



با گفتاری از:

دکتر محسن رضایی
 سردار سرلشکر سیدیحیی (رحیم) صفوی
 سردار سرلشکر قاسم سلیمانی
 سردار شهید احمد کاظمی
 همسر شهید حمید باکری
 سردار محمد تقی اوصاتلو
 سردار علی اکبر پور جمشیدیان
 سردار محمود عباسی
 حاج محسن ایرانزاد
 سردار جمشید نظمی
 حاج محمد حبیب اللهی
 سردار مصطفی اکبری
 سردار مهدی قلی رضایی
 حاج محمد علی قهرمانی
 غلامحسن سفیدگری
 خسرو ملازاده
 محمد محمدی
 عبدالرزاق میراب
 احسان باکری

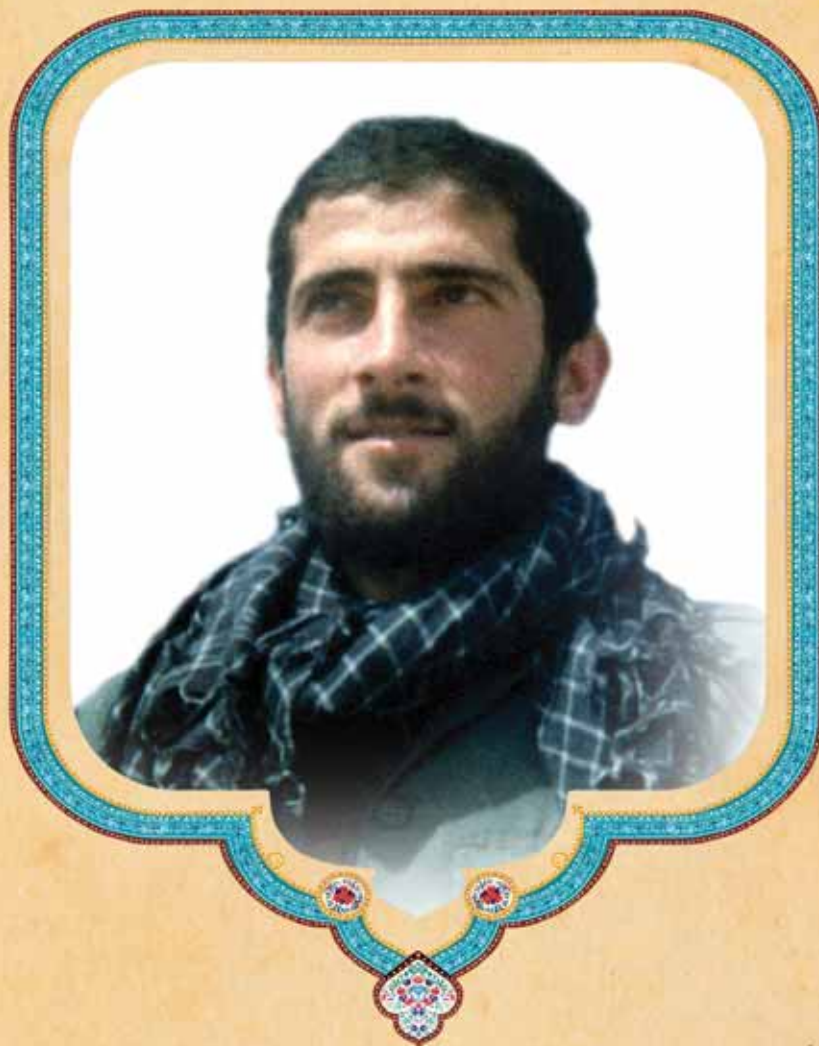
۱۵۷

ماهنامه فرهنگی تاریخی

دوره جدید | آبان ماه ۱۳۹۷ | بها ۸۰۰۰ تومان

یادمان شهید حمید باکری علمدار لشکر عاشورا





شهید حمید باکری قبل از آغاز عملیات خیبر

برادرانم؛ این مأموریت که قرار است ان شاء الله انجام دهیم، نامش شهادت است، کسی که عاشق شهادت نیست نیاید، بقای جامعه اسلامی ما در سایه شهادت و ایثار و تلاش و مقاومت شماهاست، اگر در چنین شرایطی از خودمان نگذریم و به جهاد نپردازیم ذلت و انحطاط قطعی خواهد بود.



نشانی:
تهران، خیابان آیت الله طالقانی،
خیابان ملک الشعراء بهار (شمالی)
شماره ۳، انتشارات شاهد
امور مشترکین: محمدرضا اصغری
صندوق پستی: ۴۳۴۸ - ۱۵۸۷۵
تلفن: ۸۸۸۳۵۱۰۸ - ۸۸۸۲۳۵۸۴
دورنگار: ۸۸۳۰۹۲۴۹

Email: yaran@shahedmag.com
www.shahedmag.com
www.shahed.issar.ir



صاحب امتیاز: بنیاد شهید و امور ایثارگران
مدیر مسئول: محمد حسن کاویانی راد
سردبیر: رحیم نریمانی
جانشین سردبیر: رضا حاجی آبادی
مدیر اجرایی: سیده فاطمه رضایی
دبیر تحریریه: مهدی حسین زاده
تحریریه: ناصر یاری
مدیر هنری: سارا حسین زاده
ناظر فنی چاپ: یوسف قدیانی
چاپخانه: سازمان فرهنگی سیاحتی کوثر
امور فنی: علیرضا قاسمی



- شاهد یاران از پژوهش‌های محققان درباره موضوعات نشریه استقبال می‌کند.
- شاهد یاران در تلخیص و اصلاح آثار ارسالی آزاد است.
- آثار ارسالی مسترد نمی‌شود.
- نقل مطالب شاهد یاران با ذکر مأخذ بلامانع است.
- نظرات مصاحبه شوندگان الزاماً موضع مجله نیست.

پیام رهبری / ۲

سخن سردبیر / ۳

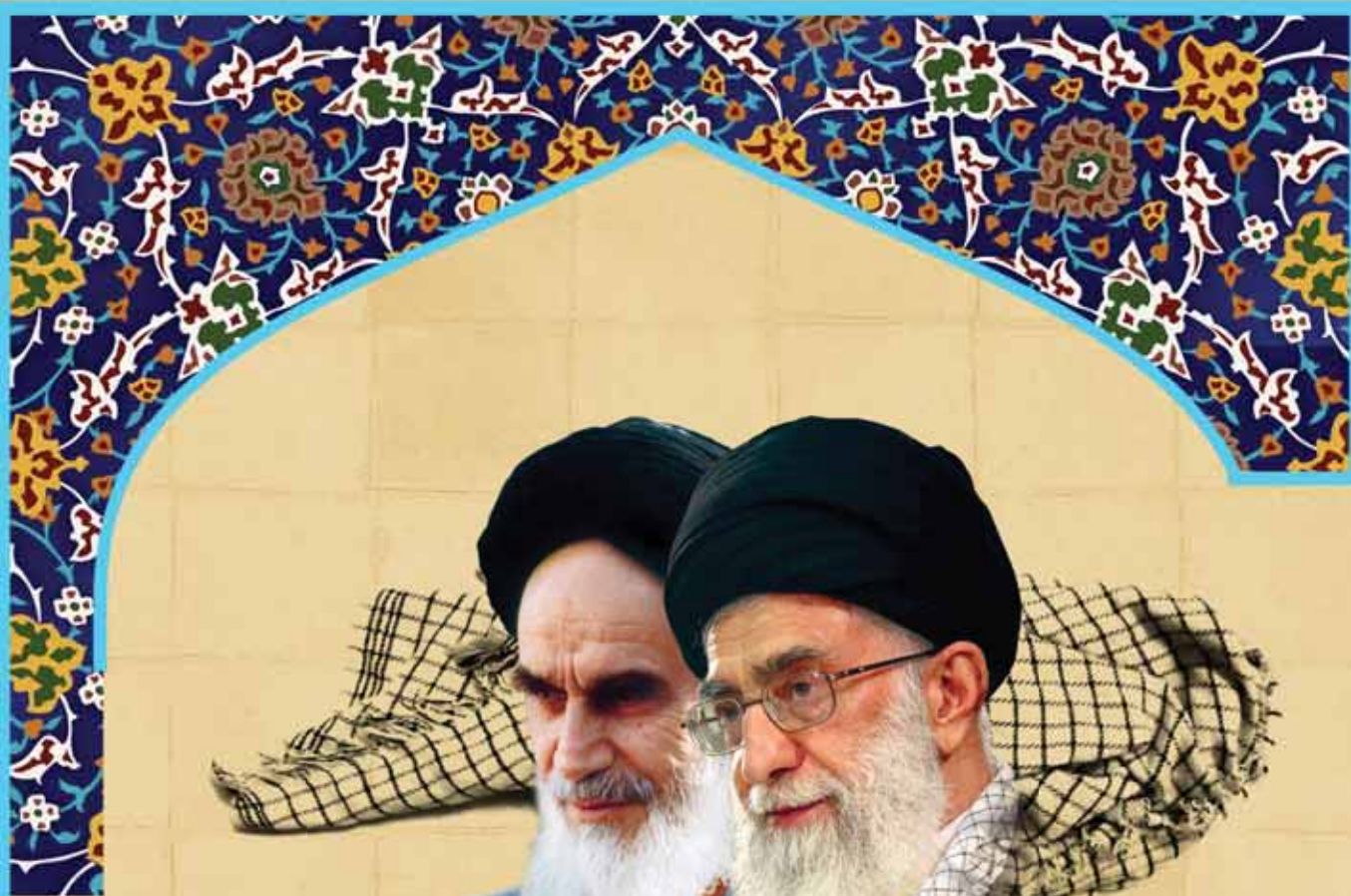
زندگی شهید حمید باکری در یک نگاه / ۴

گفت‌وگوها

- حمید سنگ صبورم بود / شهید حمید باکری از زبان همسرش / ۱۰
- شهید حمید باکری، ذوب در انقلاب و اسلام شده بود / محسن ایرانزاد / ۱۶
- شهید حمید باکری نقش کلیدی در آزادسازی خرمشهر داشت / سردار محمدتقی اوصانلو / ۲۰
- شهید حمید باکری در شجاعت و تدبیر نظامی الگویی جهادی بود / سردار علی اکبر پور جمشیدیان / ۲۳
- شهید حمید باکری، گوی سبقت را در گمنامی برد / محمد حبیب الهی / ۲۶
- شجاعت، اعتقاد و باور شهید حمید باکری برگرفته از ایمان و اعتقادش بود / سردار مصطفی اکبری / ۳۰
- چهره شهید حمید باکری غرق در محبوبیت بود / غلامحسین سفیدگری / ۳۶
- شهید حمید باکری، ستاره درخشان لشکر عاشورا بود / سردار جمشید نظمی / ۴۰
- شهید حمید باکری کاملاً در مسیر ولایت حرکت کرد / سردار مهدی قلی رضایی / ۴۵
- نبض لشکر عاشورا در دستان شهید حمید باکری بود / محمدعلی قهرمانی / ۵۰
- فرماندهی شهید حمید باکری امامت بود نه هدایت / عبدالرزاق میراب / ۵۳
- شهید حمید باکری به تنهایی، یک لشکر بود / محمد محمدی / ۵۷
- شهید حمید باکری قهرمان خیبر بود / خسرو ملازاده / ۶۰
- شهید حمید باکری معتقد به ولایت فقیه و عاشق حضرت امام بود / سردار محمود عباسی / ۶۳
- همیشه خاطره پدر را کنارمان داشتیم و با یاد او زندگی کرده‌ایم / مهندس احسان باکری / ۶۶

شهید به روایت هم‌زمان

- دکتر محسن رضایی / نسبت حمید (باکری) به مهدی (باکری) مانند نسبت حضرت علی (ع) در مقابل پیامبر (ص) است / ۷۰
- سید یحیی (رحیم) صفوی / شهید حمید باکری در روند مبارزات علیه رژیم ستم شاهی و رساندن سلاح از کشورهای همسایه به مبارزین فعال بود / ۷۰
- سردار قاسم سلیمانی / مدیریت، اخلاق و ایثار شهید حمید باکری متمایز بود / ۷۱
- محمد جعفر اسدی / خنده‌های شهید حمید باکری را فراموش نمی‌کنم / ۷۱
- شهید احمد کاظمی / حمید باکری با صلابت جلوی دشمن بعثی ایستاد / ۷۲
- سردار حسین علایی / حمید باکری، فردی باصفا، مهربان و جنگ‌آور بود. / ۷۹
- خاطرات رحیم باقری / شهید حمید باکری از بس که امام را دوست داشت در محله به او می‌گفتند آقا زاده / ۸۱
- مصطفی مولوی / حمید باکری می‌دانست شهید می‌شود / ۸۳
- کاظم میرولد / شهید باکری کارها را تقسیم می‌کرد و خودش سخت‌ترین کارها را انتخاب می‌کرد / ۸۳
- شهید حمید باکری در محل سخنرانی و آموزش درس تاکتیک / ۸۴
- وصیت‌نامه شهید حمید باکری / ۸۵
- همه چیز درباره "خیبر"؛ یکی از ابتکاری‌ترین عملیات‌های آبی خاکی ۸ سال دفاع مقدس / ۸۶
- نامه شهید مهدی باکری به خانواده‌اش بعد از شهادت حمید باکری / ۹۱
- سخنرانی شهید حمید باکری پس از شهادت رسول فرخی مقدم، فرمانده گروهان انصارالحسین (ع) از گروهان‌های لشکر ۳۱ عاشورا / ۹۲



حضرت امام خمینی (ره):

خون شهیدان ما، امتداد خون پاک
شهیدان کربلاست.

مقام معظم رهبری (حفظه الله):

آن وقتی که جنگ پیش آمد، جوانان لشکر عاشورا و
سرداران شجاع تبریزی و آذربایجانی، شهید آقامهدی
باکری، شهید حمید باکری و شهدای متعدد دیگر
از سرداران بزرگ لشکر اسلام از این سرزمین
برخاستند، در میدان‌های نبرد جانشان را قربان
اسلام و قرآن کردند.

۱۳۷۲/۵/۵



علمدار لشکر عاشورا

در این شماره از ماهنامه "شاهد یاران" که پیشروی دارید، سخن از مردی است که همواره در زندگی، گمنامی پیشه کرد. مردی که در خانواده‌های مذهبی چشم به جهان گشود، خانواده‌ای که سه فرزندشان را در راه اسلام و انقلاب فدا کردند تا پرچم سرافراز میهن عزیزمان ایران برافراشته بماند. خانواده‌ای که پیکر پاک هیچ‌کدام از سه شهیدشان به دستشان نرسید تا فداکاری و ایثار را به حد اعلای خود برسانند. شهید حمید باکری یکی از سه فرزند این خانواده است. حمید باکری از سرداران دلاور کشورمان که سال‌ها در عملیات‌های مختلف دلاوری‌هایش ماندگار شد. برادر بزرگترش علی باکری از نخبگان دانشگاه صنعتی شریف توسط رژیم ستم‌شاهی به شهادت رسید و پیکرش تحویل خانواده نشد. این اتفاق موجب شد تا حمید و مهدی جدی‌تر به مبارزه علیه رژیم ستم‌شاهی پرداختند. حمید، دوران سربازی را در یکی از پاسگاه‌های ژاندارمری در اطراف ارومیه گذراند. این دوران باعث شد تا حمید با راه‌های ارتباطی و مخفی موجود در نقاط مرزی عراق بیشتر آشنا شود. بعدها او از همین آشنایی در جهت پیشبرد اهداف انقلاب استفاده کرد.

حمید برای تحصیل تا فراهم شدن امکان بیشتر برای مبارزه، راهی خارج از کشور شد و بعد از مدتی برای آشنایی با مسائل رزمی و آموزش نظامی به سوریه و لبنان رفت، او این کار را با علاقه و پشتکار بسیار انجام داد.

حمید با رفتن به پاریس، مراد خود را یافت و عطش سال‌های تحصیل در ایران، ترکیه و آلمان در فرانسه سیراب شد. در پاریس مأموریتی جدید به او دادند. حمید عازم سوریه و لبنان شد تا دوره آموزش نظامی را بگذراند. او در این کشورها جنگ‌های شهری، چریکی و روش‌های سازماندهی و شیوه‌ساختن بمب‌های دستی را فرا گرفت. در همین دوران به کمک چند تن از دوستانش اسلحه وارد ایران کرد و در این راه مهدی، یاور بزرگی بود. با آغاز جنگ تحمیلی حمید به همراه برادرش مهدی باکری به جبهه شتافتند و در لشکر نجف کنار شهید احمد کاظمی به مبارزه علیه دشمن بعثی پرداختند.

شهید حمید باکری حضور دائمی در جبهه‌های نبرد با صدام متجاوز را از عملیات فتح المبین شروع نمود. استقامت او و تدبیرش در مقابل صدامیان، همیشه برای یارانش الگو بود. با خونسردی زیادی که داشت همیشه فرماندهان زیر دستش را به استقامت و تحمل صحنه‌های نبرد تشویق می‌نمود و به آنها می‌آموخت که چگونه با دست‌ان خالی از امکانات در مقابل دشمنی که سراپا پوشیده از زره و پیشرفته‌ترین امکانات جنگی است فقط با اتکا به ایمان خود می‌توانند بجنگند. حمید باکری بالاخره در عملیات خیبر با اولین گروه پیشتاز که قبل از شروع عملیات مخفیانه در عمق دشمن پیاده شدند، توانستند مراکز حساس نظامی را به تصرف درآورده و کنترل منطقه را در دست داشته باشند. در ساعت ۱۱ شب چهارشنبه ۳ اسفندماه شروع عملیات خیبر بود که حمید با بی‌سیم خبر تصرف پل مجنون در عمق ۶۰ کیلومتر را اطلاع داد. پاتک سنگین دشمن در عملیات خیبر آغاز شد و با توجه به اینکه دشمن با نیروهای بسیاری در منطقه حاضر شد، نیروهای کمکی نتوانستند به کمک حمید برسند و حمید باکری با چند نفر نیروی کم که به گفته همزمانش کمتر از ۱۰ نفر بود هرچه در توان داشت به کار گرفت تا در برابر دشمن بعثی بایستد و اجازه ندهد دشمن پل را تصرف کند. تصرف پل توسط دشمن برابر بود با شکست کامل در عملیات خیبر. حمید باکری عاقبت با سه روز جنگ شجاعانه در مقابل انبوه نیروهای دشمن با قلبی پر از ایمان و عشق به شهادت در کنار پل که بعدها بنام پل حمید باکری نامگذاری شد، با اصابت ترکش از ناحیه سر به لقاءالله پیوسته و به آرزوی دیرینه‌اش که شهادت در گمنامی بود رسید.

بعد از شهادت حمید، رزمنده‌ها خواسته بودند پیکر حمید را به کانال منتقل کنند که شهید مهدی باکری اجازه نمی‌دهد و می‌گوید: "یا همه یا هیچ کس، اولویت با زخمی‌هاست" اول بقیه شهدا را بیاورید. پیکر حمید باکری همان‌جا ماند و دیگر برنگشت. پیکر برادرش علی باکری را هم ساواک تحویل نداد و شهید مهدی باکری هم مفقودالثر است. چه حکمتی است که پیکر این سه برادر به خانواده‌هایشان نرسید!

طی مصاحبه‌هایی که با هم‌زمان شهید حمید باکری انجام داده‌ایم همگی به اتفاق از دلاوری‌های این سردار بزرگ اسلام می‌گویند و از گمنامی و دلاوری شهید حمید باکری برایمان خاطراتی بیان کرده‌اند. در این شماره از ماهنامه سعی شده تا ابعاد مختلف زندگی شهید حمیدباکری به صورت مکتوب و جامع جمع‌آوری و در اختیار خوانندگان ماهنامه قرار گیرد. در زمان جمع‌آوری و انجام مصاحبه این مجموعه مواجه شدیم با برخی از خاطراتی که توسط دوستان و هم‌زمان شهید حمید باکری در وصف ایشان گفته شده که طی تماس با این افراد برخی در قید حیات نبودند و برخی دیگر امکان مصاحبه برایشان فراهم نشد که تصمیم گرفتیم این خاطرات را در بخش شهید به روایت هم‌زمان قرار دهیم. در بخش شهید به روایت هم‌زمان برخی از خاطرات توسط هم‌زمان ایشان برای ما ارسال شده و برخی از خاطرات بنا به درخواست خود افراد از کتاب "به مجنون گفتم زنده بمان" برداشت شده است.

سردبیر

زندگی شهید حمید باکری در یک نگاه

خانواده باکری سه شهید تقدیم انقلاب و اسلام کردند. شهدایی که پیکر هیچ کدامشان به دست خانواده نرسید. فداکاری‌ها و ایثار این خانواده در تمام کشور عزیزمان زبازد است و همه می‌دانند که این شهدا چه فداکاری‌هایی از خود در جهت حفظ خاک این کشور انجام داده‌اند. شهید حمید باکری کوچکترین فرزند این خانواده که در عملیات خیبر شجاعانه جنگید و به شهادت رسید. در ادامه، زندگی شهید حمید باکری از تولد تا شهادت به صورت گذرا تقدیم حضور خوانندگان ماهنامه "شاهد یاران" می‌شود.

❖ تولد و کودکی

حمید باکری در سال ۱۳۳۴ در شهرستان ارومیه به دنیا آمد. پدرش فیض‌الله از مهاجرین آذربایجان شوروی و کارمند کارخانه قند ارومیه بود و مادرش اقدس زنوزی، زنی خانه‌دار، مؤمن و باتقوی بود که ۱۸ ماه پس از تولد حمید در حادثه راندگی کشته شد. حمید ششمین فرزند خانواده باکری به شمار می‌رفت.

❖ تحصیلات

حمید به همراه مهدی که فقط یک سال از او بزرگتر بود، دوران دبستان را در مدرسه کارخانه قند گذراند و تحصیل را تا پایان دوره راهنمایی در همان مدرسه ادامه داد. این دو برادر همیشه با هم بودند. حمید، تحصیلات ابتدائی تا سیکل را در مدرسه کارخانه قند به پایان برد.

و به همراه مهدی برادر بزرگترش، در دبیرستان فردوسی موفق به اخذ مدرک دیپلم ریاضی شد.

❖ تقدیم اولین شهید خانواده باکری در راه اسلام

بزرگترین برادر آنها علی باکری مهندس شیمی و استادیار دانشگاه صنعتی شریف بود. علی باکری اولین آموزگار مهدی و حمید در مسائل سیاسی و انقلابی بود. به گفته حمید: "متأسفانه وقتی ما بزرگ شده بودیم، برادرم علی در دانشگاه تهران ساکن بود و او را کمتر می‌دیدیم ولی هربار که به ارومیه می‌آمد، همه ما را جمع می‌کرد و صحبت می‌کرد. معمولاً به همراه خود کتاب می‌آورد تا مطالعه کنیم و بعد از مطالعه نتیجه را سؤال می‌کرد.

او به خواندن نماز بسیار تأکید داشت." علی باکری در سال ۱۳۵۰ به هنگام بازگشت از سفر فرانسه به خاطر همراه داشتن اسلحه دستگیر و مدتی بعد در زندان ساواک به شهادت رسید.

❖ فعالیت‌های سیاسی و مبارزاتی علیه رژیم شاهنشاهی

چون خانواده باکری تحت نظر ساواک قرار داشت، پدر، آنها را از دخالت در امور سیاسی تا حدودی منع می‌کرد. اما فضای سیاسی کشور، جنبش ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ رشد فعالیت گروه‌های دانشجویی و هسته‌های مبارزاتی در میان اقشار مختلف مردم، تأثیر خود را بر شخصیت حمید و مهدی باکری گذاشت. محروم بودن از مهر مادر، فقر و تنگدستی سبب شد که حمید و مهدی از همان دوران کودکی به افرادی صبور و مؤمن



زندگی مشترک این دوران تا رفتن حمید به خارج از کشور چنین می‌گوید:

در بحث‌هایی که دو به دو با حمید داشتیم اصرار به مبارزه و پیچیده بودن آن و از همه مهم‌تر، ضرورت اخلاص در مبارزه و عدم خودنمایی که به‌طور طبیعی احتمال آن برای یک جوان بیست و یک‌ساله می‌رفت در سخنان او دیده می‌شد. حمید در کنکور ورود به دانشگاه‌ها موفق نشد. لذا در یک جمع‌بندی با مهدی ترجیح داده شد که حمید برای تحصیل تا فراهم شدن امکان بیشتر مبارزه، راهی خارج از کشور شود و این اتفاق افتاد و بعد از مدتی مقرر شد که حمید برای آشنائی با مسائل رزمی و آموزش نظامی به سوریه و لبنان برود، او این کار را با علاقه و پشتکار بسیار انجام داد. رحیم باقری، دوست و هم‌رزم حمید، درباره این ایام می‌گوید:

"حمید ابتدا به ترکیه رفت و در خانه کوچکی که دوست او با همسر و فرزندش در آن زندگی می‌کردند، ساکن شد. در همان زمان نامه‌ای برای پسردهایی خود که در آلمان زندگی می‌کرد نوشت و گفت که به هیچ‌وجه فضای ترکیه با عقاید و خواسته‌هایی که دارد، موافق نمی‌باشد و خواستار این شد که در وهله اول، هدف اصلی من اقامت کردن در محلی است که آزادی داشته باشم و امکاناتی موجود باشد که تحقیق و مطالعه کنم و زیربنای فکری را مستحکم‌تر نمایم و بتوانم زیربنای انسانیت را در خود پی‌ریزی کنم. حمید بالاخره تصمیم‌اش را گرفت و به آلمان رفت و در شهر آخن در منزل پسردهایی خود ساکن شد و به کمک او از دانشگاه پذیرش گرفت ولی فقط یک هفته در کلاس درس حاضر شد. او اکثر اوقات خود را در مسجد هامبورگ که توسط حجت‌الاسلام والمسلمین سید محمد خاتمی اداره می‌شد، می‌گذراند تا اینکه با هجرت امام به پاریس، به فرانسه رفت. در نامه‌ای از این دوران حمید چنین آمده است:

"مشکلات من برای خودم خیلی اساسی است و مهم هستند. در حال حاضر به هیچ‌وجه احساس آرامش روحی نمی‌کنم و فکر می‌کنم تغییر مکان‌ها هم بر همین اساس باشد. احساس گناه شدید می‌کنم که عمرم بیهوده دارد می‌گذرد. وای بر آن روز که جواب خدا را چه خواهم داد. به هر حال به فرانسه می‌روم تا انشاءالله بتوانم از تجربیات مردان مؤمن‌تری

اولین باری که حمید را دیدم در دوره سربازی و در یک پاسگاه ژاندارمری بود. در مقطع پایانی دوره سربازی بود که با مهدی صحبت کردیم و قرار گذاشتیم حمید بعد از خدمت به تبریز بیاید. این اتفاق هم افتاد و حمید به جمع دو نفری ما پیوست و در خانه‌ای که در "قطب میدان" اجاره کرده بودیم، حدود یک سال همراه ما بود. حمید از روحیه و خصوصیات ارزشمندی مثل صبر، خویشتنداری و صفای باطن برخوردار بود. خیلی زود با زندگی سخت و فقیرانه ما خو گرفت. پس از گفتگوهای طولانی در سه مورد به جمع‌بندی رسیدیم:

اول: مطالعات عقیدتی و آشنائی با قرآن و عربی و متون اسلامی؛

دوم: مطالعه کتاب‌های درسی برای ورود به دانشگاه؛

سوم: تربیت نفس و خودسازی که اصلی‌ترین برنامه برای ادامه راه سخت و دشوار مبارزه بود. حمید این سه برنامه را با دقت شروع کرد اما با توجه به شرایط خاص سیاسی و اجتماعی جامعه و شور و شوق او برای ادامه مبارزه، وقت کمتری را به مطالعه دروس کنکور اختصاص می‌داد.

عزیمت به خارج از کشور و تزکیه نفس

رشته تحصیلی حمید در دبیرستان ریاضی بود اما دلش می‌خواست در رشته الهیات دانشگاه تهران پذیرفته شود و بسیار دوست داشت لباس طلبگی به تن کند. حاج کاظم میرولد درباره

حمید ابتدا به ترکیه رفت و در خانه کوچکی که دوست او با همسر و فرزندش در آن زندگی می‌کردند، ساکن شد. در همان زمان، نامه‌ای برای پسردهایی خود که در آلمان زندگی می‌کرد نوشت و گفت که به هیچ‌وجه فضای ترکیه با عقاید و خواسته‌هایی که دارد، موافق نمی‌باشد و خواستار این شد که در وهله اول، هدف اصلی من اقامت کردن در محلی است که آزادی داشته باشم و امکاناتی موجود باشد که تحقیق و مطالعه کنم و زیربنای فکری را مستحکم‌تر نمایم تا بتوانم زیربنای انسانیت را در خود پی‌ریزی کنم.

تبدیل شوند. اولین جدایی بین حمید و مهدی از آغاز دوران دبیرستان بود چرا که مهدی یک سال زودتر به ارومیه رفت و حمید هم بعد از اخذ دیپلم در کنکور شرکت کرد و پذیرفته شد اما به پیشنهاد مهدی به سربازی رفت. حمید، دوران سربازی را در یکی از پاسگاه‌های ژاندارمری در اطراف ارومیه گذراند. این دوران باعث شد تا حمید با راه‌های ارتباطی و مخفی موجود در نقاط مرزی عراق بیشتر آشنا شود. بعدها او از همین آشنائی در جهت پیشبرد اهداف انقلاب استفاده کرد. درباره دوران سربازی حمید، حاج کاظم میرولد می‌گوید:



شهید حمید باقری در کنار همسر و فرزندان

استفاده و برنامه‌های طولانی‌مدت برای خودم طرح‌ریزی کنم". پسردایی حمید درباره این دوره می‌گوید:

"حمید روی تابلویی نوشته بود: «ان‌ریک لب‌المرصاد» و به دیوار اتاق نصب کرده بود. کم حرف می‌زد، مگر حرف‌های جدی و مطلب اساسی و وقت تلف نمی‌کرد. در نوشته‌هایش خواندم: "برای فرار از گناه با خواندن قرآن، نماز، مطالعه و ورزش خودت را مشغول کن". خود حمید نیز می‌گفت: "قبل از سفر به آلمان حساب خودم را با خود تصفیه کردم. برای بازبینی و شناخت عمیق در اعمال، آنچه از خود می‌دانستم به روی کاغذ آوردم تا با تجزیه و تحلیل آن، نقاط ضعف و قوت را به دست آورم و بدانم در محیط خارج امکان چه خطراتی برای من است تا بتوانم با شناخت آن، خود را کنترل کنم".

درباره تلاش حمید برای تزکیه نفس و اعتلای روح، همسرش می‌گوید:

بعضی از نوشته‌های حمید را بعد از ازدواج خواندم، برای من بسیار جالب بود، چون ما همیشه برای ارضای میل نفسانی و خودخواهی خویش سعی در کتمان حقیقت و یا پوشش گذاشتن بر عیب خود برمی‌آییم. حمید مشکلات را ریشه‌یابی می‌کرد، مثلاً نوشته بود «این خصلت خوب را از بابا دارم» یا «ریشه این اشکال به خودم برمی‌گردد».

✦ **هجرت به پاریس، ملاقات با حضرت امام خمینی^(ره) و گذراندن دوره‌های آموزشی در کشورهای همسایه**

حمید با تشکیل سپاه ارومیه به عضویت آن درآمد و از اعضای شورای مرکزی سپاه و از نیروهای واحد عملیات آن بود. مدتی از پیروزی انقلاب نگذشته بود که در ادامه غائله کردستان، پادگان مهاباد توسط عناصر مسلح وابسته به گروهک‌ها تصرف شد و مهمات، اسلحه‌ها و ماشین‌آلات جنگی آن به غارت رفت.

حمید با رفتن به پاریس، مراد خود را یافت و عطش سال‌های تحصیل در ایران، ترکیه و آلمان در فرانسه سیراب شد. در پاریس مأموریتی جدید به او دادند. حمید عازم سوریه و لبنان شد تا دوره آموزش نظامی را بگذراند. او در این کشورها جنگ‌های شهری، چریکی و روش‌های سازماندهی و شیوه ساختن بمب‌های دستی را فراگرفت. در همین دوران به کمک چند تن از دوستانش اسلحه وارد ایران کرد و در این راه مهدی، یاور بزرگی بود. حمل و پنهان کردن سلاح‌ها تا مرز ترکیه به عهده حمید بود و انتقال آنها تا تبریز به مهدی محول شده بود. در انجام این مأموریت، حمید توسط پلیس ترکیه دستگیر شد اما با پرداخت پول خود را نجات داد. در این زمان خبردار شد که امام به ایران بازگشته است. حمید به سرعت از مرز گذشت و وارد خاک ایران شد. او که نگران سرنوشت مهدی بود به پاسگاه ژاندارمری محل

خدمت وی رفت. از سوی دیگر پدر آنها، نگران از سرنوشت مهدی در جستجوی او به سوی همان پاسگاه شتافته بود و در آنجا به جای مهدی با حمید مواجه شد! پسری که به گمان او باید در خارج از کشور باشد. با ورود حمید به ایران تلاش او به همراه مهدی و بقیه نیروهای انقلابی برای کنترل مراکز نظامی، برقراری امنیت و دستگیری ضدانقلاب و عناصر وابسته و همچنین آموزش نظامی عناصر انقلابی شروع شد.

✦ **عضویت در سپاه**

حمید با تشکیل سپاه ارومیه به عضویت آن درآمد و از اعضای شورای مرکزی سپاه و از نیروهای واحد عملیات آن بود. مدتی از پیروزی انقلاب نگذشته بود که در ادامه غائله کردستان، پادگان مهاباد توسط عناصر مسلح وابسته به گروهک‌ها تصرف شد و مهمات، اسلحه‌ها و ماشین‌آلات جنگی آن به غارت رفت. در بحبوحه این وقایع، پدر حمید در سال ۱۳۵۸ در تصادف با اتومبیل کشته شد. مدتی پس از این ماجرا حمید که در شورای فرماندهی سپاه ارومیه بود تصمیم به ازدواج گرفت. او با هزینه‌ای معادل پانصد تومان با خانم فاطمه امیرانی، پیوند زناشویی بست و با همسرش قرار گذاشت از هیچ‌کس هدیه قبول نکنند.

✦ **حضور در جهاد سازندگی**

جهادسازندگی، میدان دیگری بود که همگام با عضویت در سپاه پاسداران، حمید در آن حضور داشت و در جهت بازسازی روستاها و محرومیت‌زدایی از آنها تلاش می‌کرد. در پی تشکیل بسیج، مسئولیت بسیج استان آذربایجان غربی را به عهده گرفت و همسرش به فرماندهی بسیج خاوران استان منصوب گردید تا آسان‌تر بتواند امور مربوط به آموزش نظامی خاوران را پیگیری کند.

✦ **حضور در کردستان**

با شدت گرفتن درگیری‌های کردستان، حمید با هواپیمای C۱۳۰ به همراه ۱۵۰ نفر از پاسداران به سنندج رفت و در مدت ۲۲ روز جنگ سخت و سنگین، ضدانقلاب داخلی را شکست داد و شهر را از تصرف آنها خارج کرد. در تیرماه ۱۳۵۹ ضدانقلاب، مهاباد را به آشوب کشید. حمید به همراه نیروهای خود عازم مناطق آشوب



شهید حمید باکری در سپاه ارومیه



اما آنها از اهداف تعیین شده در طرح عملیات گذشته و بیش از اندازه پیشروی کرده بودند. در نتیجه دستور بازگشت به آنها داده شد. با خاتمه عملیات رمضان حمید متوجه شد که مدام در جبهه است پس تصمیم گرفت به سپاه بازگردد.

حضور مجدد در سپاه و قائم مقامی لشکر عاشورا

شهریور سال ۱۳۶۱ باردیگر وارد سپاه شد. همسر حمید در این باره می‌گوید: روزی که لباس سپاه را تحویل گرفت مثل بچه‌ها آن را با ذوق پوشید. از آن به بعد دیگر همیشه در جبهه بود و هیچگاه آرامش و استراحتی نداشت. ماهم به چشم‌های قرمز و خسته و کم خواب حمید عادت کردیم.

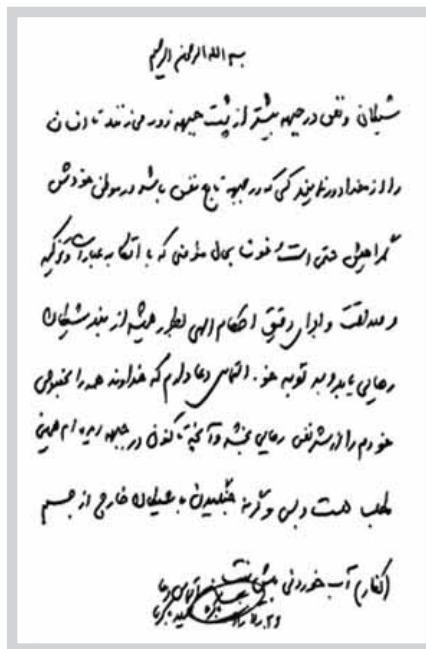
پس از مدتی حمید خانواده خود را به دزفول برد. بعد از عملیات رمضان فرماندهی تیپ ۳۱ عاشورا به مهدی باکری سپرده شد و حمید، قائم مقام تیپ بود.

حمید در عملیات مسلم بن عقیل و چندین بار در جنگ تن به تن با عراقی‌ها درگیر و از ناحیه دست زخمی شد، اما جبهه را رها نکرد. در سال ۱۳۶۲ دومین فرزند حمید باکری به دنیا آمد و آسیه نام گرفت.

همسرش در این باره می‌گوید: "متأسفانه در اسلام‌آباد احسان و آسیه مرتب مریض می‌شدند و مجبور بودیم هر وقت حمید به خانه می‌آمد آنها را به دکتر ببریم.

چون وسیله‌ای نداشتیم حمید مجبور می‌شد با خودروهای جبهه این کار را انجام دهد و از

آنجا بود و در اواخر سال ۱۳۵۹ به ارومیه بازگشت. به علت بعضی از مسائل از سپاه بیرون آمد و در شهرداری ارومیه مشغول شد. در اوایل سال ۱۳۶۰ اولین فرزند ما به دنیا آمد. حمید در خردادماه همان سال با گروهی از نیروهای بسیجی دوباره به آبادان رفت. در اسفند سال ۱۳۶۰ به اتفاق برخی از دوستان و خانواده‌هایشان به اهواز رفتیم، آنها در عملیات فتح‌المبین شرکت کردند و در جبهه رقابیه بودند. شب عملیات تا صبح در اهواز صدای توپخانه به گوش می‌رسید، فردا خبر آوردند که محل استقرار حمید و نیروهایش در محاصره افتاده است. اما با پیروزی این عملیات، حمید در حالی که سر تا پا خاکی و خونی و حامل خبر شهادت چند تن از دوستان از جمله سعید فتوره چی بود به منزل آمد. به من گفت: "سعید شهید شد". شروع به گریه کردم که گفت: "تو برای عاقبت به خیری سعید گریه می‌کنی! او رستگار شد". بعد از مدتی برای عملیات بیت‌المقدس به اهواز رفت. چند روز بعد به خاطر زخمی شدن آقا مهدی به اتفاق احسان و خواهران حمید و همسر آقا مهدی به اهواز رفتیم و به آنها ملحق شدیم. عملیات فتح‌المبین با آزادسازی خرمشهر به پایان رسید و حمید با خودروی غنیمتی عراقی به منزل آمد. با شروع عملیات رمضان، حمید به همراه نیروهایش آنقدر در خاک عراق پیش رفتند که به جاده بصره - العماره رسیدند.



دست‌نویس شهید حمید باکری در خصوص تزکیه نفس

با شروع عملیات رمضان، حمید به همراه نیروهایش آنقدر در خاک عراق پیش رفتند که به جاده بصره - العماره رسیدند. اما آنها از اهداف تعیین شده در طرح عملیات گذشته و بیش از اندازه پیشروی کرده بودند. در نتیجه دستور بازگشت به آنها داده شد.

زده شد در حالی که غلامعلی رشید از بسیج و سپاه دزفول به کمک آنها آمده بود. پس از آزادسازی مهاباد، حمید به همراه نیروهایش در کنار نیروهای تحت امر عبدالمحمد رئوفی نژاد برای پاکسازی مهاباد در این شهر باقی ماند. بعد از پاکسازی نوبت بازسازی رسید و او مسئول بازسازی مناطق آزاد شده در کردستان شد. در حالی که در این ایام مسئولیت کمیته برنامه‌ریزی جهاد را بر عهده داشت.

حضور در جبهه‌های جنوب

با آغاز جنگ تحمیلی، ماندن در پشت جبهه را تاب نیاورد و با وجود مسئولیت‌های سنگین از جمله بازسازی کردستان و سر و سامان دادن به شهرداری ارومیه، عازم مناطق عملیاتی شد. او در اوایل سال ۱۳۵۹ به علل خاصی از سپاه پاسداران خارج شد و تا اواخر سال ۱۳۵۹ در شهرداری ارومیه به‌عنوان مسئول اداره بازرسی شهرداری، یار مهدی بود. در اوایل سال ۱۳۶۰ اولین فرزندش (احسان) به دنیا آمد.

در شب قدر سال ۱۳۶۰، حمید، بسیجیان را گرد خود جمع کرد و دوباره به آبادان رفت. در آنجا خط پدافندی را در ساحل اروند، از ذوالفقاریه تا پل بهمنشیر طراحی کرد. در همین زمان، بسیج عشایر آبادان را تشکیل داد. میزان کار و فعالیت او در جبهه به حدی بود که حتی اگر زخمی می‌شد باز جبهه را ترک نمی‌کرد. حمید در قسمت فرماندهی یکی از گردان‌های تیپ نجف اشرف در عملیات‌های فتح‌المبین و بیت‌المقدس در گشودن دژ مستحکم عراقی‌ها در خرمشهر نقش مهمی ایفا کرد. فاطمه امیرانی، همسر حمید، درباره این ایام می‌گوید:

با شروع جنگ تحمیلی، حمید در دی‌ماه سال ۱۳۵۹ به جبهه آبادان رفت و مدتی در

بعد از شهادت حمید رزمنده‌ها می‌خواهند پیکر حمید را به کانال منتقل کنند که آقا مهدی اجازه نمی‌دهد و می‌گوید "یا همه یا هیچ کس، اولویت با زخمی‌هاست" اول بقیه شهدا را بیاورید! پیکر حمید باکری همان‌جا ماند و دیگر برنگشت. پیکر برادرش علی‌باکری را هم ساواک تحویل نداد و شهید مهدی باکری هم مفقودالایر است. چه حکمتی است که پیکر این سه برادر به خانواده‌هایشان نرسید



■ عیادت هم‌زمان از حمید باکری در زمان مجروحیت

هیچ کس، اولویت با زخمی‌هاست " اول بقیه شهدا را بیاورید! پیکر حمید باکری همان‌جا ماند و دیگر برنگشت. پیکر برادرش علی‌باکری را هم ساواک تحویل نداد و شهید مهدی باکری هم مفقودالایر است. چه حکمتی است که پیکر این سه برادر به خانواده‌هایشان نرسید! با شهادت حمید، مرتضی یاغچیان جایگزین وی شد تا کار ناتمام او را تمام کند. پیکار بالا گرفت و روز بعد مرتضی هم به حمید پیوست، اما جزایر مجنون حفظ شد. بعد از آن این پل بین رزمندگان بنام "پل حمید باکری نامگذاری شد"

عملیات‌هایی که شهید حمید باکری در آنها حضور داشت:

- فتح المبین
- بیت المقدس
- رمضان
- مسلم بن عقیل
- والفجر مقدماتی
- والفجر ۱
- والفجر ۲
- والفجر ۴
- قائم مقام فرماندهی لشکر ۳۱ عاشورا در عملیات خیبر

نشست و نیم ساعت با صدای بلند گریه کرد. حمید نیروهای تحت امر را توجیه کرد و به راه افتادند. او در اولین قایق نشست و قایق در سکوت و تاریکی مطلق شب به راه افتاد. اولین کسی بود که از قایق پیاده شد و پای بر جزیره مجنون گذارد. اولین نگهبان پل به هلاکت رسید و چند تن به اسارت درآمدند. با استقرار نیروهای رزمنده در جزایر مجنون، دشمن پاتک‌ها را شروع کرد. مهمترین موضع استراتژیک منطقه، پلی بود که در اختیار رزمندگان قرار داشت و حفظ آن بسیار حیاتی و ضروری بود. حمید در حال سرکشی به نیروها بود که آنها فریاد می‌زدند "عراقی‌ها روی پل هستند" حمید اسلحه‌ای برداشت و به طرف پل دوید که دسته بیست نفری از عراقی‌ها به سوی آنها می‌آمدند.

به دستور حمید، تیراندازی شروع شد که در نتیجه آن، چند تن به هلاکت رسیدند و عده‌ای هم به اسارت درآمدند. ضد حمله شدیدتر شد و اطراف پل زیر آتش هزاران گلوله توپ و خمپاره می‌لرزید. با تداوم عملیات در ساعت ۱۱ شب چهارشنبه سوم اسفندماه سال ۱۳۶۲ حمید با بی‌سیم، خبر تصرف پل مجنون را که در عمق ۶۰ کیلومتری عراق واقع است اطلاع داد. حمید باکری و یارانش در حفظ این پل مهم می‌جنگیدند و در ۱۳۶۲/۱۲/۶ به لقاءالله شتافته و به خیل شهدای مفقود الجسد پیوستند.

بعد از شهادت حمید رزمنده‌ها می‌خواهند پیکر حمید را به کانال منتقل کنند که آقا مهدی اجازه نمی‌دهد و می‌گوید "یا همه یا

این مسئله اظهار ناراضیتی می‌کرد و می‌گفت: "مردم نمی‌دانند ما مجبور هستیم و بچه‌های ما مریض هستند، فکر می‌کنند الان دوران به دست ما افتاده و داریم حق مردم و بیت‌المال را در جهت راحتی خود به کار می‌گیریم."

عملیات والفجر ۴ هم با حضور حمید به پایان رسید اما عملیات خیبر در جزایر مجنون در پیش بود. به گفته همسرش "شبی که حمید به منزل آمد، ۱۸ بهمن سال ۱۳۶۲ بود. همسر آقا مهدی آمد و گفت: "مهدی پای تلفن است" ظاهراً آقا مهدی پشت تلفن به حمید گفته بود از خانواده خداحافظی کن و بیا. حمید گفت: آماده باش هستیم. گفتم ساک ببندم؟ به خاطر اینکه شک نکنم گفت: ضرورت ندارد. صبحانه خورد. بچه‌ها خواب بودند اما موقع رفتن هردو بیدار شدند. احسان دوید پای حمید را گرفت و آسیه چهار دست و پا جلو آمد و پاهای بابا را چسبید. بعد از رفتن حمید، بچه‌ها سخت مریض شدند و شهر اسلام‌آباد هم بمباران شد.

◆ عملیات خیبر و شهادت علمدار لشکر عاشورا

قبل از عملیات خیبر، مهدی در جمع فرماندهان گفت: "ما باید در این عملیات ابوالفضل وار بجنگیم و هرکس آماده شهادت نیست پا پیش نگذارد و حمید آرام گفت برادران دعا کنید من هم شهید بشوم". این جمله حمید همه را به گریه انداخت. عملیات خیبر شروع شد. هنگام رفتن حمید، مهدی کوله‌پشتی را باز کرد و قصد داشت چند قوطی کمپوت داخل آن بگذارد که حمید قبول نکرد و هرچه اصرار کرد حمید نپذیرفت. بعد از رفتن حمید، مهدی



گفت و گوها





شهید حمیدباکری از زبان همسرش

حمید، سنگ صبورم بود

درآمد

حمید کسی نبود که بتوان او را نادیده گرفت. صبور و به معنای واقعی کلمه، سنگ صبور بود. کسی بود که می توانستی راحت با او زندگی کنی و هرگز احساس ناراحتی نکنی. همیشه سعی می کرد همه چیز را خوب درک کند و سؤال به وجود نیآورد. احساس می کردیم او و مهدی به جایی رسیده اند که همان ارتباط با خداست. به روحیه توکل حمید که فکر می کنم، به این نتیجه می رسم که هر چه به دنیا توجه کنیم، به جایی نمی رسیم، اما حمید با آن دست خالی و دل قرصش، این راه را خندان می رفت و این اصلاً شعار نیست. من کنارش بودم و این را در عمل درک کردم که چه توکلی داشت و چطور به ائمه عشق می ورزید. چنین فردی، هر کسی را هر قدر هم که ضعف داشته باشد، دنبال خودش می کشد. من افتخار می کنم که دنبال او کشیده شدم.

آقامهدی تماس گرفت و به حمید گفت: به منطقه برگردد. گفت وسایلم را داخل کوله پشتی بگذار مهدی تماس گرفت، گفت برگردم؛ آماده باش هستیم. احسان را بوسید. آسیه بیدار شد و چهار دست و پا آمد پیش حمید و پاهای حمید را محکم گرفت احسان هم دنبال آسیه آمد. بچه ها را از پاهای حمید جدا کردم و حمید بغلشان کرد. حمید بغض کرده بود و هیچ شاعری نمی تواند آن لحظه را وصف کند.

همین که پایش را گذاشت بیرون، با خودم گفتم من آیه را خواندم که سالم برگردد، اما یک بار رفت پیش آقامهدی و برگشت حالا باید دوباره آیه را می خواندم. این آیه را همسر شهید همت به من یاد داده بود و هر بار حمید بیرون می رفت در گوشش آن آیه را می خواندم تا سالم برگردد. دویدم دنبالش، اما دیگر رفته بود و چه کسی می داند که من چه حالی داشتم، چقدر سخت بود. هر قدمی که او به سمت دربرمی داشت، من احساس می کردم دارم می میرم. سینه ام تنگ شده بود. با کف دست می زدم به گونه هایم و عرض اتاق را می رفتم و می آمدم. آرام و قرار نداشتم. این طور وقت ها حمید گفته بود بی تابی نکن و قرآن بخوان. بی هوا قرآن را باز کردم و آن قدر خواندم تا آرام شدم.

این ها سخنانی است که خانم فاطمه چهل امیرانی همسر شهید حمید باکری در گفتگویی که با ایشان ترتیب داده ایم به آن اشاره می کند. در ادامه متن کامل گفتگوی شاهد یاران با همسر شهید حمیدباکری را می خوانید.



شهید حمید باکری در کنار شهید مهدی باکری.

حمید کسی نبود که بتوان او را نادیده گرفت. صبور و به معنای واقعی کلمه، سنگ صبور بود. کسی بود که می توانستی راحت با او زندگی کنی و هرگز احساس ناراحتی نکنی. همیشه سعی می کرد همه چیز را خوب درک کند و سؤال به وجود نیورد. احساس می کردیم او و مهدی به جایی رسیده اند که همان ارتباط با خداست.

از نحوه آشنایی و مراسم خواستگاری حمید باکری از خودتان بگویید.

ما با حمید در یک محله زندگی می کردیم. خواهران حمید با خواهر من دوست بودند. خانواده خوبی بودند. علی باکری برادر بزرگتر حمید از مبارزان انقلاب بود که در سال ۵۰ دستگیر و در سال ۵۱ توسط ساواک شهید شد. رفت و آمد ما با خانواده باکری ادامه داشت تا زمانی که من وارد دانشگاه شدم. با توجه به فعالیت گروه های سیاسی مختلف من انتخاب کردم که مذهبی شوم. یک روز در آذرماه ۵۸ که حمید که حالا دیگر در سپاه ارومیه بود، زنگ زد خانه ما و گفت با شما کار دارم! فکر کردم راجع به مسایل و جو سیاسی دانشگاه است. قرار شد به منزل خواهرشان بروم. از شرایط فهمیدم موضوع دیگری باید باشد. رفتم منزل خواهرشان، چایی آورد و بعد از اینکه با آرامش چایی را خورد، گفت که من از شما خواستگاری می کنم. من خنده ام گرفت و همین طور شروع کردم به خندیدن. بعد هم گفتم من کاری دارم باید بروم. بلند شدم رفتم خوابگاه دختران. رفتم پیش دوستانم در خوابگاه دانشگاه و تعریف کردم که حمید آقا از من خواستگاری کرد. گفتند حالا می خواهی چه جوابی بدهی! گفتم طبیعی است که می گویم نه. ما اصلا هیچ سنخیتی باهم نداریم و شبیه هم نیستیم، البته یک وقت هم دیدید نظرم را عوض کردم. بعد که رفتم خانه و به مادرم گفتم. گفت وای «فاطمه» حمید خیلی پسر خوبی است. برای دادن جواب چند روز بعد در دانشگاه باهم قرار گذاشتیم و مختصر و مفید گفتم ما دو تا روحیه های مختلف داریم و فکر نمی کنم به درد هم بخوریم. حمید برای سوال های کوتاه من با حوصله جواب های طولانی می داد تا من را مجاب کند. بالاخره بعد از چند ساعت صحبت، من به پیشنهاد خواستگاری حمید جواب مثبت دادم.

در سوره با چه افراد دیگر، دوره آموزش چریکی می دید؟

یکبار سوال کردم، گفت رفتم سوره طبق آدرسی که داده بودند. رفتم منتظر شدم و آمدند دنبالم. از آقای «مهندس غرضی» یا برادر شهید «آلادپوش» نام می برد که آنجا بودند. یکبار یادم هست با آقای رحیم صفوی در بازگشت از سوره یک ماشین پر از اسلحه آورده بودند.

شهید حمید باکری علاقه وافری به حضرت امام خمینی (ع) داشت و به دیدار ایشان در پاریس رفته بود. حضرت امام خمینی را چطور برای شما توصیف می کردند؟

می گفت، امام باید فقط فکر کند. ما دست های امامیم و هر فکری کرد، ما باید عمل کنیم. می گفت، امام فکرهای بزرگی دارد و باید دست های خوبی داشته باشد تا بتواند فکرش را عملی کند. وقتی امام برای بار اول وصیت نامه نوشت، حمید خیلی گریه کرد (این را از قول همزمانش می گویم).

از میزان توکل شهید به خداوند و عشق و علاقه اش به ائمه اطهار بفرمایید.

حمید کسی نبود که بتوان او را نادیده گرفت. صبور و به معنای واقعی کلمه، سنگ صبور بود. کسی بود که می توانستی راحت با او زندگی کنی و هرگز احساس ناراحتی نکنی. همیشه سعی می کرد همه چیز را خوب درک کند و سؤال به وجود نیورد. احساس می کردیم او و مهدی به جایی رسیده اند که همان ارتباط با خداست. به روحیه توکل حمید که فکر می کنم، به این نتیجه می رسم که هر چه به دنیا توجه کنیم، به جایی نمی رسیم، اما

در چه سالی مراسم عقد برگزار شد و چگونه زندگی مشترک خودتان را شروع کردید؟

۳۰ دی ۵۸ عقد کردیم و بعد از یک هفته در یک اتاق کوچک در منزل عمه حمید، طبق معمول رسوم آن وقت با سادگی زندگیمان را شروع کردیم. خانه ساده و کوچک، آن خانه قشنگمان را که به یاد می آورم، دلم از غرور و شادی پر می شود. ما برای شروع زندگی مان، از هیچ کس هدیه ای نگرفتیم؛ چون فکر می کردیم اگر هدیه بگیریم، بعضی چیزهای تحمیلی وارد زندگی مان می شوند، حتی اسباب و اثاثیه ای را که به نظر ضروری می آیند، نگرفتیم.

بعد از ازدواج دیدم حمید خیلی بهتر از آنی بود که فکر می کردم و همین شد که علاقه و وابستگی ام به او بیشتر شد.

لطفا از مبارزات شهید حمید باکری در زمان انقلاب علیه رژیم ستم شاهی و نحوه این مبارزات بگویید.

حمید دانشگاه قبول نشده بود. رفت خارج از کشور تا درس بخواند. بالاخره او را فرستادند آلمان. در آلمان در رشته عمران ثبت نام کرده بود اما بیشتر از آن که در آلمان باشد می رفت سوره و لبنان. پاریس هم رفته بود برای دیدار حضرت امام خمینی (ع). در محله مان در ارومیه به او می گفتند حمید باکری از آلمان آمده. خیلی خوشحال بودم که صحیح و سالم بود. برای خودم خیلی تعجب آور بود، حمید که این قدر مظلوم و آرام بود یک دفعه این طور انقلابی شده بود. بچه های دانشکده می گفتند حمید رفته سوره و دوره چریکی دیده است. از آلمان رفته بود سوره و اسلحه آورده بود. همان زمان شخصیتش برایم جالب تر شد.

حمید با آن دست خالی و دل قرصش، این راه را خندان می‌رفت و این اصلاً شعار نیست. من کنارش بودم و این را در عمل درک کردم که چه توکلی داشت و چطور به ائمه عشق می‌ورزید. چنین فردی، هر کسی را هر قدر هم که ضعف داشته باشد، دنبال خودش می‌کشد. من افتخار می‌کنم که دنبال او کشیده شدم. به من خیلی محبت داشت. اصلاً یادم نمی‌آید با من بلند حرف زده باشد. وقتی اعتراض مرا می‌شنید، می‌گفت: «من آدم ضعیفی هستم، فاطمه! تو از آدم ضعیف چه انتظاری داری.»

❖ شهید حمید باکری نسبت به ساده‌زیستی چه توصیه‌هایی به شما داشتند.

زندگی‌مان خیلی ساده بود. هیچ وقت از دنیا حرف نمی‌زدیم. اگر هم خریدن وسیله‌ای ضرورت پیدا می‌کرد، به‌خصوص بعد از به دنیا آمدن بچه‌ها، درست یک ربع قبل از رفتن

زندگی‌مان خیلی ساده بود. هیچ وقت از دنیا حرف نمی‌زدیم. اگر هم خریدن وسیله‌ای ضرورت پیدا می‌کرد، به‌خصوص بعد از به دنیا آمدن بچه‌ها، درست یک ربع قبل از رفتن رفتم حمید، از نیازم به آن وسیله می‌گفتم و او هم سریع می‌رفت می‌خرید و می‌آورد. همیشه به من می‌گفت: «درست زمانی برو خرید که واقعاً معطل مانده باشی.»

حمید، از نیازم به آن وسیله می‌گفتم و او هم سریع می‌رفت می‌خرید و می‌آورد. همیشه به من می‌گفت: «درست زمانی برو خرید که واقعاً معطل مانده باشی.»

❖ حضور حمید باکری در سپاه مقارن بود با درگیری‌های آن زمان منطقه، چه خاطراتی از آن دوران دارید؟

حمید مسئول عملیات در سپاه ارومیه بود و اخبار مدام به ما می‌رسید که درگیری شده است. اسفند ۵۷ بلافاصله بعد از انقلاب، مجاهدین و چپ‌ها پادگان مهاباد را تخلیه کرده بودند، یعنی اولین کسانی بودند که اسلحه دست گرفتند. در دانشگاه ما، همه بچه‌های چپ با «یوزی» می‌آمدند در کلاس. شهر ارومیه اصلاً

امنیت نداشت. به خوابگاه دختران هم اسلحه داده بودند. شب‌ها کشیک می‌دادیم. یادم هست ماه رمضان بود، حمله کرده بودند و مردم ارومیه که در تفرجگاه بند بودند را به گروگان گرفته بودند. برای آزاد کردن مردم، ۴ نفر از بهترین بچه‌ها شهید شدند. آقامهدی حتی زمانی که شهردار ارومیه بودند، وقتی درگیری می‌شد، خمپاره‌انداز برمی‌داشت و برای دفاع از شهر می‌رفت.

❖ وقتی شهید حمید باکری از جبهه برمی‌گشت چه فعالیت‌هایی انجام می‌داد؟

همه می‌دانستند که وقتی حمید از جبهه برگرده، امکان ندارد جای دیگری برود و فقط می‌توانند در خانه پیدایش کنند. تمام وقتش را می‌گذاشت برای من و بچه‌ها. سعی می‌کرد همان، وقت کم را هم با ما باشد و حتماً یک کار مفید انجام دهد. تمام این کارها را می‌کرد

نماز شب‌هایش را بیشتر آنجا می‌خواند. یک‌بار به من گفت تو هم بیا، اما من نمی‌توانستم مثل او طولانی بخوانم، وسطش خوابم می‌گرفت. به من می‌گفت خودت را عادت بده! مستحبات بیشتر آدم را به خدا نزدیک می‌کند. بعضی وقت‌ها هم، نمازش که تمام می‌شد سر سجاده‌اش می‌نشست بدون این که حرفی بزند و به فکر فرومی‌رفت. قدش هم بلند بود و انگار بخواهد تواضع کند، سرش را کمی خم می‌کرد.

❖ نسبت به تربیت فرزندان چه توصیه‌ای به شما داشت؟

صحبت از تربیت بچه‌ها که می‌شد، اصلاً از خودش حرف نمی‌زد و تمام فعل‌ها را مفرد ادا می‌کرد. یک بار عصبانی شدم و حتی کارمان به دعوا کشید، گفتم: "چرا همه‌اش می‌گویی تو؟ بگو باهم بزرگشان می‌کنیم!" گفت: "من یقین دارم که تنها بزرگشان می‌کنی. یکبار به حمید



■ شهید حمید باکری در کنار رزمندگان. نفر سوم از سمت چپ.

گفتم: "خوش به حال احسان که پدری مثل تو دارد." گفت: "حسودی می‌کنی؟" گفتم: "برای اولین بار می‌خواهم اعتراف کنم، آره حسودی می‌کنم." گفت: "منظور؟" گفتم: "حیف نیست همچین پسری بی‌پدر، بزرگ شود؟" گفت: "من فقط برای احسان خودم جبهه نمی‌روم. من برای تمام احسان‌ها می‌روم." این‌طوری نبود که به بچه‌اش بی‌علاقه باشد، او در اوج محبت و علاقه‌اش به آنها و من رفت.

❖ از سخت‌کوشی و بی‌خوابی‌های حمید باکری برایمان بگویید.

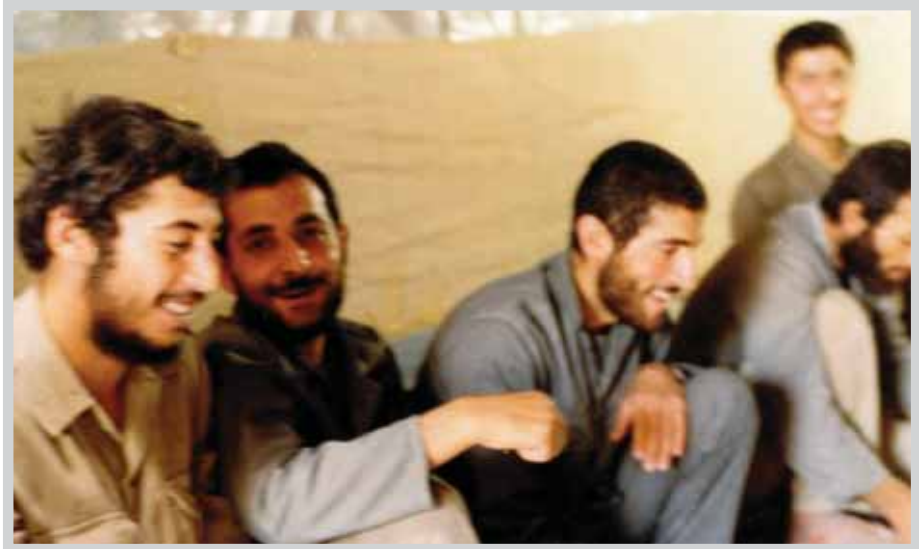
من از حمید، فقط چشم‌هایش را یادم می‌آید که

تا من آن لبخند رضایت را از او دریغ نکنم.

❖ حمید باکری راز و نیاز با خداوند را دوست داشت و نمازش را در زیر شدیدترین آتش دشمن می‌خواند. از مناجات حمید باکری با خداوند چه خاطراتی در ذهن دارید؟

به اهواز که رفتیم مدتی پیش یکی از دوستان حمید ماندیم و بعد خانه‌ای گرفتیم که دو طبقه و جمع‌وجور بود. یک ایوان باصفا هم داشت که من و حمید همیشه آنجا نماز می‌خواندیم. من بهترین نمازهایم را آنجا و پشت سر حمید خوانده‌ام. وقتی خانه بود، همیشه با هم نماز می‌خواندیم؛ گاهی هم می‌رفتیم روی پشت‌بام.

آدم‌های دوران جنگ آدم‌هایی خودساخته بودند، فکر و ایدئولوژی داشتند و به آن عمل می‌کردند. ویژگی بارز شخصیت شهید حمید باکری این بود که هر حرفی می‌زد، محال بود به آن عمل نکند. حمید و آدم‌هایی مثل او چون صادق بودند، مردم جامعه به آنها اعتماد کردند. آنها فقط خدا را می‌دیدند و برایشان رضای الهی مهم بود نه این که ببینند دولت و حکومت دست چه کسی است و چه چیزی به نفع خودشان است.



شهید حمید باکری در کنار شهید مهدی باکری.

آن ایام مد بود که هر کس مذهبی است لباسش نامرتب و چروک باشد! موهایش یکی به شرق یکی به غرب باشد؛ یعنی که به ظواهر دنیا بی‌اعتنا هستند، اما حمید نه. خیلی خوش لباس بود؛ خیلی تمیز. پوتین‌هایش واکس زده؛ موها مرتب و شانه کرده؛ قد بلند. به چشمم خوشگل‌ترین پاسدار روی زمین بود. خودم موها و ریش‌هایش را کوتاه می‌کردم و همیشه هم خراب می‌شد، اما موهایش آنقدر چین و شکن داشت که هر چه من خرابکاری می‌کردم معلوم نمی‌شد. خودش هم چیزی نمی‌گفت. نگاهی توی آینه می‌انداخت؛ دستش را می‌برد لای موهایش و می‌گفت تو بهترین آرایشگر دنیایی.

میزان احترام شهید حمید باکری به مهدی باکری را توصیف کنید.

آقامهدی، با این که فقط یک سال از حمید بزرگتر بود، یک نوع حالت پدری نسبت به او داشت. رفتار حمید هم در مقابل او همین را تداعی می‌کرد. هم‌زمانش می‌گفتند همیشه حمید جلوی آقامهدی فقط یک جور می‌نشست دوزانو. می‌گفتند وقتی هم آقامهدی می‌رفت باز از اول تا آخر حرف او را می‌زد می‌گفتیم، حمید آقا! ما هم مثل تو آقامهدی را شناخته‌ایم. آه می‌کشید می‌گفت: نه! به خدا شما آقا مهدی را نمی‌شناسید. من با داداش مهدی بزرگ شده‌ام. پا به پای خودش مرا برده است.

اهمیت بیت‌المال از نظر ایشان که فرمانده جنگ بود را چگونه دیدید؟

به حمید التماس می‌کردم که مرا هم با ماشین اداره ببرد به جایی که محل کار هردویمان بود. من توی بسیج بودم. خانه ما جایی بود

تربیت‌کننده دارند. یکی از اهداف حمید در زندگی این بود که مردم را با شرایط جنگ تربیت کند. وقتی بعد از سالیان سال جوانی که جنگ را ندیده، زنگ می‌زند و درباره اخلاق و منش او ابراز علاقه می‌کند، می‌فهمم این اتفاق ریشه در همان اخلاق اسلامی حمید دارد که توانسته بعد از سال‌ها آدم‌ها را به شخصیت خودش جذب کند. آن جوان و دیگر هم نسل‌هایش در حرف و عمل حمید صداقت دیده و شنیده‌اند که وابسته شخصیت او و امثال او شده‌اند. حمید و مهدی باکری و امثال آنها تنها هدفشان این بود که در جنگ بر ظلم و بی‌عدالتی پیروز شوند و به خدا برسند. آنها همین طور که دوست نداشتند هموطنانشان در آن جنگ نابرابر کشته شوند، حتی دوست نداشتند عراقی‌ها هم کشته شوند. از دوستانشان شنیده‌ام که در عملیاتی عراقی‌ها کانالی کنده و داخل آن را از قیر شل پر کرده بودند، خیلی از رزمندگان در آن کانال گرفتار و بعد هم شهید شدند و پیکرهایشان همانجا ماند. در میان آنها جنازه‌های سربازان عراقی هم بود. بقیه افراد برای عبور از آن مسیر، گاهی مجبور می‌شدند پایشان را روی پیکرهایی که آنجا بود بگذارند اما مهدی برای عبور از آنجا حاضر نشده بود حتی پایش را روی جنازه عراقی‌ها بگذارد و بگذرد. چون معتقد بود زمانی که زنده بودند، دشمن بودند و الان که مرده‌اند جنازه‌هایشان جنازه مسلمان است و نباید لگد شوند. این فقط یک نمونه از اخلاق آنها بود. من هر چه سعی می‌کنم شبیه این آدم را ببینم، نمی‌بینم.

انضباط ظاهری حمید آقا چگونه بود؟

همیشه قرمز بود. من دیگر سفیدی چشم‌های حمید را ندیده بودم. احساس می‌کردم این چشم‌ها دیگر سفیدی ندارند. وقتی گفتند شهید شده، اولین چیزی که گفتم این بود که "الحمدلله... حالا دیگر می‌خواهد، خستگی اش درمی‌آید".

شهادتی مانند حمید و رزمندگانی که جانشان را تقدیم اسلام کردند چه ویژگی‌هایی داشتند.

آدم‌های دوران جنگ آدم‌هایی خودساخته بودند، فکر و ایدئولوژی داشتند و به آن عمل می‌کردند. ویژگی بارز شخصیت شهید حمید باکری این بود که هر حرفی می‌زد، محال بود به آن عمل نکند. حمید و آدم‌هایی مثل او چون صادق بودند، مردم جامعه به آنها اعتماد کردند. آنها فقط خدا را می‌دیدند و برایشان رضای الهی مهم بود نه این که ببینند دولت و حکومت دست چه کسی است و چه چیزی به نفع خودشان است. آنها فقط به این فکر می‌کردند که وظیفه‌ای دارند برای رشد خود و مردم و رضای خدا که باید انجام دهند. آنها در هر زمان و شرایطی وظیفه‌شان را انجام می‌دادند. با این که همیشه با ایدئولوژی این دو برادر مخالفت‌هایی وجود داشت اما حمید می‌گفت: "من باید برای پیروزی در این جنگ تلاش کنم اگر من را از در بیرون کنند، از پنجره وارد می‌شوم."

برای پی بردن به مسلمان بودن هر شخص می‌توان در اخلاق آن فرد جست‌وجو کرد. آنها افرادی آرام و با محبت‌اند و نقش مربی و



■ از راست به چپ، شهیدان علی، مهدی و حمید باکری

یک شب همانطور که آسیه را روی پایم گذاشته بودم، خوابم برد و در خواب و بیداری احساس کردم جنازه حمید روی زمین است و یک عراقی با پا زد به او. صبح روز بعد، همین که تلفن همسایه بالایی مان زنگ زد تعجب کردم و دویدم خانه همسایه. اول گفتند آقامهدی زخمی شده اما من گفتم که نه حمید شهید شده و شما به من نمی‌گویید.

شما رسید؟

یک شب همانطور که آسیه را روی پایم گذاشته بودم، خوابم برد و در خواب و بیداری احساس کردم جنازه حمید روی زمین است و یک عراقی با پا زد به او. صبح روز بعد، همین که تلفن همسایه بالایی مان زنگ زد تعجب کردم و دویدم خانه همسایه. اول گفتند آقامهدی زخمی شده اما من گفتم که نه حمید شهید شده و شما به من نمی‌گویید. وسایلم را جمع کردم و عکس حمید را می‌خواستم داخل چمدان بگذارم که احسان آمد و به شدت گریه می‌کرد و عکس را بغل کرده بود انگار به بچه الهام شده بود که پدرش شهید شده است. من و بچه‌ها به همراه همسر آقامهدی با خودرویی که آقامهدی فرستاده بود به ارومیه رفتیم. وقتی به ارومیه رسیدیم، تازه فهمیدم جنازه‌ای در کار نیست.

وقتی خبردار شدید که جنازه حمید باکری

بازنگشته است، چه حسی داشتید؟

من همیشه از روزی که باید با جنازه حمید روبه رو می‌شدم، می‌ترسیدم. حس می‌کردم دیدن چنین منظره‌ای خارج از طاقت من است و حمید خودش انگار این را می‌دانست. روزهای اول خیلی گریه می‌کردم؛ یک شب خوابش را دیدم. به من گفت چرا این قدر گریه می‌کنی؟ گفتم می‌خواهم بدانم چطور شهید شده‌ای! اشاره کرد به پیشانی‌اش و گفت یک ترکش خورده به این جا و شهید شدم. بعدها همزمانش از نحوه شهادتش گفتند همان‌طور شهید شده بود که در خواب به من گفته بود. دوستانش تعریف می‌کردند که فقط بی‌سیم چی‌اش همراهش بود، در طول سیل‌بند قدم می‌زد. دستش را هم گذاشته بود روی کمرش و چون قدش بلند بود، سرش را کمی پایین گرفته بود که عراقی‌ها نزنندش. انگار داشت توی یک باغ گردش می‌کرد. جلوی هر سنگری

از آخرین باری که حمید را دیدید بین شما

و شهید حمید باکری چه گذشت؟

آقامهدی تماس گرفت و از حمید خواست که به منطقه برگردد. حمید گفت وسایلم را داخل کوله‌پشتی بگذار مهدی تماس گرفت و گفت آماده باش هستیم و باید برگردم. احسان را بوسید. آسیه بیدار شد و چهار دست و پا آمد پیش حمید و پاهای حمید را محکم گرفت احسان هم دنبال آسیه آمد. بچه‌ها را از پاهای حمید جدا کردم و حمید بغلشان کرد. حمید بغض کرده بود و هیچ شاعری نمی‌تواند آن لحظه را وصف کند.

همین که پایش را گذاشت بیرون، با خودم گفتم من آیه را خواندم که سالم برگردد، اما یک بار رفت پیش آقامهدی و برگشت حالا باید دوباره آیه را می‌خواندم. این آیه را همسر شهید همت به من یاد داده بود و هر بار حمید بیرون می‌رفت در گوشش آن آیه را می‌خواندم تا سالم برگردد. دویدم دنبالش، اما دیگر رفته بود و چه کسی می‌داند که من چه حالی داشتم، چقدر سختم بود. هر قدمی که او به سمت دربرمی‌داشت، من احساس می‌کردم دارم می‌میرم. سینه‌ام تنگ شده بود. با کف دست می‌زدم به گونه‌هایم و عرض اتاق را می‌رفتم و می‌آمدم. آرام و قرار نداشتم. این‌طور وقت‌ها حمید گفته بود بی‌تابی نکن و قرآن بخوان. بی‌هوا قرآن را باز کردم. آن قدر خواندم تا آرام شدم. یکی دو هفته بعد از رفتنش، تماس گرفت و با هم صحبت کردیم. مثل همیشه به حرف‌هایم خوب گوش داد و دل‌داری‌ام داد. گفت مراقب خودم باشم و این که در اولین فرصتی که پیش بیاید برمی‌گردم. از بچه‌ها پرسید و من نگفتم هر دویشان مجدد تب دارند و حالشان اصلا خوب نیست.

خبر شهادت شهید حمید باکری چگونه به

که باید ۲۰ دقیقه پیاده می‌رفتیم تا به جاده برسیم. حمید فقط مرا تا ایستگاه می‌رساند و خیلی جدی می‌گفت: "پیاده شو فاطمه! با اتوبوس بیا!" می‌گفتم: "من که از بسیج حقوق نمی‌گیرم، فکر کن روزی یک تومن به من حقوق می‌دی. این یک تومن رو بذار به حساب کرایه ماشین. می‌گفت: "ما نباید باعث بشویم مردم به غیبت و تهمت بیفتند. آدم عاقل هیچ وقت اجازه نمی‌دهد کسی به او تهمت بزند. ما هم ناسلامتی آدم عاقلیم دیگه، نیستیم؟"

شهید حمید باکری از رشادت‌هایش در

عملیات‌ها به شما تعریف می‌کردند؟

دنیا اصلا برایش ارزشی نداشت و از پست و مقام فراری بود و همیشه می‌گفت: "من فقط یک بسیجی‌ام." یک‌بار که حمید از عملیات برگشته بود من نتیجه را جویا شدم. او خیلی کلی صحبت کرد و گفت: "بچه‌ها رفتند، گرفتند، آمدند" گفتم: "پس تو آنجا چه کاره‌ای؟" گفت: "من؟ هیچ‌کاره، من فقط با یک دوربین مواظب بچه‌ها هستم که راهشان را اشتباه نروند. من داخل هیچ کدام از اینها نیستم."

از چه سالی و چگونه تصمیم گرفتید برای

زندگی به جنوب بروید؟

تا سال ۶۱ حمید که می‌رفت، اکثر اوقات من ارومیه می‌ماندم، اما بعد از آن دیگر نماندم. هر جا می‌رفت، می‌رفتم. دیگر فهمیده بودم که هر چه هست همین سال هاست. اولین بار هم برای عملیات فتح‌المبین که می‌رفت، با او رفتم اهواز. احسان یک سالش بود. دزفول خانه گرفتیم. خانم آقامهدی دو سه ماه قبل رفته بود اهواز. ما رفتیم پیش آنها، اما خانه برای دو خانواده خیلی کوچک بود.

شدت مصائب و غصه‌ها دق خواهند کرد. پس از خداوند بخواهید با شهادت از عواقب زندگی پس از جنگ در امان بمانید. چون عاقبت دو دسته اول ختم به خیر نخواهد شد و جزو دسته سوم ماندن هم بسیار سخت و دشوار خواهد بود." صحبت‌های حمید دور از ذهن نبود. هر آدمی یک آستانه تحملی دارد. من با این که زندگی کوتاهی با حمید داشتم اما همیشه از زندگی که انتخاب کردم، راضی‌ام و معتقدم بهترین انتخابم بوده است. من معتقدم ششم اسفند ۱۳۶۲ حمید نمرد، من مُردم. حمید و دوستانش در روز

بعد از چهل روز آقامهدی آمد ارومیه از در که وارد شد و چشمش افتاد به عکس حمید، من احساس کردم الان روی زمین می‌افتد. خیلی سنگین حرکت می‌کرد. انگار پاهایش وزنه داشت. احسان هم رفت جلو، گفت عمو! آمده‌ای مرا ببری پیش بابا. آقامهدی فقط او را بغل کرد و بوسید؛ چیزی نگفت. بعد از رفتن حمید چهره آقامهدی خیلی عوض شد در هرسکوتش و هر آرامشش آدم حس می‌کرد ناراحتی آقامهدی را.

می ایستاد؛ احوال پرس می‌کرد، وضع مهمات را می‌پرسید و جلوتر می‌رفت. بعد از منفجر شدن خمپاره ما دیدیم بی‌سیم چی حمید تنها برگشته! رفتیم سراغ حمیدآقا و دیدیم پیکرش را کشیده‌اند داخل یک گودال که داخل سیل‌بند کنده بودند. سینه و سرش پر از ترکش بود و یک پتوی سربازی کشیده بودند رویش. پوتین‌هایش مانده بود بیرون و پاشنه‌هایش توی آب بود. از آن طرف عراقی‌ها آتش‌شان را چند برابر کرده بودند. خیلی از بچه‌ها سعی کردند جنازه را عقب بیاورند، اما هر کس



■ مزار یادبود شهیدان حمیدباکری، مهدی باکری، علی باکری، علی تجلابی و مرتضی یاغچیان، در گلزار شهدای وادی رحمت تبریز.

شهادتشان زنده شدند و من و فاطمه‌های دیگر بودیم که مُردیم.

❖ با همه وابستگی‌هایی که به شهید حمیدباکری

داشتید در نبود ایشان چه می‌کردید؟

من معتقدم چیزی را که در راه خدا داده‌ام پس نمی‌گیرم. قبول کردم حمید شهید شود و هیچ‌وقت منتظر برگشت پیکرش نیستم چون می‌دانم که او خودش هم هیچ علاقه‌ای به برگشتن نداشت. در این سال‌ها تنها چیزی که خیلی اذیتم کرد یتیم بودن بچه‌هایم بود. پدری که هیچ وقت جایش پر نشد. نمی‌توانید تصور کنید آسیه و احسان با همه مشکلاتی که دارند، چطور به پدرشان عشق می‌ورزند. عشق پدر همیشه با فرزندانم بوده و هست.

آقامهدی خیلی عوض شد در هرسکوتش و هر آرامشش آدم حس می‌کرد ناراحتی آقا مهدی را.

❖ شما پیش‌بینی حمید باکری در خصوص

آیندگان را چگونه توصیف می‌کنید؟

خیلی‌ها این صحبت شهید باکری را شنیده‌اند که قبل از شروع عملیات رو به نیروهایش گفته: "دعا کنید که خداوند شهادت را نصیب شما کند. در غیر این صورت زمانی فرا می‌رسد که جنگ تمام می‌شود و رزمندگان امروز سه دسته می‌شوند. یک دسته‌ای که به مخالفت با گذشته خود برمی‌خیزند و از گذشته خود پشیمان می‌شوند. دسته‌ای دیگر که راه بی‌تفاوتی را برمی‌گزینند و در زندگی مادی غرق می‌شوند. و دسته سوم دسته‌ای که به گذشته خود وفادار می‌مانند و احساس مسئولیت می‌کنند که از

می‌رفت می‌زدندش. ما تصمیم گرفتیم هرطور هست حمید را بیاوریم عقب که آقامهدی پیغام فرستادند اگر می‌شود جنازه‌های دیگران را هم آورد، این کار را بکنید و اگر نمی‌شود، حمید هم پیش بقیه شهدا بماند.

❖ بعد از شهادت حمیدآقا، اولین برخورد

مهدی باکری با شما و فرزندان شما چگونه بود؟

بعد از چهل روز آقامهدی آمد ارومیه از در که وارد شد و چشمش افتاد به عکس حمید، من احساس کردم الان روی زمین می‌افتد. خیلی سنگین حرکت می‌کرد. انگار پاهایش وزنه داشت. احسان هم رفت جلو، گفت عمو! آمده‌ای مرا ببری پیش بابا. آقامهدی فقط او را بغل کرد و بوسید؛ چیزی نگفت. بعد از رفتن حمید چهره



حاج محسن ایرانزاد

شهید حمید باکری، ذوب در انقلاب و اسلام شده بود

درآمد

شهید حمید باکری شخصیت عجیبی داشت. کمتر کسی را می‌شناسم که چنین شخصیتی داشته باشد. من با افراد متعددی از فرماندهان و رزمندگان برخورد داشته‌ام، ولی حمید آقا لطیف‌ترین و زلال‌ترین روحیه را داشت. سبک‌تر از پر تمام پرنده‌ها بود. روحیه حمید آقا لطیف‌تر از گل بود. اما در جنگ سخت‌تر از فولاد بود. این‌ها بخشی از توصیفات حاج محسن ایرانزاد از شخصیت شهید حمید باکری است که متن گفتگویی که "شاهد یاران" با ایشان انجام داده است را در ادامه می‌خوانید.



■ محسن ایرانزاد (نفر اول از سمت چپ) در کنار شهید مهدی باکری

می کردند و بعضا به شوخی یا واقعی باهم دعوا هم می کردند و آقامهدی و حمیدآقا اینها را از هم جدا می کردند و نمی گذاشتند درگیر شوند و از برجستگی شخصیتی آقامهدی خاطراتی را بیان کردند. خاطره دیگری بود که وضع مالی خانواده باکری خیلی خوب نبود. پدرشان برای حمیدآقا در زمان کودکی کاپشنی خریده بود. یکی از همکلاسی های حمیدآقا لباس مناسبی نداشت برای زمستان و در برابر سرما محافظت نمی کرد. حمیدآقا وقتی این صحنه را دیده بود، کاپشن خودش را هدیه داده بود به دوستش تا احساس سرما نکند. خانواده برجسته ای بودند بستر برای تربیت آقامهدی و حمیدآقا بسیار مناسب بود. پدرشان فرد بسیار مومنی بودند. حمید و مهدی در دوره تحصیل از نخبگان بودند. شهید علی باکری هم که توسط ساواک شهید شده بود جزو نخبگان دانشگاه شریف بود.

❖ آیا شهید حمیدباکری از علاقه وافر خود

به حضرت امام، مطلبی گفته بودند؟
حمیدآقا علاقه خاصی به حضرت امام داشتند. خاطرم هست عملیات والفجر ۴ در منطقه سردشت آغاز شد. قبل از عملیات، ۴ ماه برای شناسایی منطقه رفتیم. یکی از محورهای فرماندهی اش با حمید باکری بود. کنار آتش نشسته بودیم که اخبار اعلام کرد حضرت امام خمینی (ره) وصیت نامه خود را نوشتند و یک نسخه را به مجلس داده اند و نسخه دیگر را برای آستان قدس رضوی تحویل داده اند. خبرنگار کمی

چند روزی به آغاز عملیات رمضان باقی مانده بود که در شلمچه حضور داشتیم. آقامهدی تشریف آوردند تیپ عاشورا. بعد از بیت المقدس تیپ عاشورا شکل گرفت و بعد از عملیات رمضان هم حمید باکری به تیپ عاشورا آمد. در عملیات مسلم بن عقیل حمیدآقا در تیپ عاشورا حضور داشتند.

در تنگه "سان واپا" بود. رفتم پیش حمیدآقا و آشنائی ما در آنجا شکل گرفت. از این لحظه به بعد در کنار حمیدآقا بودم تا عملیات خیبر که ایشان شهید شدند.

❖ شهید حمیدباکری در چه خانواده ای رشد یافته بود؟

خانواده شهید باکری خانواده برجسته ای بودند. این برجستگی در تربیت فرزندان هم بود. من رفته بودم ارومیه در کارخانه قند برای سخنرانی در مراسمی که برای بزرگداشت شهیدان باکری برگزار بود. پدر شهیدان باکری در آنجا کارمند بودند و این خانواده در خانه های سازمانی کارخانه زندگی می کردند و این عزیزان دوستداران زیادی در آن منطقه دارند. من سخنرانی ام تمام شد بعد از سخنرانی فردی آمد و احوالپرسی کرد و گفت که من همکلاسی آقامهدی بودم در دوره ابتدایی، تعریف می کرد که بچه ها شلوغ

❖ لطفا ضمن معرفی خود اگر مطلبی در

ابتدای گفتگو است بیان بفرمایید.
با سلام و درود محضر حضرت امام زمان (عج) و سلام بر سالار شهیدان حضرت امام حسین (ع) و محضر مقام معظم رهبری. تشکر می کنم از شما برای ایجاد فرهنگ شهید و شهادت. فرمایشی دارند مقام معظم رهبری که می فرمایند "امروز زنده نگه داشتن یاد و خاطره شهدا کمتر از شهادت نیست". حقیقتا هر فردی فرهنگ شهید و شهادت را در این مقطع، زنده نگه دارد شهید زنده است.

محسن ایرانزاد هستم. ۶۶ سال سن دارم. در سال ۱۳۵۹ وارد جبهه شده ام و تا آخر سال ۱۳۶۶ در جبهه حضور داشتم. توفیق داشتم ۷ سال در جبهه باشم. در جبهه در رده های مختلف فعالیت کردم از جمله؛ مسئول ستاد، معاون ستاد، معاون و فرمانده تیپ. تا شهادت آقا مهدی باکری در کنار ایشان بودم و در لشکر ۳۱ عاشورا تا ایام شهادت حمیدآقا با ایشان بوده ام.

❖ بعد از پایان جنگ تحمیلی در چه پست هایی فعالیت داشتید؟

بعد از دفاع مقدس، بنده ۱۱ سال در بنیاد شهید خدمت کرده ام و در استان آذربایجان غربی و آذربایجان شرقی بوده ام. اخیرا هم توفیق داشتم تا در سوریه و عراق به عنوان نیروی مستشاری حضور داشته باشم.

❖ چطور با شهید حمید باکری آشنا شدید؟

چند روزی به آغاز عملیات رمضان باقی مانده بود که در شلمچه حضور داشتم. آقامهدی تشریف آوردند تیپ عاشورا. بعد از بیت المقدس تیپ عاشورا شکل گرفت و بعد از عملیات رمضان هم حمید باکری به تیپ عاشورا آمد. در عملیات مسلم بن عقیل حمیدآقا در تیپ عاشورا حضور داشتند. شهید مهدی باکری روی مسئله آموزش تاکید زیادی داشتند و می گفتند آموزش باید جدی گرفته شود برای همین ما برای گذراندن دوره آموزشی فرماندهی اعزام شدیم. قبل از آغاز عملیات مسلم بن عقیل رفتیم دوره آموزشی در حین آموزش، به دلیل اینکه عملیات مسلم بن عقیل کمی در تنگنا قرار گرفته بود ما را از دوره آموزش خواستند که به عملیات برگردیم. برگشتیم و خدمت حمید باکری آمدیم. منطقه عملیاتی مسلم بن عقیل

گردان بود. اصلا برایش مهم نبود که فرمانده باشد یا سرباز عادی، فقط جنگ و مبارزه برایش مهم بود. ذره‌ای حسادت و خودبزرگ‌بینی در وجودش نبود. حمید باکری ذوب در انقلاب و اسلام شده بود. علاقه زیادی به نیروهایش داشت. تلاش خودش از سربازان بیشتر بود و کارهای سخت را خودش انجام می‌داد.

❖ از ایمان و توکل شهید به خداوند اگر

خاطره‌ای در ذهن دارید بیان بفرمایید.
تمام گلوله‌های شلیک شده در جنگ صدا دارند به جز خمپاره شصت. وقتی بمب و یا موشکی شلیک می‌شد با صدایش رزمندگان متوجه می‌شدند که این بمب کجا و در چند متری آنها اصابت می‌کند. به تناسب آن، حالت دفاعی گرفته می‌شد که روی زمین دراز می‌کشیدند تا ترکش اصابت نکند ولی حمیدآقا اصلا دراز نمی‌کشید و سرشان را فقط کمی کج می‌کردند. می‌گفتند عمر دست خداست و همیشه به خدا توکل داشتند. حمیدآقا ذره‌ای استرس و اضطراب نداشت در عملیات. در این مدت هیچ‌کس را مثل حمید ندیده‌ام. در سخت‌ترین شرایط آرام‌ترین حالت روحی را داشتند. در تنگه "سان واپا" شدیداً زیر آتش بودیم از طرفی هم شدیداً باران می‌آمد که سیل راه افتاده بود. چادرهایی که در تنگه داشتیم به دلیل جاری شدن سیل از بین رفته بود. زیرمان دوتا جعبه چوبی مهمات گذاشتیم و نشستیم. آقامهدی به حمیدآقا بیسیم زد و گفت: "مهدی مهدی حمید"
حمیدآقا جواب داد: "حمید حمید مهدی به گوشم"

آقامهدی پرسید: "موقعیتتون چطوره حمید؟"
حمیدآقا گفتند: "الحمدلله با رحمت دست داده‌ایم و رحمت هم شدیداً به ما رحمت رسونده!"

یعنی زیر بارانیم. من به حمید گفتم بگو وضعیت خوب نیست! به من گفت داخل رحمتیم دیگه. بعد از چند ساعت متوجه شدیم در همان شب بارانی دشمن پاتک زده بود به منطقه و به دلیل باران و گل بودن زمین نتوانسته بودند حتی یک متر حرکت کنند. رحمت شد واقعا برای ما. حمیدآقا در میدان جنگ ذره‌ای هم استرس نداشت. با آرامش و متانت و با حوصله کار می‌کرد و به خداوند توکل داشت. توکل حمیدآقا باعث شجاعتش بود.



■ شهید حمید باکری در کنار رزمندگان ارومیه

شخصیت عجیبی داشتند. من کمتر کسی را می‌شناسم که چنین شخصیتی داشته باشد. من با افراد متعددی از فرماندهان و رزمندگان برخورد داشتم ولی حمیدآقا لطیف‌ترین و زلال‌ترین روحیه را داشت. سبک‌تر از پر تمام پرنده‌ها بود. روحیه حمیدآقا لطیف‌تر از گل بود. اما در جنگ سخت‌تر از فولاد بود.

اما اگر پای عقیده، ایمان، اسلام و انقلاب به میان می‌آمد همه را فدا می‌کرد. بسیار شکسته‌نفس بود. در عملیات بیت‌المقدس یکی از فرماندهان برجسته بود و بخشی از محور خرمشهر را حمیدآقا آزاد کرده بود. نقش کلیدی در آزادسازی خرمشهر داشت که تا به حال گفته نشده است. بعد از بیت‌المقدس که دو گردان را فرماندهی می‌کرد به لشکر عاشورا آمد و شد جانشین آقای صمدلویی که فرمانده

با بغض این خبر را گفت. متاثر شدیم که حضرت امام وصیت‌نامه خودشان را نوشته‌اند. حمیدآقا به شدت ناراحت شد و گریه می‌کرد و ما نمی‌توانستیم آرامش کنیم. گفتیم امام که مرحوم نشده‌اند فقط وصیت‌نامه نوشته‌اند. گفت "من به خاطر خودم ناراحتم که چرا زنده مانده‌ام تا جمله وصیت‌نامه نوشتن امام را بشنوم." علاقه خاصی داشتند به حضرت امام.

❖ شخصیت شهید حمیدباکری را چگونه

دیدید؟

شخصیت عجیبی داشتند. من کمتر کسی را می‌شناسم که چنین شخصیتی داشته باشد. من با افراد متعددی از فرماندهان و رزمندگان برخورد داشتم ولی حمیدآقا لطیف‌ترین و زلال‌ترین روحیه را داشت. سبک‌تر از پر تمام پرنده‌ها بود. روحیه حمیدآقا لطیف‌تر از گل بود. اما در جنگ سخت‌تر از فولاد بود. عاشق خانواده‌اش بود. عاشق همسر و فرزندانش بود

می‌زد. کوچکترین نکات ریز را در شناسایی‌ها به یاد می‌سپرد و به همه نکات ریز توجه داشت.

❖ به نظر شما رمز ماندگاری شهید حمیدباکری در چیست؟

یکی از عواملی که باعث شد محبوبیت حمید باکری ماندگار شود ارزشی بود که به نیروهایش می‌داد. وقتی غذا می‌آوردند، وقتی می‌دید گوشت داخل برنجش است از همه می‌پرسید داخل غذای همه شما همین تعداد گوشت است یا فقط به من دادند؟ سعی می‌کرد غذای خوب را نیروهایش بخورند. من خاطر م هست که وقتی می‌خواستیم ائاثیه منزلشان را به جنوب بیاوریم باور کنید کل ائاثیه زندگی دو خانواده مهدی و حمید یک وانت هم نشد! ساده‌زیست بودند و به مال دنیا اهمیت نمی‌دادند. آقامهدی ۴۷۰۰ تومن حقوق می‌گرفت، فرمانده بود ولی ما نیرویی داشتیم ۶۰۰۰ تومن حقوق می‌گرفت چون اون بچه داشت گفته بود او بیشتر حقوق بگیرد. آقامهدی از خانه‌های قرارگاه استفاده نکرده بود و اجاره کرده بود. پول تلفن را خودش می‌داد. یکبار آقا مهدی داشتند حساب می‌کردند پرسیدم چه چیزی حساب می‌کنید؟ گفت: حساب خمس می‌کنم.

گفتم مگر شما خمس خودتون را سالیانه نمی‌دهید! گفت مگر شما سال مالی دارید برای پرداخت خمس؟ گفتم بله! گفت مگه تو میدانی تا سال بعد زنده می‌مانی؟! آقا مهدی گفت که من هر ماه خمس را می‌دهم.

❖ نظرش نسبت به حفظ بیت‌المال چه بود؟

در تنگه ابوقریب بودیم و چادرهای کره‌ای به ما داده بودند. جنسشان خوب بود و تازه نصب شده بود. راننده حمیدآقا دنده عقب آمد و مراقب نبود، سپر عقب خودرو برخورد کرد به چادر و کمی پاره شد. چادر را دوختیم تا خراب نشود. حمیدآقا هم با مهربانی به راننده تذکر داد و گفت: "الله بنده‌سی" چرا مراقب نیستید این بیت‌المال است. آقا مهدی آمدند تا چادر را دیدند ناراحت شدند و به آقاحمید تذکر دادند و گفتند باید خسارتش را به بیت‌المال خودت بدهی. من گفتم تقصیر حمید نیست، راننده مقصر بود. گفت راننده مسئول دارد و باید مراقب باشد.

در جلسات تحلیل عملیات‌ها می‌دیدیم که تحلیل حمیدآقا از روی علم بود و چون منطقه را خوب می‌شناخت و بارها برای شناسایی خودش رفته بود برای همین قدرت تحلیلش براساس علم بود. آرامش خاصی داشت و در شناسایی حرف اول را می‌زد. کوچکترین نکات ریز را در شناسایی‌ها به یاد می‌سپرد و به همه نکات ریز توجه داشت.

❖ ارتباطش با آقا مهدی چگونه بود؟

حمید فرد خاصی بود. من کمتر فرماندهی دیده بودم که مثل حمیدآقا فرمانده کامل باشد. حمیدآقا خودش نمی‌خواست تا برجسته شود. حمیدآقا در کنار آقامهدی مثل یک سرباز می‌نشست. عاشق آقامهدی بود. وقتی در خلوت با هم می‌نشستند ۲ ساعت حرف می‌زدند. ارادت خاصی به آقامهدی داشت. حاضر بود ده‌ها بار شهید و زخمی شود اما یک خار زیر پای آقامهدی نرود. حمیدآقا در برابر آقامهدی اظهار نظر نمی‌کرد.

❖ قدرت تحلیل نظامی حمید باکری چگونه بود؟

توان تحلیل نظامی بالایی داشت. در جلسات تحلیل عملیات‌ها می‌دیدیم که تحلیل حمیدآقا از روی علم بود و چون منطقه را به خوبی می‌شناخت و بارها برای شناسایی رفته بود برای همین قدرت تحلیلش براساس علم بود. آرامش خاصی داشت و در شناسایی حرف اول را

❖ شهید حمیدباکری عصبانی هم می‌شدند؟

در مواقع عصبانیت چه کاری انجام می‌دادند. خیلی کم عصبانی می‌شدند من زیاد عصبانیت حمید را ندیدم حتی در سخت‌ترین شرایط مهربان بود و عصبانی نمی‌شد. خاطر م است قرار بود در منطقه بموعملیات کنیم. آماده می‌شدیم تا عملیات کنیم. ارتفاعش زیاد بود و عراقی‌ها بالای ارتفاع بودند. تمام حرکاتمان را زیر نظر داشتند و تمام رفت و آمدمان را کنترل می‌کردند. تصمیم بود ارتفاع را از دشمن بگیریم تا دید دشمن به حرکات ما از بین برود. دستور بود که شبها خودروها چراغ خاموش تردد کنند. حمیدآقا با موتور رفته بودند شناسایی. تازه آسمان تاریک شده بود که برگشت و موتور را کنار گذاشت. دستش را گذاشته بود روی چشمش و احساس درد می‌کرد! گفتم دستت را بردار ببینم چی شده! دستش را برداشت دیدیم دور چشمش کبود شده! پرسیدیم چی شده؟ گفت: یکی از راننده‌ها داشت چراغ روشن عبور می‌کرد و من با موتور داشتم حرکت می‌کردم. به راننده گفتم: این چراغ روشن باعث می‌شود دشمن ببیند و حمیدآقا خودش را معرفی نکرده بود و راننده گفته بود به شما ارتباطی ندارد. از داخل خودرو مشت محکمی گذاشته بود روی چشم آقاحمید درد شدیدی داشت. شهید فتوره چی ورزشکار بود عصبانی شد و گفت الان می‌روم و حسابش را کف دستش می‌گذارم. حمیدآقا مانع شد و گفت: "مرا که عراقی زده، یک برادر خودمون زده که عصبانی بوده."



■ به ترتیب از راست: شهید مشهدی عبادی - شهید حمید باکری - شهید علی اکبر حسین پور رهبر



سردار محمدتقی اوسانلو

شهید حمید باکری نقش کلیدی در آزادسازی خرمشهر داشت

درآمد

سال ۶۲، ایران یکی از بهترین جوان‌های خود را از دست داد؛ شهید حمید باکری یکی از مردان رشید و شجاعی بود که با فرماندهی شجاعانه و مدبرانه تا زنده بود از خاک و مرزهای کشورمان دفاع کرد.

برادران باکری (حمید و مهدی) به گفته دوستان و آشنایان، فضائل اخلاقی زیادی داشتند. مردم‌داری، مهربانی و صبرشان را مردم هنوز به یاد دارند، اما این برادران که به فاصله یک سال در جبهه به شهادت رسیدند در زمان رزم چگونه انسان‌هایی بودند.

حمید (باکری) یک سال زودتر از مهدی (باکری) به شهادت رسید. دو برادری که به گفته سردار اوسانلو (همرزم شهید حمید باکری) علاقه بسیاری به هم داشتند، اما این علاقه باعث نشد شهید مهدی باکری به رزمندگانی که برای آوردن پیکر شهیدان رفته بودند، اجازه دهد پیکر برادرش را زودتر از دیگر شهیدان به منطقه امن بیاورند و همین باعث شد تا شهید حمید باکری تا امروز همچنان مفقودالایر بماند.

سردار محمد تقی اوسانلو که سال‌های زیادی را در جبهه گذرانده و تجربه حضور در کنار شهید حمید باکری را دارد از این دو برادر شهید برای "شاهد یاران" می‌گوید.

لحظه‌ای درگیری پیش آمد، در سمت راست میدان تانک عراقی به ما حمله کرد، در قسمت جنوبی میدان هم یک تانک دیگر عراقی در حال شلیک به سمت رزمندگان ما بود که بچه‌ها آن را زدند. آرام آرام به جلو می‌رفتیم، درگیری‌های کوچکی پیش می‌آمد، درگیری‌ها را عبور می‌کردیم و جلو می‌رفتیم، در یک قسمت شهر از حمید جدا شدیم، حمید باکری با گروهی تقریباً یک گروهان بیشتر از ما به سمت چپ رفت ما از میدان مقاومت مستقیم رفتیم.



شهید حمید باکری در کنار شهید شاپور برزگر

ساختمان که رفتیم متوجه شدیم که آنجا مقر فرماندهی عراقی‌ها بوده و جلسه‌ای در ساختمان برقرار بوده و ما حدود ۲۰ نفرشان را درگیری کشتیم و بقیه شان حدود ۳۰ نفر ماندند، بعد با حمید باکری تماس گرفتیم و ماجرا را شرح دادیم. حمید خودش را سریع رساند. عراقی‌ها همگی تسلیم شدند و تعدادی نقشه و مدارک از آنجا برداشتیم. حمید خیلی خوشحال شد و گفت که نیروهای عراقی که در خرمشهر مبارزه می‌کنند اگر بشنوند که فرماندهانشان اسیر شده‌اند از هم می‌پاشند. جلو رفتیم و به گمرک که رسیدیم همه با هم ملحق شدیم در ورودی گمرک، دو سه عراقی با پرچم سفید آمدند تسلیم شدند، حمیدآقا از اسرا پرسید بقیه چند نفرند؟ کسی در داخل هست یا نیست؟ بعد من رفتم از آنها بپرسم که متوجه شدم آنها همه عرب زبان هستند، من عربی بلد نبودم، یک روحانی پیش من بود، دیدم آن روحانی، خیلی خوب عربی صحبت می‌کند، از او خواستیم که با عراقی‌ها صحبت کند و وضعیت عراقی‌های داخل گمرک را از او بپرسد. در همین حین دیدیم تعداد نفرات زیادی از عراقی‌ها که حدود یک گردان بودند به سمت ما می‌آیند تا تسلیم شوند. حمید گفت اسلحه این‌ها را بگیرید و در محلی نشانیدشان، داخل گمرک که رسیدیم ورودی گمرک درگیر شدیم و بعد داخل رفتیم. در حال پاکسازی گمرک بودیم. حمید باکری جلو حرکت می‌کرد و من هم پشت سرش بودم، چند نفر عراقی در حال فرار بودند که اسیرشان کردیم حدود ۲۰ نفر

باکری در عملیات مشکلی برایش پیش بیاید یا ناموفق باشد. خاطرمد است در زمان آزادسازی خرمشهر یعنی در مرحله پایانی عملیات، لحظات اول صبح بعد از نماز، ما در ورودی خرمشهر مستقر بودیم، یعنی در سمت راست ما به طرف خرمشهر، دیگر کسی نبود و ما جزو اولین نفراتی بودیم که به سمت خرمشهر حرکت کردیم. در محلی که اسمش میدان مقاومت بود، لحظه‌ای درگیری پیش آمد، در سمت راست میدان تانک عراقی به ما حمله کرد، در قسمت جنوبی میدان هم یک تانک دیگر عراقی در حال شلیک به سمت رزمندگان ما بود که بچه‌ها آن را زدند. آرام آرام به جلو می‌رفتیم، درگیری‌های کوچکی پیش می‌آمد، درگیری‌ها را عبور می‌کردیم و جلو می‌رفتیم، در یک قسمت شهر از حمید جدا شدیم، حمید باکری با گروهی تقریباً یک گروهان بیشتر از ما به سمت چپ رفت ما از میدان مقاومت مستقیم رفتیم. در محلی که ما حضور داشتیم یک ساختمان وضعیت مشکوکی داشت. درب ساختمان بسته بود خیلی هم ساختمان تمیزی بود، خواستیم ساختمان را بررسی کنیم که متوجه شدیم به سمت ما تیراندازی می‌شود، سریع در را باز کردیم و یک نفر از ساختمان بیرون آمد و با کلت به سمت ما تیراندازی کرد. بچه‌ها او را زدند، بعد دیدیم یکی یکی بیرون آمدند، درگیری پیش آمد و ما وارد ساختمان شدیم تعدادی از عراقی‌ها را اسیر کردیم. داخل

ارتباط ما با حمیدباکری به عملیات بیت‌المقدس برمی‌گردد. ایشان در عملیات بیت‌المقدس همراه شهید مهدی باکری در تیپ نجف بودند. آقامهدی جانشین حاج‌احمد کاظمی در تیپ بود و حمیدباکری هم فرمانده گردان بود. در اصل نیروهای اعزامی به صورت متفرقه می‌آمدند ولی اکثر نیروهای اعزامی زنجان، در آن زمان در تیپ نجف بودند. نیروهای آذربایجان در حدود ۴ گردان در تیپ نجف و در عملیات بیت‌المقدس حضور داشتند. فرمانده گردانی که برای ما آمد، شهید حمیدباکری بود. حمید فرمانده گردان ما شد، من تا آن زمان با حمیدباکری آشنا نبودم و چون عملیات بیت‌المقدس یکی از عملیات‌های طولانی بود که حدود ۲۳ روز طول کشید ما تقریباً از اول تا آخر عملیات حاضر بودیم. حمید باکری از جمله فرمانده گردان‌هایی بود که از اول تا آخر عملیات با نیروهایش در رأس همه گردان‌هایی که عمل می‌کردند حضور داشت. خودش در صحنه بود یعنی هیچ‌وقت نبود که فرماندهی به دلیل مجروحیت یا مسائل دیگر از گروهان و یا گردان خودش عقب می‌ماند ولی حمیدباکری اینطور نبود. حمید از اول تا آخر عملیات، ندیدم و نشنیدم که یک لحظه از نیروهایش جدا شود. من از ابتدا تا آخرین لحظات عملیات بیت‌المقدس همراه حمید باکری بودم، یک لحظه من ندیدم حمید

در ادامه پاکسازی برخورد کردیم به محلی که عراقی‌ها در آن محل مخفی شده بودند. در درگیری پیش آمده در همان محل تعدادی از عراقی‌ها را به هلاکت رسانده بودیم ولی می‌دانستیم افراد دیگری داخل سالن هستند. حمید باکری از روحانی همراهان خواست تا به زبان عربی به آنهايي که داخل سالن هستند اولتیماتوم دهد تا خودشان را تسلیم کنند. حمید به روحانی همراهان گفت به عراقی‌ها بگو اگر بیرون نیابند آنجا را منفجر می‌کنند! مواد منفجره همراه نداشتیم و حمید هم می‌دانست که امکان منفجر کردن آنجا وجود ندارد ولی خواست عراقی‌ها را بیرون بیاورد.

نگهداری اسرا و آنجا لباس پیدا نمی‌کنیم بپوشیم! بیچاره خیال می‌کرد که لباسی به آنها نمی‌دهیم و آنها آواره می‌مانند. خاطریم است حدود نیم قمقمه آب داشتیم برای ۱۰، ۱۵ نفر که آن را جیره‌بندی کرده بودیم. حمید باکری این نیم قمقمه آب را گرفت که یادم نیست خود حمید آقا پخش می‌کرد بین رزمنده‌ها یا روحانی که همراه ما بود، ولی خاطریم هست که هرکس یک جرعه اندازه در قمقمه آب می‌خورد و نوبت نفر بعد می‌رسید. دو نفر از اسرای عراقی که رفته بودند و لباس آورده بودند گفتند ماء ماء ماء! من هم گفتم "بیا بابا اصلاً نخواستیم" نتوانستم آب بخورم دلم به حالشان سوخت که تشنه هستند، آب را سر جایش برگرداندم و نخوردم، بعد روحانی همراه ما همین طور که داخل در قمقمه به ما آب

عراقی آب دهند و خودشان تشنه ماندند، شروع کردند به گریه کردن و گفتند ما می‌خواهیم شیعیه شویم. در این اوج درگیری سخت و فشرده یک کار نرم صورت گرفت و آن دو اسیر شیعیه شدند خیلی صحنه زیبایی بود. در بحبوحه درگیری و جنگ یک کار نرم به وجود آمد و به نظرم به خیلی از چیزها می‌ارزید. من کاملاً این اتفاق در ذهنم نقش بسته است حتی چهره اسرا هم خاطریم است. ما در این صحنه‌ها همراه حمید باکری بودیم و در اصل حمید این کارها را مدیریت می‌کرد.

در ادامه پاکسازی برخورد کردیم به محلی که عراقی‌ها در آن محل مخفی شده بودند. در درگیری پیش آمده در همان محل تعدادی از عراقی‌ها را به هلاکت رسانده بودیم ولی می‌دانستیم افراد دیگری داخل سالن هستند. حمید باکری از روحانی همراهان خواست تا به زبان عربی به آنهايي که داخل سالن هستند اولتیماتوم دهد تا خودشان را تسلیم کنند. حمید به روحانی همراهان گفت به عراقی‌ها بگو اگر بیرون نیابند آنجا را منفجر می‌کنند! مواد منفجره همراه نداشتیم و حمید هم می‌دانست که امکان منفجر کردن آنجا وجود ندارد ولی خواست عراقی‌ها را بیرون بیاورد. چند دقیقه گذشت یکدفعه دیدیم، جمعیتی حدود دو سه هزار نفر از داخل سالن‌ها بیرون آمدند، شعار می‌دهند "الله اکبر الله اکبر قاعدنا الخمينی" به نفع ما شعار می‌دهند، همه‌شان گروهان گروهان نشستند، خیلی جمعیت بزرگی بود. حمید باکری گفت: "همه به ردیف منظم بشینند" دو تا سه تا ستون شدند شاید هر ستونی هزار نفر می‌شد، به سمت عقب راه افتادند، دو نفر بالای سرشان گذاشتند و گفتند بروید همه اینها را به عقب ببرید. یکی از زیباترین و بهترین لحظات زندگی‌ام که آن لحظه را با شهید حمید باکری شریک شدم، لحظه‌ای بود که خرمشهر آزاد شد، حدود ساعت یک ظهر بود که این لحظه را هیچ‌وقت فراموش نخواهم کرد.

قطعاً ما هر آنچه داریم از شهادت و قطعاً از یمن خون پاک شهدا مخصوصاً شهیدانی همچون "حمید باکری" و شهدای دیگری است که جانشان را تقدیم این انقلاب کردند و انشاءالله این انقلاب تا ظهور آقا امام زمان (عج) تداوم پیدا کند.



شهید حمید باکری در کنار رزمندگان لشکر ۳۱ عاشورا - نشسته از راست نفر چهارم.

می‌داد به آنها هم آب داد و آن دو اسیر آب خوردند، البته بیشتر خوردند و آب هم تمام شد و ما بدون آب ماندیم. خیلی هم تشنه بودند، خرداد ماه هم بود و هوا گرم بود. آن دو اسرای عراقی رفتار رزمندگان ما را دیدند که چگونه خودشان آب نخوردند و ترجیح دادند به اسرای

بودند. در حال انتقال این اسرا به داخل سوله اسرای عراقی بودیم که یکدفعه دیدیم دو نفر از اسرای عراقی به سرعت به سمت سنگر خودشان فرار کردند و ما هم پشت سرشان رفتیم! داخل سنگرشان شدند و یک بقچه با خودشان آوردند. بقچه را باز کردیم دیدیم لباس است، پرسیدیم اینها چیست؟ گفتند ما را می‌برید به محل



سردار علی اکبر پورجمشیدیان

شهید حمید باکری در شجاعت و تدبیر نظامی الگویی جهادی بود

درآمد

سردار علی اکبر پورجمشیدیان، برادر دو شهید به نام‌های مهدی و جلال پورجمشیدیان است که در دوران دفاع مقدس به درجه رفیع شهادت نائل آمدند.

وی از دوران دانش‌آموزی و دوران جوانی در حرکت‌های انقلابی فعالیت سیاسی خود را آغاز کرد و بعد از انقلاب در سال ۱۳۵۸ به عضویت در سپاه پاسداران درآمد.

پورجمشیدیان در لشکر ۲۷ حضرت رسول (ص) آغاز به خدمت کرد تا اینکه در سال ۱۳۶۱ به لشکر ۳۱ همیشه پیروز عاشورا آمد و در کنار شهید مهدی و حمید باکری به دفاع از اسلام و انقلاب پرداخت.

وی بعد از پایان جنگ به عنوان مسئول نظارت نمایندگی نیروی زمینی سپاه، مسئول حقوقی بازرسی نیروی زمینی سپاه و مدتی در بنیاد تعاون سپاه خدمت کرد.

از سال ۱۳۸۰ تا ۱۳۸۶ معاون هماهنگ‌کننده لشکر ۳۱ عاشورا، از سال ۱۳۸۶ تا ۱۳۸۷ جانشین لشکر ۳۱ عاشورا و از سال ۱۳۸۷ فرمانده سپاه عاشورا شد. سردار پورجمشیدیان اکنون به عنوان معاون هماهنگ‌کننده نیروی زمینی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی مشغول به خدمت می‌باشد.

اصلی و خطشکن لشکر عاشورا را هدایت می‌کرد ولی هیچگاه خودش را نشان نمی‌داد. در واقع آن چیزی را که آقا مهدی می‌گفت انجام می‌داد و کارهایی که بسیاری از رزمندگان از عهده آن بر نمی‌آمدند را انجام می‌داد و آقا مهدی واقف بر این قضیه بودند. اطمینان کردن در جنگ به اینکه یک کار پیچیده‌ای را به چه کسی واگذار کنیم و یکی از سخت‌ترین کارهای فرمانده در جنگ این است که کار را به چه کسی واگذار کند تا اطمینان خاطر داشته باشد از انجام صحیح آن. آقامهدی باکری سخت‌ترین کارها را به حمیدآقا می‌سپردند، شاید دیگران هم بودند که می‌توانستند این کار را انجام دهند ولی من احساس می‌کنم که می‌خواست

باتلاقی صورت گرفت، در واقع نخستین عملیات آبی خاکی به شمار می‌رفت؛ در زمان پیشروی ۱۵ کیلومتر عقبه رزمندگان ایرانی آب و نیزار بود ولی با وجود این همه سختی، جنگیدیم و موفق شدیم.

شهید حمید باکری فردی بودند که خودشان را در سایه آقا مهدی پنهان می‌کردند و یقیناً یکی از شخصیت‌های ویژه جنگ تحمیلی حمیدآقا هستند. ایشان با آن توان نظامی و قدرت تحلیلی، کلاس‌های تاکتیکی داشتند که شاید در زمان و نوع خودش ویژه و منحصر به فرد بود. ولی چون در سایه آقا مهدی بود خودش را زیاد نشان نمی‌داد. خودش را کنار می‌کشید

ورود شهید حمید باکری به جزیره مجنون، پیشروی و پیروزی در عملیات خیبر را در پی داشت. به راستی که در شجاعت و تدبیر می‌توان او را الگویی جهادی معرفی کرد.

در عملیات خیبر حجم آتش دشمن آن قدر زیاد بود که امکان ماندن وجود نداشت؛ رزمندگان با شنیدن پیام امام خمینی^(ع) مبنی بر حفظ جزیره مجنون، تمام همت خویش را برای حفظ جزیره مجنون به کار بردند.

دفاع مقدس ما می‌تواند به‌عنوان پشتوانه فرهنگی برای آیندگان باشد و با ارائه الگوهایی از رزمندگان دوران دفاع مقدس می‌توان فرهنگ جهاد و شهادت را به نسل‌های بعدی

مهدی باکری سخت‌ترین کارها را به حمید آقا می‌سپردند، شاید دیگران هم بودند که می‌توانستند این کار را انجام دهند ولی من احساس می‌کنم که می‌خواست کارهای سخت را خودش و برادرش انجام دهند. اینکه آقا مهدی سخت‌ترین کار را به حمیدآقا می‌سپردند از این بابت نبود که اطمینان صددرصد به دیگران نداشت. به این جهت که می‌خواست کارهای سخت به دوش خانواده خودش باشد.



■ شهید حمید باکری (ایستاده از سمت چپ نفر سوم).

کارهای سخت را خودش و برادرش انجام دهند. اینکه آقامهدی سخت‌ترین کار را به حمیدآقا می‌سپردند از این بابت نبود که اطمینان صددرصد به دیگران نداشت. به این جهت که می‌خواست کارهای سخت به دوش خانواده خودش باشد. از جمله صحنه‌های که از عملیات خیبر یادمانده این است که باید سر پل جزیره مجنون جنوبی گرفته می‌شد و این یکی از سخت‌ترین مراحل عملیات خیبر بود. آقا مهدی این مأموریت را به حمید آقا سپرد و در همین عملیات بود که حمید آقا به شهادت رسیدند. همین مأموریت سخت عملیات خیبر

که خدای ناکرده، شائبه‌ای پیش نیاید که حمیدآقا بخواهد استفاده کند از این موقعیت یا خودش را نشان دهد. شاید اگر آقا مهدی نبود حمیدآقا رشد فوق‌العاده‌ای در جنگ به دست می‌آورد. حداقل می‌توانست یکی از فرماندهان بزرگ لشکرهای دوران دفاع مقدس باشد.

با توانمندی که حمید آقا در عملیات‌های فتح‌المبین و بیت‌المقدس داشت، گردان‌های

منتقل کرد. سرداران شهید مهدی و حمید باکری از دانشجویان دانشگاه مهندسی تبریز بودند و با ورود از کلاس‌های درس به جبهه، توانستند کارهایی را انجام دهند که در زمان خود بی‌سابقه بود.

ورود شهید حمید باکری به جزیره مجنون پیشروی و پیروزی در عملیات خیبر را در پی داشت. عملیات خیبر در هور و زمین‌های

خاطره‌ای به بنده گفت: «در عملیات خیبر حجم آتش دشمن آن قدر زیاد بود که امکان ماندن وجود نداشت؛ با سردار مهدی باکری در این فکر بودیم که چه کار کنیم ما که حتی یک لودر برای زدن جان پناه نداریم؛ ناگهان بی‌سیم صدا زد و این جمله بیان شد که «حضرت امام خمینی^(ع) به فرماندهان و رزمندگان جزیره مجنون سلام رسانده و فرموده‌اند: جزیره مجنون را باید حفظ کنید» بیان این جمله چنان شوقی را در میان رزمندگان به‌وجود آورد که همه از جایشان برخاسته و درصدد اطاعت از ولی‌فقیه‌شان در آمدند.

در اجرای عملیات خیبر حمید باکری جانشین فرماندهی لشکر ۳۱ عاشورا به شهادت رسید و زمانی که این خبر را به گوش فرماندهی لشکر عاشورا سردار مهدی باکری دادند، وی گفت «برادرم حمید(باکری) با بقیه شهدا فرقی ندارد اگر سایر شهدا را به عقب آوردید او را هم بیاورید و اگر نه تنها او را نیاورید» و اکنون نزدیک ۳۵ سال است که پیکرش مفقودالایثر باقی‌مانده است.

رزمندگان عملیات خیبر به تبعیت از فرمانده لشکر خود همانند یاران امام حسین^(ع) مبارزه کردند. عملیات خیبر کم از صحنه عاشورا نداشت، حضرت ابوالفضل^(ع) به تبعیت از امام خود در کربلا شمشیر کشید و ندای برادرش امام حسین^(ع) را لبیک گفت. عملیات‌های دفاع مقدس از جمله عملیات‌های خیبر و بدر همانند صحنه عاشورا بود که همه رزمندگان در تبعیت از فرماندهی لشکر خود مبارزه می‌کردند.

سردار مهدی باکری در جاده‌العماره و بصره آنقدر به دشمن نزدیک شد که با تیر مستقیم دشمن به پیشانی اش به شهادت رسید و زمانی که پیکرش را به عقب بازگرداندند، موشک دشمن به آن اصابت کرده و پیکر مطهرش تکه تکه شد.

پیام شهیدان باکری به امام خمینی^(ع) نشان از تبعیت کامل وی از فرامین ولایت فقیه دارد. شهدای دفاع مقدس بهترین الگوهای جامعه ما هستند و با معرفی آنها در کتاب‌های درسی می‌توانیم شاهد ترویج فرهنگ جهاد و شهادت در میان نسل‌های کنونی و آینده باشیم.

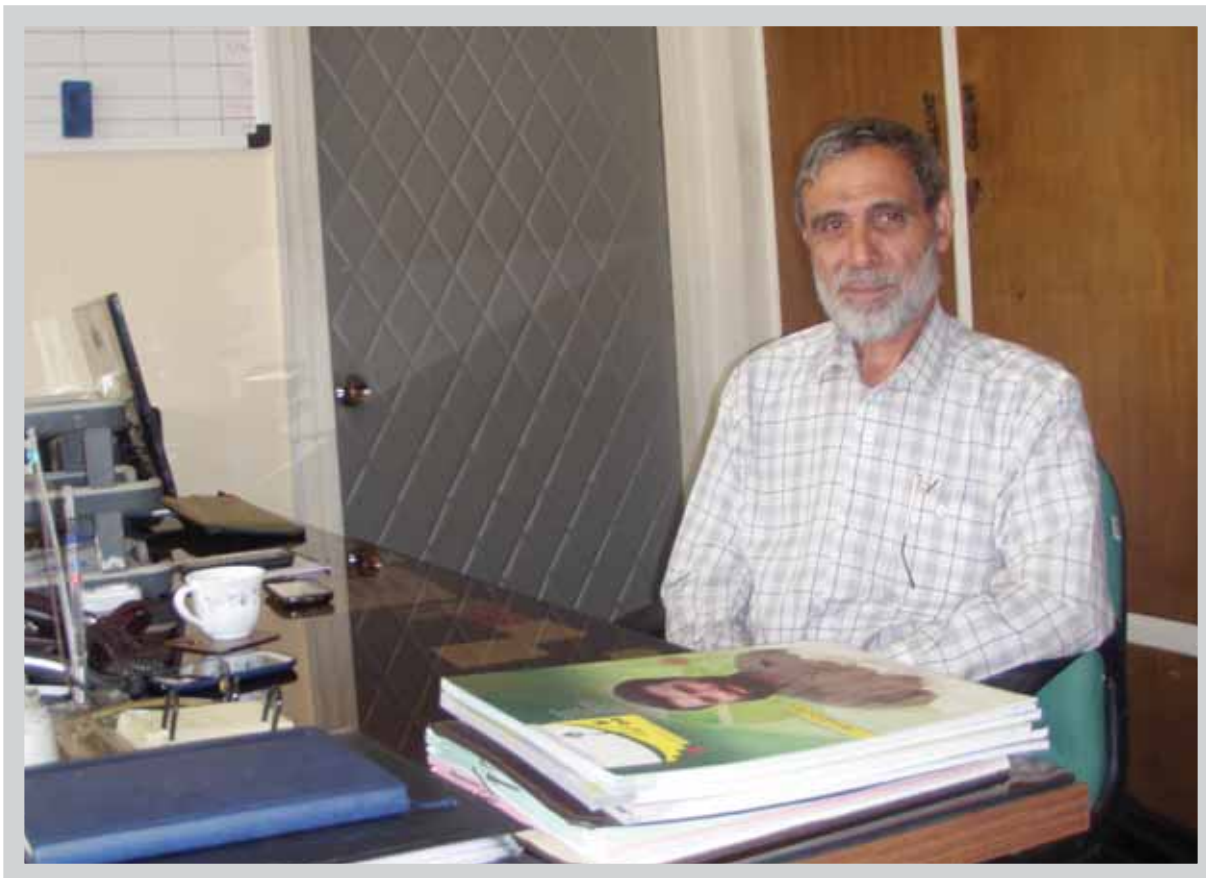


رزمندگان عملیات خیبر به تبعیت از فرمانده لشکر خود همانند یاران امام حسین^(ع) مبارزه کردند. عملیات خیبر کم از صحنه عاشورا نداشت، حضرت ابوالفضل^(ع) به تبعیت از امام خود در کربلا شمشیر کشید و ندای برادرش امام حسین^(ع) را لبیک گفت. عملیات‌های دفاع مقدس از جمله عملیات‌های خیبر و بدر همانند صحنه عاشورا بود که همه رزمندگان در تبعیت از فرماندهی لشکر خود مبارزه می‌کردند.

شهید حمید باکری جانشین فرمانده لشکر ۳۱ عاشورا چند ساعت قبل از عملیات خیبر وارد جزیره مجنون شد و با پیشروی وی این عملیات با موفقیت انجام شد؛ به راستی که در شجاعت و تدبیر می‌توان او را الگویی جهادی معرفی کرد. تدابیر نظامی و شخصیتی فرماندهان ایرانی با الگوپذیری از امام علی^(ع) شکل می‌گرفت آنچه که حضرت علی^(ع) را برای ما ماندگار کرد تنها بعد نظامی ایشان نبود بلکه رفتارهای شخصیتی امیرالمؤمنین مانند رفتار با فرزندان شهدای جنگ‌های صدر اسلام یا غلبه بر هوای نفسانی در مبارزه با دشمنان شخصیت وی را برای ما متمایز کرد.

سردار شهید احمد کاظمی بعدها با بیان

شاهد عینی دلآوری شهیدان بزرگوار مهدی باکری و حمید باکری و شهدای خیبر است. این مأموریتی بود که به حمیدآقا و لشکر عاشورا سپرده شد. قبل از عملیات یادم می‌آید که دستور دادند همه رزمنده‌ها را جمع کنیم. در محوطه اردوگاه موقتی که داشتیم همه رزمندگان را جمع کردیم، سه‌روز تا آغاز عملیات مانده بود. آقامهدی برای رزمندگان صحبت کردند و چون عملیات، عملیات سختی بود تأکید می‌کردند که چطور برویم و چه کار بکنیم و چه کار نکنیم. خودروپی در کنار آقامهدی قرار داشت که به حمیدآقا دستور دادند برود بالای ماشین. حمیدآقا این کار را کردند و روی سقف ماشین رفتند. خاطر هست حمیدآقا موهایش را از ته تراشیده بودند. آقا مهدی به حمیدآقا اشاره کردند و به رزمندگان گفتند که این حمید است برادر من! هرچه به شما گفت، انگار من گفته‌ام، به حرف‌هایش گوش کنید. سپس رو به مرتضی یاغچیان کردند و دستور دادند که او هم بالای ماشین بروند. همان حرف را در مورد آقا مرتضی هم گفت. به همه گفت هر دوی اینها را خوب نگاه کنید، بشناسید این دو نفر را. این دو نفر فرماندهان شما در این عملیات هستند. حمید آقا و آقا مرتضی چهره‌های شاخص لشکر ما بودند. رابطه حمید و مهدی باکری بسیار عجیب و درس‌آموز بود.



حاج محمد حبیب‌اللهی

شهید حمید باکری، گوی سبقت را در گمنامی برد

درآمد

جانباز سرافراز محمد حبیب‌اللهی متولد ۱۳۳۲ از رزمندگان سربلند لشکر عاشورا که در جنگ تحمیلی به‌عنوان فرمانده گردان بوده است. در مبارزات جنگ تحمیلی به درجه جانبازی نائل آمده است. با آموزش به رزمندگان کار خود را شروع کرده اما بعد از مدتی تاب نیاورده و به آرزوی دیرینه‌اش یعنی حضور در جبهه‌ها رسیده است. در لشکر عاشورا توسط شهید مرتضی یاغچیان به شهید مهدی باکری معرفی شده و در عملیات مسلم‌بن‌عقیل به‌عنوان فرمانده گردان انتخاب و در کنار شهید حمید باکری در این عملیات افتخار آفرینی کرده است. حبیب‌اللهی اطاعت‌پذیری حمید را همانند اطاعت‌پذیری حضرت ابوالفضل (ع) می‌داند. حبیب‌اللهی از گمنامی شهید حمید باکری برایمان می‌گوید و گمنامی‌اش را خواست خودش می‌داند چون اعتقاد دارد که حمید اهل تظاهر نبود و فقط برای خدا می‌جنگید. شهید حمید باکری را از دوست داشتنی‌ترین فرماندهان جنگ می‌داند. از معنویات شهید، مطالبی برایمان بیان می‌کند و اعتقاد دارد معنویات و اخلاق شهید حمید باکری اگر درست بیان شود موجب اثربخشی موثر در بین جوانان خواهد شد. در ادامه متن گفتگوی حاج محمد حبیب‌اللهی را با "شاهد یاران" می‌خوانید.

گردان ما به‌عنوان گردان احتیاط بود. شب عملیات، گردان‌های عملیات‌کننده به منطقه رفتند و عملیات آغاز شد و من به همراه گردان در ستاد کنار آقا مهدی بودم. از من خواسته شد به همراه گردان به کمک گردان‌های عملیات‌کننده بروم. در تنگه سان واپا مستقر شدیم و به حمید آقا کمک کردیم. در این عملیات آشنایی خوبی با شهید حمید باکری شکل گرفت و من متوجه شدم که حمید توانایی نظامی بالایی دارد و می‌توانم از تجربیاتش استفاده کنم.

❖ اهمیت عملیات مسلم‌بن‌عقیل چگونه بود؟
شهر سومار در ۸۰ کیلومتری بغداد قرار داشت و با توجه به نزدیکی این منطقه با پایتخت عراق موجب شده بود عراقی‌ها اهمیت خاصی برای این منطقه قائل شوند چون می‌دانستند اگر ارتفاعات سومار را از دست بدهند شهر بغداد کاملاً در تیررس نیروهای ما قرار می‌گیرد و



■ شهید حمید باکری (نشسته از چپ نفر سوم) در کنار شهید مرتضی یاغچیان (نشسته از چپ نفر دوم)

این یعنی در خطر افتادن پایتخت عراق. به همین دلیل عراقی با تمام توان آمده بودند تا ما در این عملیات موفق نشویم و ارتفاعات این منطقه را به دست بگیریم. در این عملیات شب هم مثل روز روشن بود آنقدر که دشمن در این عملیات منور می‌زد. حمید آقا با تدبیر و با درایت کار می‌کرد، آرام بود. سنگر به سنگر به رزمندگان سر می‌زد و احوال پرسی می‌کرد و روحیه می‌داد. احساس می‌کرد که رزمندگان نیاز به روحیه دارند. پانک دشمن سنگین بود ولی تدبیر حمید باکری اجازه نداد دشمن موفق شود حتی تا ۷۰ متری ما هم آمدند ولی تلفات سنگینی به عراق تحمیل کردیم و عقب‌نشینی

موتور آمدند و داخل کارگزینی شده و دست مرا گرفتند و سوار موتور شدیم و رفتیم ستاد. داخل ستاد که رفتیم آقا مهدی باکری را از نزدیک دیدم، چند رزمنده دیگری هم بودند که نمی‌شناختمشان. احوالپرسی کردیم و صحبت شد که مرا به‌عنوان فرمانده گردان معرفی کنند. من قبول نکردم و گفتم تازه آمده‌ام و می‌خواهم به‌عنوان رزمنده بسیجی باشم. اما گفتند یک هفته مانده به عملیات و شما باید فرمانده گردان باشید و نیروها را آماده کنید برای عملیات. در ستاد دیدند که من قبول نمی‌کنم. آقامهدی از آقای کبیری پرسیدند چه شده آقای کبیری؟! آقای کبیری گفتند که آقای حبیب‌اللهی نمی‌پذیرند سمت فرماندهی گردان را. آقای مهدی رو به من گفت: "الله بنده سی" وظیفه‌تان است بگوئید چشم. تا آن لحظه آقا مهدی را ندیده بودم و این اولین برخورد با شهید مهدی باکری بود. من نتوانستم قبول

نکنم و پذیرفتم. حمید باکری هم در آن لحظه از سرتا پا مرا نگاه کرد و براندازی‌ام کرد. آشنایی جزئی هم با حمید آقا صورت گرفت.

❖ کدام عملیات در پیش بود؟

عملیات مسلم‌بن‌عقیل در منطقه سومار.

❖ شما در عملیات مسلم‌بن‌عقیل به‌عنوان فرمانده گردان، نقش شهید حمید باکری را در این عملیات چگونه دیدید؟

گردان را دست گرفتم و آشنایی با رزمندگان گردان صورت گرفت. آموزش‌های لازم را به گردان منتقل کردم. در عملیات مسلم‌بن‌عقیل

❖ چگونه با جنگ آشنا شده و تصمیم گرفتید

در جبهه حضور داشته باشید؟

در مبارزات انقلاب اسلامی تجربیاتی کسب کرده بودم و زمانی که جنگ تحمیلی آغاز شد با توجه به مهارت‌های نظامی‌ام از من دعوت شد تا نسبت به آموزش و آماده‌سازی رزمندگان فعالیت کنم. چنین شد که وارد فضای جنگ شدم. بعد از مدتی وارد سپاه شدم و در آموزش به رزمندگان فعالیت داشتم.

❖ چرا تصمیم گرفتید که از واحد آموزش

کناره‌گیری کنید؟

وقتی می‌دیدم رزمندگانی که ما به آنها آموزش می‌دهیم شهید می‌شوند به حالشان غبطه می‌خوردم که چرا من شهید نشوم. احساس کردم در واحد آموزش شهادت نصیبم نخواهد شد، برای همین تصمیم گرفتم از آموزش جدا شوم و به جبهه بروم. به جبهه کردستان رفتم و درگیری‌های آن منطقه شرکت داشتم.

❖ وظیفه شما در جبهه کردستان چه بود؟

شهید مرتضی یاغچیان که آن زمان فرمانده عملیات ناحیه مراغه بودند در جبهه کردستان بودند که من هم در مراغه معاون ایشان بودم و در کردستان هم کنار ایشان انجام وظیفه می‌کردم. مدتی در کردستان بودم و سپس به جبهه جنوب رفتم.

❖ از ورودتان به لشکر عاشورا و از نحوه

آشنایی با شهید حمید باکری برایمان بگویید؟

شهریورماه سال ۶۱ بود که مطلع شدم عملیاتی در پیش است. به مسئولین اصرار کردم که من هم به این عملیات اعزام شوم، موافقت شد و به تیپ عاشورا در پادگان الله‌اکبر گیلانغرب رفتم. خودم را به کارگزینی تیپ عاشورا معرفی کردم و درخواست کردم که در یکی از گردان‌های عملیاتی معرفی‌ام کنند. در کارگزینی گفتند چند لحظه صبر کنید چون شما اعلام نیاز شده‌اید! اسم شما در اعلام نیازهای تیپ عاشورا قرار دارد، تعجب کردم! پرسیدم مگر چه کسی مرا اینجا می‌شناسد! چه کسی ممکن است مرا شناخته باشد و اطلاع داشته باشد که اینجا هستم! مسئول کارگزینی گفت ما هم اطلاع نداریم فقط گفتند که شما منتظر باشید تا بیایند دنبال شما.

منتظر شدم و دیدم شهید مرتضی یاغچیان با



شهادت حمید باکری همه رزمندگان را ناراحت کرد. مرتضی یاغچیان هم که مدت‌ها در کنارش بودم در عملیات خیبر شهید شد. از شهادت این دو فرمانده ناراحت شدم و افسوس خوردم. وقتی خبر شهادتشان را شنیدم نه برای خود و نه برای حمید و مرتضی بلکه برای خود آقا مهدی باکری گریه کردم.

میزان صبر و توکل شهید حمید باکری در مدتی که در کنار ایشان بوده‌اید را تا چه اندازه دیدید؟

شهید حمید باکری یکی از فرماندهان منحصر به فردی بود که صبر بالایی داشت و صبرشان مثال‌زدنی بود. همین صبور بودنشان به ما هم منتقل می‌شد و نگرانی نداشتیم در حین عملیات. خاطر من است در عملیات مسلم‌بن‌عقیل باران شدیدی آمد و سنگرهای ما هم در تنگه بود. باران سیل‌آسایی بود و سنگرها کاملاً خیس شدند و بدون سنگر ماندیم. رفتیم پیش ایشان و احساس نگرانی کردم و گفتم عراقی‌ها الان می‌رسند به سمت ما. به من گفت همین کاری که باران با ما کرده با عراقی‌ها هم کرده است. تانک‌های عراقی‌ها در گل گیر کرده‌اند و وضعیت عراقی‌ها بدتر از ماست. این باران رحمت خداوند است برای ما. صحبت‌های ایشان در من که شدیداً استرس داشتم و نگران بودم آرامش داد. احساس مسئولیت ایشان بسیار زیاد بود و این خصوصیات ایشان به ما آرامش می‌داد.

میزان اطاعت‌پذیری حمید باکری از مهدی باکری چه اندازه بود؟

شهید حمید باکری با این همه دانش نظامی،

خداوند باشد. حمید باکری گوی سبقت را در گمنامی برد.

از ویژگی‌های اخلاقی شهید حمید باکری که در خاطر شما نقش بسته است بگویید.

مونس بچه‌ها بود. هر کجا که به ایشان احساس نیاز می‌کردیم در عملیات‌ها حضور داشت. آرام بود و پرکار و تلاشگر. ویژگی مهمی که من در وجود ایشان لمس کردم نترس بودن و شجاعت ایشان بود. دو نفر گفته‌اند که من در زندگی‌ام هیچ وقت نترسیده‌ام. یکی حضرت امام خمینی^(ع) بود و دیگری هم شهید مدنی بودند که این دو نفر نترسیدن را به زبان گفته‌اند. نفر سوم که به زبان نیاورده و نترسیده حمید باکری بود. جمله "در قاموس شهادت ترس نیست" را من در وجود ایشان دیدم. در حمید باکری ترس وجود نداشت. شجاع بود و تدابیرشان را با شجاعت به اجرا می‌گذاشت. ما با دیدن شجاعت حمید روحیه می‌گرفتیم. تدبیر و کارهای حمید آقا بسیار دلچسب بود. در مقابل رزمندگان دیگر بسیار رؤوف بود. خوش‌برخورد بود. هیچ فردی را از بین رزمندگان نمی‌توان پیدا کرد که از حمید باکری ناراحتی در دل داشته باشد. یکی از دوست‌داشتنی‌ترین فرماندهان جنگ بود.

از وجود حمید و صلابت ایشان روحیه می‌گرفتم و به رزمندگان دیگر منتقل می‌کردم. از نظر معنوی حمید باکری با خدا بود. غیبت نمی‌کرد، پشت سر کسی حرف نمی‌زد. تذکر می‌داد به کسانی که غیبت می‌کردند. کمتر عصبانی می‌شد ولی نسبت به کارهای غلط موضع می‌گرفت و تذکر می‌داد. تمام لحظه‌های با حمید بودن برای من پندآموز بود.

کردند. ما امکانات نداشتیم و مجبور بودیم ابتدا اجازه دهیم دشمن جلوتر بیاید و بعد درگیر شویم. این‌ها تدبیر حمید باکری بود. حمید باکری در عملیات‌ها نوآوری داشت. من تعجب می‌کردم که این همه انرژی را از کجا آورده‌اند. تجربیاتش در عملیات‌های قبلی به حمید باکری کمک می‌کرد.

مهمترین خصوصیات حمید باکری که از او فرمانده مقتدر ساخته بود، چه بود؟

فرماندهان محور باید چند خصیصه داشته باشند تا به عنوان فرمانده محور انتخاب شوند از جمله تبحرشان در جنگ و فرماندهی جنگ و همچنین شناخت کامل نسبت به منطقه و حمید باکری همه این خصوصیات را داشت.

با این همه توانایی و اقدامات حمید باکری در انقلاب و جنگ، چرا ایشان گمنام است؟

اگر تمام برگ‌های زندگی حمید آقا را مرور کنید در مبارزات ایشان علیه رژیم پهلوی، رفتنشان به محضر حضرت امام خمینی^(ع)، عملیات مسلم‌بن‌عقیل و... را ورق بزنید به یک نکته مهم از حمید آقا پی می‌برید و آن گمنام بودن حمید باکری است. حمید باکری ذره‌ای تظاهر نداشت. خودش می‌خواست گمنام شود. شهادتش هم گمنام بود همانطور که خواسته بود. خصوصیات حمید باکری حکایت از علاقه ایشان به گمنامی بود.

امکان آوردن پیکر حمید باکری در عملیات خیبر وجود داشت اما با نظر من، این هم حکمت داشت و خواست حمید آقا این بود که گمنام زندگی کند و گمنام بماند. اهدافی که حمید دنبال می‌کرد بین خودش و خداوند بود. حمید باکری در وادی تظاهر یک قدم هم بر نداشت با آنکه زحمات فراوانی در جنگ کشید. شهید حمید باکری به عنوان فرمانده در عملیات‌های متعدد که وجب به وجب در کنار رزمندگان حضور داشت و نفر اول در عملیات‌ها بود، مکالمات و مصاحبه ایشان با تلویزیون و رسانه‌ها وجود نداشت فقط در حد یکی دو مورد بود. این نشان از اهل تظاهر نبودن حمید دارد.

حمید در راه هدفش شهید شد و در راه هدفش گمنام ماند. از حمید باکری یادداشت زیادی در دسترس نیست. ایشان خیلی اهل یادداشت کردن نبودند. ایشان با حرکات و رفتارشان به ما درس داده است. هدفش این بود که کارها برای

بال داشت یکی از بال‌هایش حمید باکری بود و بال دیگرش مرتضی یاغچیان بود که در عملیات خیبر هر دو بال مهدی باکری شکست. خیلی متأثر شدم که آقا مهدی این دو بال خودش را با رضای خداوند از دست داد. از خداوند خواستم جای خالی آنها را در لشکر برایمان پر کند.

❖ نشر افکار، اندیشه و رفتار حمید باکری

در مقطع کنونی تا چه اندازه کارگشاست؟
بسیار تاثیرگذار است. در مقطع کنونی هم به مردم و هم به مسئولین باید گفته شود که ما چنین فرماندهانی داشتیم. فرماندهی؛ آگاه، با بصیرت، با کرامت، مقاوم، با ایمان، شجاع و با درایت. جامعه ما نیاز دارد که چنین رزمندگانی در بین جوانان الگوسازی شوند. معرفی این افراد اثربخش است بین جوانان و جامعه. من احساس می‌کنم که حمید باکری زنده است و در کنارم است. عملکرد این شخصیت باعث شده تا نفوذ معنوی آن شهید فراموش نشود. فرماندهی حمید و مهدی فرماندهی دل‌هاست.

❖ از میزان محبوبیت حمید باکری در بین رزمندگان و مردم برایمان بگویید.

محبوبیت حمید باکری در بین رزمندگان کمتر از مهدی باکری نبود. از مقام معظم رهبری تشکر می‌کنم که فرمودند "من از رزمندگان لشکر عاشورا یاد و خاطره نیکی دارم." شهدای این لشکر باعث شده‌اند که حضرت آقا چنین مطلبی بفرمایند. ما هم، به تبعیت از حضرت آقا می‌گوییم که ما از این‌ها یاد نیک داریم که یادشان هرگز از ذهن ما پاک نخواهد شد. زمانی که راویان از حماسه‌های حمید و مهدی به مردم می‌گویند مردم با تمام وجود گوش می‌دهند و این نشان از معنویت این شهدا دارد.

❖ در پایان اگر مطلبی هست بیان بفرمایید.

کاری که شهید حمید باکری انجام دادند را مطمئن هستم که تاثیرش را در آینده خواهیم دید. تا امروز حمید باکری نخواست و نشده از او بگوئیم و بنویسیم ولی اکنون به نظرم خود شهید خواسته که شما از حمید بگویید. تبریک عرض می‌کنم که این مأموریت به شما در ماهنامه "شاهد یاران" سپرده شده است. از شما تقاضا دارم در کنار توانایی‌های مبارزاتی و رزمی ایشان از معنویات شهید حمید باکری هم در مطالبتان بنویسید چون اثربخشی‌اش زیاد خواهد بود.

❖ چیزی نشات می‌گرفت؟

ایشان تجربه زیادی داشتند برخلاف سنشان. به محضر امام رفته بودند و چند کشور را دیده بودند و البته مطالعه و تفکر ایشان زیاد بود که به این پیش‌بینی رسیده بود. شخصیت حمید آقا شخصیت بزرگی بود. حمید باکری در زمانی که می‌زیست نسبت به مسائل جلوتر و آگاه‌تر بود.

❖ چرا شهید مهدی باکری هیچ کجا از شهید

حمید باکری تمجید نکرده در حالی که به خیلی از رزمندگان لوح سپاس داده است؟
این اتفاق عکس‌العمل حمید آقا است. چون خود حمید نمی‌خواست که از او بگویند و شاید به آقا مهدی گفته بود که از من تعریف نکن. آقا مهدی از دیگران تعریف می‌کرد ولی چون از حمید باکری تعریف نکرده است به نظر من خواست حمید آقا بوده است.

❖ شما در عملیات خیبر حضور داشتید؟

در عملیات خیبر حضور نداشتم و در آن زمان در سپاه مراغه بودم و سعادت نداشتم در عملیات خیبر شرکت کنم.

❖ زمانی که خبر شهادت حمید باکری را شنیدید چه حسی داشتید؟

شهادت حمید باکری همه رزمندگان را ناراحت کرد. مرتضی یاغچیان هم که مدت‌ها در کنارش بودم در عملیات خیبر شهید شد. از شهادت این دو فرمانده ناراحت شدم و افسوس خوردم. وقتی خبر شهادتشان را شنیدم نه برای خود و نه برای حمید و مرتضی بلکه برای خود آقا مهدی باکری گریه کردم، چون آقا مهدی دو

با این همه هوش نظامی و ورزشی میدانی، در جلسات لشکر عاشورا می‌دیدم که مثل یک سرباز عادی جلوی فرماندهش می‌نشست و فقط چشم می‌گفت. در جلسات اگر ابهامی داشت سوال می‌کرد. هیچ‌وقت به خاطر کمبود امکاناتی که وجود داشت گلیه نمی‌کرد، مطیع فرمانده بود. در مدتی که من با ایشان بودم، ایشان مطیع امر مولا بودند. همانطور که حضرت ابوالفضل^(ع) از حضرت امام حسین^(ع) اطاعت‌پذیری داشتند، حمید آقا هم از آقا مهدی اطاعت‌پذیری داشت.

❖ پیش‌بینی که شهید حمید باکری از

آینده رزمندگان، داشتند خاطر تان است، این پیش‌بینی چه بود؟

شهید حمید باکری در عملیات خیبر در اردوگاه، رزمندگان را جمع کرده و گفته بود دعا کنید که شهید شوید اگر شهید نشدید بعد از جنگ شما سه دسته می‌شوید:

یک دسته از شما می‌گویید اشتباه کردیم به جنگ رفتیم و پشیمان می‌شوید و خدا می‌داند عاقبتشان چگونه می‌شود؛

عده‌ای دیگر راه بی‌تفاوتی در پیش می‌گیرند و مشغول مال دنیا می‌شوند و در زندگی مادی غرق می‌شوند.

دسته سوم وضعیت حال را می‌بینند و وضعیت بعد از جنگ را هم می‌بینند، غصه و افسوس می‌خورند که چرا شهید نشدند. حمید باکری برای رزمندگان حجت آورد و پیش‌بینی کرد و آینده را ترسیم کرد.

❖ این میزان از آینده‌نگری شهید از چه



■ شهید حمید باکری در بین رزمندگان لشکر عاشورا (نشسته از سمت راست نفر چهارم).



سردار مصطفی اکبری

شجاعت، اعتقاد و باور شهید حمید باکری بر گرفته از ایمان و اعتقادش بود

درآمد

سردار مصطفی اکبری از رزمندگان شهر اردبیل در دفاع مقدس است. جزو دلاورمردان آذربایجان که در لشکر عاشورا در کنار شهیدانی همچون حمید باکری، مهدی باکری، شهید تجلایی، شهید شفیع زاده و دیگر شهدا، کاری کردند کارستان و با دستان خالی، جانشان را برکف دست گرفتند و با ایمان همراه با شجاعتشان جلوی ادوات جنگی و زرهی دشمن بعثی ایستادند. در گفت و گو با "شاهد یاران" سردار مصطفی اکبری از روزهای جنگ و از شهید حمید باکری می گوید.

اولین عملیات تیپ ۹ به فرماندهی حمید باکری، عملیات والفجر مقدماتی بود و این عملیات با توجه به شرایطی که پیش آمد و به دلایل مختلف از جمله لو رفتن عملیات نیمه کاره انجام شد و البته موفقیت‌هایی هم کسب شد اما کامل نبود و بنا به شرایط پیش آمده نتوانستیم به اهداف صددرصدی خودمان برسیم و عملیات نیمه‌تمام ماند و گردان‌های تیپ ۹ در عملیات والفجر مقدماتی وارد عمل نشدند.

❖ با تشکیل این سه تیپ در زیرمجموعه لشکر عاشورا که از رزمندگان آذربایجان شرقی، غربی و اردبیل بود چگونه عملیات‌ها تقسیم می‌شد در بین تیپ‌ها و آیا اختلاف نظر هم در بین رزمندگان پیش می‌آمد؟

تیپ ۹ به فرماندهی حمید باکری واگذار شد و قسمت اعظم نیروهای این تیپ را رزمندگان شهر اردبیل و شهرهای اطراف تشکیل می‌دادند. من هم اهل اردبیل بودم و طبق شناختی که بنده از نیروهای اردبیل داشتم و تجربه‌ای که در لشکر کسب کرده بودم به‌عنوان مسئول جذب نیرو در این تیپ انتخاب شدم. البته قبلاً هم اشاره کردم که در لشکر عاشورا بنده جانشین نیروی انسانی لشکر بودم که به شهید مهدی باکری کمک می‌کردم. بنده در مقطعی هم جانشین سردار مصطفی مولوی بودم که ایشان فرمانده اطلاعات عملیات لشکر بودند و آنجا هم تجربیاتی به‌دست آورده بودم. اختلاف‌نظرها پیش می‌آمد نه تنها در لشکر عاشورا بلکه در لشکرهای دیگر هم این اتفاق می‌افتاد چون امکان ندارد جمعی از مردم در یک منطقه جمع شوند با بعضا دیدگاه‌های مختلف، بعضا از ادیان مختلف ولی اختلاف نظر نداشته باشند! اما در یک چیز همه اتفاق نظر داشتند و آن مبارزه علیه رژیم بعث و یاری اسلام بود. همین باعث می‌شد که این اختلاف‌نظرها در بین رزمندگان تاثیری نداشته باشد. با توجه به اینکه جنگ تحمیلی، جنگ در برابر ظلم و ظالم بود خداوند همیشه همراه ما بود و دشمن در ایجاد تفرقه‌ها ناکام می‌ماند. خاطریم است در مقطعی بعد از عملیات والفجر مقدماتی متأسفانه مباحثی شکل گرفت که این مباحث بیشتر از طرف افراد نادان صورت می‌گرفت البته در جهت ایجاد تفرقه بین رزمندگان این مباحث مطرح می‌شد. هدف اصلی هم از ایجاد چنین مباحثی ایجاد تفرقه و چنددستگی بین رزمندگان بود.



■ شهید حمید باکری (نفر اول از سمت راست) در کنار شهید اوهانی (نفر وسط)

اولین عملیات تیپ ۹ به فرماندهی حمید باکری، عملیات والفجر مقدماتی بود و این عملیات با توجه به شرایطی که پیش آمد و به دلایل مختلف از جمله لو رفتن عملیات نیمه‌کاره انجام شد و البته موفقیت‌هایی هم کسب شد اما کامل نبود و بنا به شرایط پیش آمده نتوانستیم به اهداف صددرصدی خودمان برسیم و عملیات نیمه‌تمام ماند و گردان‌های تیپ ۹ در عملیات والفجر مقدماتی وارد عمل نشدند.

لشکر عاشورا و در عملیات مسلم‌بن‌عقیل اولین آشنایی من با حمیدباکری شکل گرفت. ۳ تیپ در زیرمجموعه لشکر عاشورا تشکیل شد که تیپ ۹ به فرماندهی حمیدباکری بود که از رزمندگان اردبیل تشکیل می‌شد. یک تیپ فرماندهی‌اش با حاج‌ناصر امینی بود و تیپ دیگر هم به فرماندهی مرتضی یاغچیان تشکیل شد. شهید حمید باکری که فرمانده تیپ ۹ بود مرا انتخاب کرد به‌عنوان مسئول تامین نیرو و مسئول منابع انسانی تیپ ۹. ستاد تیپ هم در دزفول مستقر شد. قبل از اینکه این مسئولیت به من محول شود بنده مسئول تامین نیرو و مسئول منابع انسانی لشکر عاشورا بودم و زیر نظر مهدی باکری انجام وظیفه می‌کردم.

❖ اولین عملیات تیپ ۹ خاطرتان است کدام عملیات بود؟

❖ لطفاً ضمن معرفی خود، از نحوه اعزام به جبهه بگویید.

مصطفی اکبری هشتم متولد بهمن‌ماه سال ۱۳۴۰ در اردبیل و در روزی که مصادف بود با نیمه شعبان چشم به جهان گشودم. در سال ۱۳۵۸ وارد سپاه شدم و خداوند به بنده توفیق داد که از ابتدای جنگ به صورت متناوب در جبهه حضور داشته باشم. بنده از روی احساس مسئولیت به خاک پاک میهنم و حفظ تمامیت ارضی در سال ۱۳۵۹ در جبهه‌های جنگ شرکت کردم. خاطریم است که از اردبیل به تهران اعزام شدم و بعد از گذراندن دوره‌های آموزشی در پادگان سعادت‌آباد تهران (پادگان امام علی کنونی) به جبهه اعزام شدم.

❖ آشنایی شما با شهید حمید باکری از چه سالی بود؟

سال ۶۱ بود که بعد از عملیات بیت‌المقدس، تیپ عاشورا تشکیل شد و به نیروهای آذربایجان اختصاص داده شد. فرماندهی آن به مهدی باکری محول شد. تیپ عاشورا در مدرسه شهید براتی شکل گرفت و عملیات رمضان هم اولین عملیات تیپ ۳۱ عاشورا بود. بعدها تیپ عاشورا در پادگان الله‌اکبر اسلام آباد به لشکر عاشورا تبدیل شد. با تشکیل لشکر عاشورا به فرماندهی مهدی باکری، شهید حمید باکری هم به لشکر عاشورا آمدند. شهید حمید باکری قبل از این که وارد لشکر عاشورا شوند در لشکر نجف بودند. قبل از عملیات مسلم‌بن‌عقیل بود که حمید باکری آمدند به

می دانست که حمید به درستی انجام وظیفه می کند.

❖ ارتباط حمید با سایر رزمندگان چگونه بود و با توجه به اینکه ایشان برادر فرمانده لشکر هم بودند.

حمید آقا با رزمندگان دیگر هم بسیار مهربان بود و هیچ گونه تفاوتی بین خودش و سایر رزمندگان قائل نمی شد. در استفاده از بیت المال و سایر موارد هیچ گونه تفاوتی بین خودش با دیگران قائل نمی شد. غذایش هیچ تفاوتی

جبهه برگردم. از وضعیت جبهه و لشکر از ما پرسیدند. ایشان بسیار بی قرار بودند و روحیه مبارز ایشان هنوز فعال بود.

❖ ارتباط مهدی باکری با حمید باکری چگونه بود؟

حمید با مهدی باکری صمیمی ترین ارتباط را داشتند و با اخلاص بودند و اطاعت و تبعیت پذیری حمید از مهدی باکری بی نظیر بود. امکان نداشت دستور مهدی باکری را اجرا نکند و مهدی باکری در تمامی عملیات با

بحث منطقه بندی و قومیت را در بین رزمندگان مطرح کردند. که "فلانی اهل اردبیل است و فلانی اهل تبریز" و این مباحث مطرح می شد که تبریزی و اردبیلی ها را مقابل هم و در واقع رزمندگان را در مقابل هم قرار دهند. به دنبال تفرقه افکنی بین رزمندگان بودند و این مسائل تا حدودی باعث اختلاف نظر در لشکر عاشورا شد که اگر ادامه پیدا می کرد موجب آسیب به وحدت رزمندگان می شد. شهید مهدی باکری موضوع را شنیدند و برای اینکه دشمن را در ایجاد تفرقه بین رزمندگان لشکر ناکام بگذارند، با مشورت دیگر فرماندهان تیپ، دستور دادند تیپ هایی که تشکیل شده بود جمع آوری شود و گردان ها زیر مجموعه لشکر آمدند و منطقه بندی که شده بود از بین رفت. این امر باعث شد که این اختلافات پایان یابد و یکدلی و برادری در لشکر عاشورا شکل گرفت. عملیات والفجر ۱ نتیجه همین گردان محوری در لشکر عاشورا بود و به لطف و یاری خداوند والفجر ۱ پیروزی خوبی برای کشور و لشکر عاشورا به همراه داشت.

❖ نقش حمید باکری در عملیات والفجر ۱ تعیین کننده بوده است، لطفاً از عملیات والفجر ۱ و نقش حمید باکری اگر خاطره ای در ذهن دارید بیان بفرمایید.

در عملیات والفجر ۱، حمید باکری در نوک حمله قرار گرفت و در عملیات والفجر ۱ نقش بسیار بزرگی ایفا کرد و موجب شد تا دستاوردها و مکان هایی که به دست آمد حفظ شود و این شجاعت حمید باکری برگرفته از ایمان و اعتقادش بود.

در عملیات والفجر ۱ ارتباط بسیار صمیمی بین من و شهید حمید باکری برقرار شده بود. خاطرم است در عملیات والفجر ۱ حمید آقا از ناحیه پا مجروح شد و جهت مداوا به بیمارستان ارومیه منتقل شد. جهت عیادت از شهید حمید باکری به همراه شهید یزدانی به عیادت ایشان در ارومیه رفتیم. به بیمارستان رفتیم و اعلام کردند مرخص شده و به منزل رفته است. رفتیم به عیادت ایشان که در منزل بستری بودند.

وزنه هایی به پای ایشان آویزان بود و قادر به حرکت نبود. نمی توانست حرکت کند. بسیار ناراحت بود و مدام می گفتند که کی می شود این وزنه ها از پایم باز شود تا دوباره بتوانم به



■ شهید حمید باکری بستری در منزل به دلیل جراحت

در عملیات والفجر ۱ ارتباط بسیار صمیمی بین من و شهید حمید باکری برقرار شده بود. خاطرم است در عملیات والفجر ۱ حمید آقا از ناحیه پا مجروح شد و جهت مداوا به بیمارستان ارومیه منتقل شد. جهت عیادت از شهید حمید باکری به همراه شهید یزدانی به عیادت ایشان در ارومیه رفتیم. به بیمارستان رفتیم و اعلام کردند مرخص شده و به منزل رفته است. رفتیم به عیادت ایشان که در منزل بستری بودند.

نداشت. نوع چادر و محل استراحت خودش با دیگر رزمندگان تفاوتی نداشت و امکانات داخل چادر هیچ تفاوتی با بقیه رزمندگان نداشت. حمید باکری توصیه می کرد که اول

حمید باکری مشورت می کردند و شهید مهدی باکری البته با تمامی فرمانده گردان ها مشورت داشت.

در شناسایی عملیات و مناطق، حمید باکری فعال بودند. همیشه در عملیات ها اولین شناسایی را خود مهدی باکری می رفتند و در ادامه شناسایی ها حتماً حمید را همراه خود داشتند. من ندیدم و تا الان هم نشنیدم کسی از فاصله بین این دو برادر و دو فرمانده بگوید. هیچ وقت بین این دو برادر فاصله و اختلافی وجود نداشت. آنقدر با هم صمیمی بودند که هیچکس نمی توانست بین این دو نفر اختلاف و فاصله بیاندازد. علاقه بسیاری به همدیگر داشتند و شهید حمید باکری بسیار آقامهدی را دوست داشت. حمید آقا بسیار مهربان، باصفا و بااخلاص بودند. مهدی باکری کاری را که به حمید باکری می سپردند خیالشان راحت بود و

هوش نظامی و تدبیر فرماندهی شهید حمید باکری درخشان بود و بقیه فرماندهان هم به حمید باکری ایمان داشتند و می‌دانستند که شهید حمید باکری کار را به نحو احسن انجام می‌دهد. این اعتماد باعث می‌شد که در نوک لشکر و عملیات قرار گیرد و هدایت ایشان نقش زیادی در موفقیت لشکر داشت. فرد بسیار جدی در کار ولی بسیار مهربان بود و فرد دقیقی در کار بود. راز موفقیت شهید حمید باکری در شجاعت، ایمان و اعتقاد به خداوند بود. در صحنه‌های نبرد بهترین تدبیرها را به کار می‌گرفت و این تدبیرها به موفقیت ختم می‌شد. در عملیات والفجر ۴ و خیبر به چشم دیدم که همیشه جلوتر از بقیه حرکت می‌کرد و حضورش باعث دلگرمی بین رزمندگان می‌شد و تدبیر صحیح حمید باکری باعث موفقیت می‌شد و وقتی رزمندگان فرماندهی را در کنار خود و دوشادوش خود می‌دیدند قوت قلب می‌گرفتند.

❖ اهمیت عملیات خیبر از چه نظر بود.

نیمه‌کاره ماندن عملیات‌هایی مثل والفجر ۱ و ۲، مقدماتی باعث شده بود دشمن روحیه پیدا کند. بعضی‌ها اعلام کرده بودند که ایرانی‌ها در جنگ به بن‌بست رسیده‌اند و دیگر حرکت و جابه‌جایی نیروهای نظامی ایران را اجازه نمی‌دهیم. این تبلیغات روانی داخلی و بین‌المللی را عراقی‌ها تبلیغ می‌کردند و عملیات خیبر از این نظر حائز اهمیت بود که روند جنگ را تغییر داد و موجب می‌شد تا به تبلیغات منفی عراقی‌ها پاسخ دهد.

چاه‌های نفت زیادی هم در این منطقه بود و عراق برای ادامه جنگ نیاز به فروش نفت و درآمدزایی از همین چاه‌های نفت داشت که عملیات خیبر و ناامن‌سازی منطقه موجب عدم توانایی عراق در فروش نفت این منطقه داشت که از نظر اقتصادی هم این عملیات بسیار مهم بود. عملیاتی که می‌توانست به ما کمک کند و سرنوشت جنگ را تغییر دهد، عملیات خیبر بود.

❖ نحوه شناسایی، طراحی و برنامه‌ریزی عملیات خیبر چگونه شکل گرفته بود.

شهید علی هاشمی که شناخت خوبی از مناطق جنگی داشت برای عملیات خیبر شناسایی انجام داده بود و حدود یک سال در خصوص این عملیات تلاش کرده بود. شهید علی هاشمی

❖ موفق‌ترین عملیات‌های رزمندگان اسلام بود بگویند.

عملیات والفجر ۴ با موفقیت کامل انجام شد. عملیات والفجر ۴ شاهد شجاعت و تلاش حمید باکری در نوک عملیات بود که اقتدار حمید باکری در هدایت لشکر عاشورا باعث پیروزی و موفقیت ارزشمند لشکر عاشورا و سپاه اسلام بود و عنایت خداوند هم بود. اهداف صددرصدی که برای لشکر عاشورا در نظر گرفته شده بود به‌طور کامل محقق شد. علاوه بر این موفقیت برای لشکر عاشورا سایر لشکرها هم توانستند

به رزمندگان غذا بدهید و آخر از همه برای ایشان غذا بیاورید. غرور و خود بزرگ‌بینی و خودبرتربینی در وجود حمیدآقا وجود نداشت. رفتار این دو برادر طوری بود که کسی متوجه برادری اینها نشود.

❖ حمید باکری مثل شهید مهدی باکری به امر آموزش نیروها بسیار اهمیت می‌داد و لشکر عاشورا طبق گفته فرماندهان دیگر لشکرها، از پیشروترین لشکرها در امر آموزش بود. لطفا در این خصوص توضیحاتی ارائه بفرمایید.



■ شهید حمیدباکری (ایستاده از سمت راست نفر پنجم)

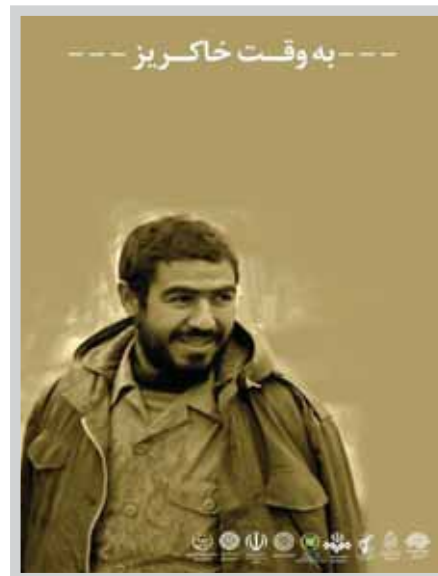
بعد از عملیات والفجر ۱، والفجر ۲ انجام شد و در این عملیات ۳ گردان آماده عملیات شد. بعد از عملیات والفجر ۲ برای ترمیم کادرهای موردنیاز، در لشکر ۳۱ عاشورا اولین دوره فرماندهی تشکیل شد در پادگان کاسه‌گران دوره آموزشی برای فرماندهان اجرا شد و حدود ۱۶۰ نفر در این دوره تشکیل و اجرا شد و مربیان این دوره حمیدباکری و شهید مهدی باکری بودند.

موفقیت کامل کسب کنند و عملیات والفجر ۴ از عملیات‌های بسیار مهم بود که نقش شهید حمید باکری در موفقیت این عملیات بی‌بدیل است.

❖ هوش نظامی و تدبیر حمید باکری در عملیات‌ها چگونه به کمک رزمندگان می‌آمد؟

بعد از عملیات والفجر ۱، والفجر ۲ انجام شد و در این عملیات ۳ گردان آماده عملیات شد. بعد از عملیات والفجر ۲ برای ترمیم کادرهای مورد نیاز، در لشکر ۳۱ عاشورا اولین دوره فرماندهی تشکیل شد. در پادگان کاسه‌گران دوره آموزشی برای فرماندهان اجرا شد و حدود ۱۶۰ نفر در این دوره تشکیل و اجرا شد و مربیان این دوره حمیدباکری و شهید مهدی باکری بودند. من هم جزو همین افرادی بودم که برای آموزش در این دوره حضور داشتم. تجارب ارزشمند شهیدان باکری و آموزش این ۲ شهید گرانقدر موجب شد که نیروهای زبده‌ای پرورش یابند. این تجربه لشکر عاشورا سبب شد دیگر لشکرهای حاضر در جنگ هم همین آموزش را در مجموعه خودشان اجرا کنند.

❖ شما در عملیات والفجر ۴ هم حضور داشتید، لطفاً از عملیات والفجر ۴ که یکی از



کتاب خاطرات سردار مصطفی اکبری - به وقت خاکریز

در شروع عملیات هم که قرار بود گردانی از لشکر عاشورا به عنوان اولین گردان وارد منطقه شود و ما آنجا به چشم خود دیدیم که عراقی‌ها اصلاً انتظار نداشتند عملیات از سوی ما انجام شود. کارگران و تکنسین‌های نفت عراق در حال استخراج نفت و انجام کارهای روزمره خود بودند و کاملاً ما دیدیم عراقی‌ها صددرصد غافلگیر شده‌اند. طراحی عملیات خیبر بسیار خوب بود که موجب شده بود تا این غافلگیری اتفاق بیفتد.

توانسته بود منطقه را کاملاً شناسایی کند بدون اینکه دشمن بعضی متوجه شود. یگانی را از افراد بومی منطقه تشکیل داده بود به نام تیپ ۱۵ امام حسن که مسئولیتش شناسایی منطقه بود و در لباس ماهیگیران عربی به منطقه نفوذ کرده بود. برای شناسایی و عراقی‌ها متوجه حضور آنها نشده بودند. رمز موفقیت شهید علی هاشمی و مجموعه دست‌اندرکاران دیگر که بیش از یک سال وقت صرف کرده بودند برای شناسایی و طرح‌ریزی عملیات همین هوشیاری آنها و لباس‌ها و چهره‌های مبدل بود. البته حمید و مهدی باکری هم برای شناسایی این عملیات به همراه علی هاشمی رفته بودند به منطقه. عملیات خیبر بسیار غافلگیرکننده بود برای دشمن و اصل این عملیات غافلگیری

دشمن بود که طراحی بسیار مناسب باعث شد که عراقی‌ها غافلگیر شوند. در شروع عملیات هم که قرار بود گردانی از لشکر عاشورا به عنوان اولین گردان وارد منطقه شود و ما آنجا به چشم خود دیدیم که عراقی‌ها اصلاً انتظار نداشتند عملیات از سوی ما انجام شود. کارگران و تکنسین‌های نفت عراق در حال استخراج نفت و انجام کارهای روزمره خود بودند و کاملاً ما دیدیم عراقی‌ها صددرصد غافلگیر شده‌اند. طراحی عملیات خیبر بسیار خوب بود که موجب شده بود تا این غافلگیری اتفاق بیفتد.

❖ با توجه به آبی - خاکی بودن این عملیات چه آموزش‌هایی داده شده بود به رزمندگان حاضر در این عملیات.

آموزش هلی‌بورد و آموزش‌های غواصی را گردان‌ها دیده بودند و سعی شده بود فرمانده گروهان‌ها و گردان‌ها هم کاملاً توجیه شوند و آمادگی نسبتاً خوبی وجود داشت.

❖ حمیدباکری به‌عنوان قائم مقام لشکر عاشورا که قرار بود به‌عنوان اولین نفرات در این عملیات شرکت کند و با توجه به اینکه از نظر علم به تاکتیک فرد قوی بود ایشان در خصوص آمادگی عملیات چه فعالیت‌هایی کرد.

یکی از برنامه‌ها این بود که برای اینکه عراقی‌ها متوجه تحولات منطقه و جابجایی نیرو نشوند، تصمیم گرفته شد تا نیروهایی که قرار بود در این عملیات شرکت کنند و انتقال این افراد به



شهید حمید باکری در لباس سربازی

منطقه باعث جلب توجه عراقی‌ها نشود قرار شد تا در پوشش نیروهای مردمی اعزامی به جبهه با اتوبوس‌ها اعزام شوند. توجیه نیروها به بهترین شکل ممکن انجام شد و حمید باکری توجیه نیروها را آغاز کرد. خداوند را شاهد می‌گیرم که شهید باکری یک هفته مانده به عملیات خیبر، شبانه‌روز تلاش می‌کرد و در شبانه‌روز ۳ ساعت بیشتر نمی‌خوابید و روز و شب نداشت و فعال بود. بهترین و دقیق‌ترین توجیه روی کالک توسط شهید حمید باکری انجام شد. دو روز وقت بود به شروع عملیات و حمید شبانه‌روز داخل چادر بود. ماکتی ساخته بود که درست مثل جزایر مجنون بود. زمین را کنده بود و داخلش آب ریخته بود. حمید با پاره‌های بالازده و بیل به دست می‌رفت توی آب و می‌گفت هر جای آنجا کجاست. مثلاً می‌گفت: "اینجا جزایر مجنون است، شمالی جنوبی، اینجا دجله و فرات است. این پل طلاییه است. اینجا هم راه کربلا."

یادم است مشهدهی عبادی گفت: «حمید آقا! تو را خدا راه کربلا را نزدیک‌ترش کن زودتر برسیم. این جوروی خیلی دور است.»

بچه‌ها رفتند کربلا را از روی ماکت برداشتند آوردند کنار جزایر مجنون و گفتند: «این جوروی بهتر شد.» و خندیدیم.

❖ شروع عملیات چگونه انجام شد؟

شب ساعت ۱۲ بود که حرکت کردیم و صبح به محل مورد نظر رسیدیم که قایق ما به دلیل زیاد بودن ظرفیت بیش از حد، غرق شد چون حدود ۱۷ نفری در یک قایق سوار شدیم که همین باعث شد قایق غرق شود و با مشکلات زیادی روبه‌رو شدیم. بعد از تعمیر قایق دوباره حرکت کردیم به سمت موقعیت عملیات. بعد از طی مسافت زیاد به منطقه عملیاتی رسیدیم. حمید باکری با تصرف پل شحیطاط از طریق بیسیم به قرارگاه اعلام کرد که می‌توانند نیروها را اعزام کنند و ماموریت حمید به درستی انجام شده بود.

❖ بعضی‌ها چگونه متوجه عملیات شدند؟

عراقی‌ها نمی‌دانستند عملیات شده و مثل روال گذشته رفتار می‌کردند و فعالیت روزمره خودشان را انجام می‌دادند. یعنی اصل غافلگیری به درستی اجرا شده بود. زمانی عراقی‌ها فهمیدند عملیات شده که هلیکوپتری از

یکدفعه دستم با شدت به عقب پیچ خورد. اسلحه از دستم رها شد و غلت خوردم و افتادم پایین سیل بند. گلوله یکی از تیراندازهای عراقی استخوان آرنجم را شکست. اگر دستم جلو سینه‌ام نبود گلوله قلبم را می‌شکافت. حمید آقا و دو نفر از بچه‌ها به طرفم دویدند امدادگر دستم را موقتا آتل‌بندی کرد. حمید آقا گفت برگرد عقب. گفتم بعدا می‌روم!

تاریکی شب همه جا را پوشاند پیشروی عراقی‌ها متوقف شد ولی تیراندازی‌ها همچنان ادامه داشت و از آتش دهانه تانک‌ها می‌شد فهمید کجا هستند. بیخ‌گوشمان بودند اما اجازه نزدیک‌تر شدن را نمی‌دادیم.

درد آرنجم را اذیت می‌کرد حمید آقا گفت برو سمت پل سوئیپ راست جاده را بگیر و برو. زیاد دور نشده بودم که دیدم یک خودرو با چراغ روشن دارد می‌رود به سمت نیروها! دیدم مهدی باکری است. تک و تنها آمده بود با چراغ روشن که گفتم "آقا مهدی شما خودت به ما می‌گفتی چراغ روشن نیاید چرا خودتان اینجوری می‌آیید؟"

گفت: من اینطوری آمدم که رزمندگان ما روحیه بگیرند و ببینند ما می‌توانیم با چراغ روشن در منطقه حرکت کنیم و باعث شود تا انرژی رزمندگان بالا برود. وقتی آقامهدی باکری دستم را دید که خونریزی شدید دارم به من گفت: "به عقب برو." و من آمدم عقب. دست من کامل سیاه و کبود شده بود و پزشکان می‌خواستند دستم را قطع کنند که خواست خداوند بود که قطع نشود.

❖ شهادت حمید باکری را چگونه شنیدید؟

من آخرین باری که حمید را دیدم یک روز قبل از شهادتش بود که دیدم در پل شحیطاط ناباورانه می‌جنگید و با چند نفر محدود جلوی یک تیپ زرهی ایستاد.

در بیمارستان بودم که خبر شهادتش را شنیدم. برگشتم به جبهه. دستم هنوز در گچ بود و رفتم پیش مهدی باکری که از شهادت حمید آقا خیلی ناراحت بود و اسم حمید که می‌آمد بغض می‌کرد و روحیه مهدی باکری بسیار تفاوت کرده بود. بعد از شهادت حمید باکری، دیگر علاقه‌ای نداشت به ارومیه برود و همه‌اش دوست داشت در منطقه بماند.

با دشمن درگیر شویم و این نوع مبارزه بسیار سخت بود. شاهد بودم که وقتی نیروهای بعثی فرار می‌کردند تانک‌ها به سمت نیروهای بعثی (خودی) شلیک می‌کردند که فرار نکنند و این روند تا شب ادامه داشت و ما شدیداً مقاومت می‌کردیم. عراقی‌ها مثل سیل می‌آمدند و نیروی کمکی هنوز نرسیده بود.

❖ نقش حمید باکری در عملیات خیبر چگونه بود؟

نقش حمید در خیبر یک نقش کلیدی بود، چون نوک پیکان این عملیات او بود و نیروهایش. کار به جایی رسید که دیگر نمی‌شد روی جاده تردد کرد. از نیروی کمکی و مهمات خبری نبود هر کسی هم می‌آمد از باقیمانده همان چهار گردانی بود که همانجا مستقر شده بود. حمید مثل پروانه دور بچه‌ها می‌چرخید. از این طرف خط می‌رفت آن طرف خط تا بچه‌ها احساس تنهایی نکنند. به من می‌گفت: «مصطفی! طرف چپ را داشته باش!» و می‌رفت طرف پل و جاده که دست بچه‌های لشکر نجف بود. بمب بود و آتش. عراقی‌ها می‌خواستند هرطور شده جزایر را پس بگیرند و با تیپ زرهی آمده بودند. سمت چپ‌مان ارتفاعی نداشت یعنی مانعی نبود که جلوی عراقی‌ها را سد کند. فقط تپه ماهورهایی بود که منتهی می‌شد به دشت صاف و می‌رفت می‌رسید به طلایه. بچه‌های ما بعد از شب دوم و سوم رفتند و نتوانستند به جایی برسند یا شهید شدند یا اسیر. بعدها گروه‌های تفحص شهدا را نزدیک پانصدمتری طلایه پیدا کردند. می‌شود گفت عملیات خیبر در همین منطقه گیر کرد.

داشتم پشت سرهم تیراندازی می‌کردم که

نقش حمید یک نقش کلیدی بود در خیبر، چون نوک پیکان این عملیات، او بود و نیروهایش. کار به جایی رسید که دیگر نمی‌شد روی جاده تردد کرد. از نیروی کمکی و مهمات خبری نبود هر کسی هم که می‌آمد از باقیمانده همان چهار گردانی بود که همانجا مستقر شده بود. حمید مثل پروانه دور بچه‌ها می‌چرخید. از این طرف خط می‌رفت آن طرف خط تا بچه‌ها احساس تنهایی نکنند.

عراقی‌ها اعزام شده بود برای سرکشی که این هلیکوپتر خواست در منطقه فرود بیاید اما رزمندگان ما اجازه ندادند و در مورد هدف قرار دادن هلی‌کوپتر کمی عجله کردند و همین باعث شد فرود نیاید و پرواز کند و با گزارش آنها شروع عملیات را عراقی‌ها متوجه شدند.

❖ واکنش دشمن به عملیات خیبر چگونه بود؟

ناباورانه شاهد بودم که رزمندگان ما بدون اینکه آنها متوجه شوند جزایر مجنون را گرفته‌اند و در حال پیشروی هستند. آنجا بود که نیروهایشان را دیوانه‌وار به منطقه آوردند و شاید ۱۵ برابر نیروهای ما نیرو داشتند. پاتک بسیار شدید بود. تانک‌ها حرکت می‌کردند و کنار و پشت سر آنها نیروهای بعثی حرکت می‌کردند و تعدادشان زیاد بود. مهمات ما کم بود و نمی‌توانستیم از راه دور شلیک کنیم و مجبور بودیم برای اینکه به درستی هدف را بزنیم در فاصله ۲۰۰ متری





غلامحسن سفیدگری

چهره شهید حمیدباکری غرق در محبوبیت بود

درآمد

۳۶ سال پیش در نیمه شبی در منطقه غرب و شهر سومار، عملیات «مسلمبن عقیل» انجام شد. این عملیات با حضور شهید محراب آیت الله «عطاءالله اشرفی اصفهانی» و به فرماندهی شهید «حاج محمدابراهیم همت» به اجرا درآمد. پیش از عملیات، رزمندگان غیور سپاه اسلام «دعای کمیل» امیرالمؤمنین را زمزمه کردند و با قرائت «دعای توسل» دست نیاز به سوی معبود خویش گشودند تا راه هدایت و پیروزی را به روی شان بگشاید. شهید آیت الله قدوسی نیز در میان رزمندگان دقایقی سخن گفت و با آنها دعای کمیل را زمزمه کرد؛ هوا گاهی بارانی می شد؛ گاهی ماه از پشت ابرها بیرون آمده و به رزمندگان درود می فرستاد.

ناگهان ندای رمز عملیات با نام مقدس سرور جانبازان اسلام «یا ابوالفضل العباس (ع)» در آسمان سومار پیچید؛ زمین زیر پای رزمندگان به لرزه درآمد. «سومار» کربلایی دیگر شد و معراج شهیدان مفقود. هدف از انجام عملیات مسلمبن عقیل تصرف همه ارتفاعات مشرف بر شهر مندلی عراق بود. این منطقه با توجه به توقف و ناکامی در عملیات رمضان در شرق بصره و شیوه‌ای که برای حمله از مناطق کوهستانی اتخاذ شده بود، انتخاب گردید تا نقاط قوت و ضعف نیروهای هر دو طرف برای جنگ کوهستانی به دست آید. هدف دوم تامین مرزهای جبهه میانی، آزادسازی بخشی از خاک ایران و پس زدن عراق از غرب شهر سومار بود. در مرحله نخست، نیروهای ایرانی به خوبی پیش رفتند و در مرحله بعدی از سرعت پیشروی شان کاسته شد و علیرغم پاتک‌های سنگین دشمن، سرانجام مواضع فتح شده تثبیت گردید. در این عملیات که مدت هفت روز و در ۲ مرحله انجام شد، ۱۵۰ کیلومتر مربع از خاک ایران آزاد و حدود ۳۰ کیلومتر مربع از خاک عراق تصرف شد. نیروهای خودی ضمن تامین دشت سومار، روی ارتفاعات کیسکه، کهنه ریگ مستقر و بر تنگه‌های مرزی مسلط شدند. عملیات مسلمبن عقیل با هدف حفظ تحریک جبهه‌ها، منفعول کردن دشمن، ارتقای کیفی و کمی سازمان رزم خودی و آزادسازی مناطق اشغالی طراحی شد. شهید حمیدباکری به گفته هم‌زمان نقش پررنگی در موفقیت عملیات مسلمبن عقیل داشته و تیزهوشی و مدیریت شهید حمیدباکری در این عملیات به رزمندگان لشکر عاشورا مسجل گشت. غلامحسن سفیدگری از نقش حمیدباکری در عملیات خیبر و مسلمبن عقیل در گفت‌وگو با «شاهد یاران» مطالبی را بیان می‌کند.

بعد از سوسنگرد رفتم تیپ ۸ نجف خدمت شهید احمد کاظمی. خودرویی آمد و کنار من توقف کرد، فردی با چهره دوست داشتنی و محبوب از خودرو پیاده شد. خودش را معرفی کرد و گفت مهدی باکری هستم جانشین احمد کاظمی. من تا آن لحظه مهدی باکری را نمی‌شناختم و در یک لحظه محبت آقامهدی به دلم نشست.



احمد کاظمی. خودرویی آمد و کنار من توقف کرد، فردی با چهره دوست داشتنی و محبوب از خودرو پیاده شد. خودش را معرفی کرد و گفت مهدی باکری هستم جانشین احمد کاظمی. من تا آن لحظه مهدی باکری را نمی‌شناختم و در یک لحظه محبت آقامهدی به دلم نشست. شهید مهدی باکری تا رسید بیل را برداشت تا برای ما چادر برپا کند! بیل را از ایشان گرفتم و با کمک هم چادر را نصب کردیم. این آشنایی من با شهید مهدی باکری بود. در عملیات (به نظرم عملیات رمضان) در حال انجام بود که آقامهدی گفت تلفن بزنی به حمید و بگویند خودش را برساند به منطقه. حمید آمد و من تا آن لحظه حمید آقا را ندیده بودم و نمی‌دانستم برادرش است. حمید از خودرو پیاده شد دیدم حمید و مهدی هر دو شبیه به هم هستند. حرف زدند، راه رفتنشان، محبوبیتشان و فروتنی در این دو نفر غوغا می‌کرد. این خصوصیات حمید هم به دلم نشست. در عملیات فتح‌المبین حمید آقا فرمانده گردان بود و توانسته بود با تلاش و پشتکار، خودش را نشان دهد. عملیات

بود که من در خالصان بودم. مسیر هواپیماها از آسمان خالصان بود و آنجا متوجه شدم که جنگ شروع شد. جبهه جنوب شکل گرفت و قرار شد سپاه جذب نیرو را بیشتر کند و بعد از آموزش به جبهه اعزام کند. اوایل، بسیج از تشکیلات ارتش بود. پایگاه‌های مقاومتی که در مساجد وجود داشت جذب نیروهای مردمی و اعزام به مناطق جنگی را انجام می‌داد. ما در پادگان خالصان علاوه بر این افراد نسبت به آموزش دوره‌های ویژه پرسنل کادر سپاه هم فعالیت داشتیم.

اولین حضور شما در جبهه جنوب چه زمانی و در کدام عملیات بود؟

من تا اواخر سال ۵۹ در خالصان بودم و بعد از این تاریخ به عنوان جانشین فرمانده گردان اعزام شدم به سوسنگرد. خاطر من است شهید آیت‌الله مدنی ما را از زیر قرآن رد کرد و اعزام شدیم به سوسنگرد. قبل از اعزام به سوسنگرد به ما گفتند بروید تهران سلاح بگیرید و بعد بروید سوسنگرد. رفتیم تهران سلاح ندادند و گفتند سلاح را باید در تبریز تحویل شما می‌دادند. یک هفته‌ای در تهران ماندیم بالاخره توانستیم سلاح تحویل گرفته و به سوسنگرد اعزام شویم. آن موقع نیروهای تبریز بیشتر در سوسنگرد بودند، تازه محاصره سوسنگرد شکسته شده بود. تا اوایل سال ۶۱ حدود ۱۸ ماه در سوسنگرد بودم.

آشنایی شما با شهیدان باکری چه زمانی بود؟

بعد از سوسنگرد رفتم تیپ ۸ نجف خدمت شهید

لطفاً خود را معرفی کنید و از نحوه ورود به جنگ بگویید؟

غلامحسن سفیدگری هستم، متولد شهرستان میانه. در تاریخ ۲۰ بهمن ۱۳۴۸ در خانواده‌ای مذهبی متولد شده‌ام. در زمان مبارزات انقلاب در شهرستان میانه تظاهرات زیادی برگزار بود و اولین محلی که تظاهرات از آن شروع شد، مسجدی بود که به مسجد طلبه‌ها معروف بود و این مسجد در نزدیکی منزل ما بود و من با مبارزات انقلاب از این مسجد آشنا شده و وارد مبارزات شدم. در زمان این مبارزات و درگیری‌های خیابانی در این مسجد ۲ شهید تقدیم انقلاب کردیم و جزو نسل‌هایی بودیم که خودمان را وقف انقلاب کردیم. انقلاب که پیروز شد وارد سپاه شدم. خاطر من است زمانی که در تلویزیون نیروهای سپاه را می‌دیدم دوست داشتم سپاهی باشم و عاشق لباس سپاه شدم و تصمیم گرفتم وارد سپاه شوم. بعد از طی دوره آموزشی در پادگان مالک‌اشتر کنونی وارد سپاه شدم.

بعد از طی دوره آموزشی به همراه شهید تجلایی و تعدادی دیگر، پادگان خالصان را راه‌اندازی کردیم و مشغول آموزش به نیروهای سپاه و بسیج شدیم. آن زمان ناآرامی‌هایی در تبریز وجود داشت که ترورها و کشتار مردم توسط گروه‌های منافق در شهر انجام می‌شد که من هم مدتی در کنترل و دفاع از مردم به‌عنوان نیروهای گشت در سطح شهر حضور داشتم. در کنار گشت‌زنی در امر آموزش به نیروهای بسیج و سپاه در پادگان خالصان مشغول به فعالیت بودم.

با شروع جنگ تحمیلی، پادگان خالصان در امر آموزش به رزمندگان تا چه اندازه تاثیرگذار بود؟

نقش پادگان خالصان در آموزش نظامی رزمندگان بسیار پررنگ بود. به‌عنوان مثال در دوره ۶ خالصان که جزو اولین دوره‌ها هم بود، افرادی که در این دوره آموزش دیده بودند بعدها جزو فرماندهان عالی رتبه جنگ شدند.

زمانی که جنگ شروع شد، شما مشغول چه فعالیت‌هایی بودید؟

جنگ که شروع شد ما در پادگان خالصان بودیم. اولین هواپیمای عراقی که تبریز را بمباران کرد خاطر من است. حدود ساعت ۶ صبح

فتح‌المبین با موفقیت سپری و تمام شد. تیپ عاشورا شکل گرفت و آقای محسن رضایی شهید مهدی باکری را به عنوان فرمانده تیپ عاشورا انتخاب کرد.

❖ شهید حمیدباکری در کدام عملیات به لشکر عاشورا اضافه شدند؟

در اواخر عملیات رمضان بود که آقامهدی، حمید را به تیپ عاشورا آورد و به‌عنوان فرمانده گردان به نیروها معرفی کرد. حمید باکری و مرتضی یاغچیان شدند معاونین آقا مهدی در تیپ عاشورا.

❖ از ویژگی‌های شهید حمیدباکری برایمان بگویید؟

حمید سعی داشت همیشه در سایه باشد. حمید مطیع ولایت بود و علاقه بسیاری به حضرت امام داشت. از نظر ایمان و اخلاق و



حمید مغز متفکر نظامی داشت. حتی اگر آقامهدی نبود حمید باکری بیشتر رشد می‌کرد. حمید ترجیح داده بود تا در کنار مهدی باشد. در مقطعی خواستند فرمانده‌اش کنند ولی خودش دوست داشت در کنار مهدی باشد. حمید مرید مهدی بود. زمانی عصبانی می‌شد که کسی وظایف خودش را به درستی انجام ندهد و کوتاهی کرده باشد.

رفتار عالی بود. حمید با محبت بود. از چهره حمید محبوبیت می‌بارید. همه رزمندگان به چشم برادر به حمید نگاه می‌کردند. حمید مغز متفکر نظامی داشت. حتی اگر آقامهدی نبود حمید باکری بیشتر رشد می‌کرد. حمید ترجیح داده بود تا در کنار مهدی باشد. در مقطعی خواستند فرمانده‌اش کنند ولی خودش دوست داشت در کنار مهدی باشد. حمید مرید مهدی بود. زمانی عصبانی می‌شد که کسی وظایف خودش را به درستی انجام ندهد و کوتاهی کرده باشد. تکه کلامش مثل آقامهدی «الله‌بنده‌سی» بود. حمید فردی خودساخته بود. آنقدر تواضع داشت که کسی نمی‌توانست تشخیص دهد که حمید برادر مهدی باکری و جانشین فرمانده تیپ است. من در عملیات مسلم‌بن‌عقیل، اخلاص و توجه ویژه‌اش را به خداوند به عینه دیدم.

❖ لطفاً از عملیات مسلم‌بن‌عقیل و نقش

حمیدباکری در این عملیات را شرح دهید؟ در عملیات مسلم‌بن‌عقیل ارتفاعات سلمان کشته را گرفته بودیم و در تنگه سان واپا مستقر شده بودیم. حمید مسئول محور شده بود. در زیر آتش توانستیم خاکریز بزنیم. مشکل‌ترین خط ما در عملیات مسلم‌بن‌عقیل همین خط سان واپا بود. بچه‌های لشکر عاشورا در تنگه ای مستقر بودند که کنارش دو تپه بود، تپه ۴۰۲ و تپه سلمان کشته. نیروها همان جا برای گرفتن متوقف شده بودند چون

عراقی‌ها کاملاً از بالا به منطقه دید داشتند. ما باید ارتفاعات را می‌گرفتیم تا عملیات بتواند پیش برود. آقامهدی سریع حمید را به عنوان جانشین خودش فرستاد به محور. حمید درست پشت خط سان واپا مستقر شد. من حمید را آنجا شناختم که چطور شبانه و در نبود امکانات می‌رفت تانک‌های عراقی نزدیک خط را منهدم می‌کرد و برمی‌گشت. یک شب آنجا باران شدیدی آمد، طوری که آب همه جا را فراگرفته بود، حتی سنگ‌های ما را که چند کیلومتر عقب‌تر از خط سان واپا و منطقه‌ای که حمید و نیروهایش حضور داشتند پر از آب بود. صبح آقا مهدی رفت اتاق بی‌سیم و احوال حمید را پرسید.

حمید گفت: «ما با رحمت‌الله دست داده‌ایم.» یعنی سنگ‌رمان پر از آب شده. آقامهدی همان موقع با یکی از بچه‌ها تماس گرفت و گفت: «سریع برایشان وسایل ببرید تا بتوانند با رحمت‌الله بهتر جفت و جور شوند.» با آقامهدی رفتیم خط دیدیم همه چادرها را آب برده! در بعضی آبراه‌ها چند خودروی جیب گیر کرده بود و داخل‌شان پر از آب شده بود. سنگ‌های آنجا زیرزمینی بود، برای دوری از آتش و آب، حالا دست همه را گذاشته بود توی حنا! به‌خصوص حمید و سوله‌اش را. نصف سوله داخل آب بود و حمید بیرون سوله، جلوی آفتاب داشت می‌لرزید و می‌خندید.

آقامهدی گفت: «سالمی؟» حمید گفت: «هستم، ولی خسته هم هستم. امید هم خوب دارم.»

دید الهی حمید به همه مسائل قوی بود که زیر باران خیس شده و از سرما می‌لرزید و آن باران را رحمت الهی می‌دانست. دشمن در همان شب بارانی، قصد انجام عملیات را داشته تا سلمان کشته را بگیرد اما همان باران باعث شده بود نتواند عملیات کند. من دید معنوی حمید را آنجا شناختم.

❖ شما در عملیات خیبر در کنار شهید مهدی باکری بودید و فردی هستید که در رساندن مهمات به شهید حمیدباکری موفق عمل کرده‌اید. از عملیات خیبر و نحوه ایستادگی شهید حمیدباکری در برابر دشمن در این عملیات برایمان بگویید.

عملیات خیبر عملیات ویژه‌ای بود. عملیات خیبر در تمام دنیا به‌عنوان نقطه عطفی بود.



■ شهید مهدی باکری در مراسم بزرگداشت شهید حمید باکری

هم، حسن! بیا حمید را بردار همراه خودت ببر! گفتم: حمید؟ «کجا هست حالا؟» گفت: بیست متر آن ورتر، سمت راست. رفتم دیدم حمید به پشت افتاده و از کمر به بالا تکیه‌اش داده‌اند به خاکریز و یک پایش روی خاکریز است و پای دیگرش داخل آب. یک پتو هم رویش انداخته بودند. رفتم نزدیک پتو را کنار زدم. یک ترکش ریز خورده بود به سرش، خون زیادی ازش نرفته بود.

لبخندی هم روی لبش بود که آرامم کرد. گفتم: بیایید کمک کنید ببرمش! رفتم زیر بغل حمید را گرفتم بلندش کردم، نتوانستم! تنهایی قدرت نداشتم تا کنار وانت ببرمش. گفتم: بیایید کمک! یکی آمد، همین‌طور که داشتیم بلندش می‌کردیم یک خمپاره آمد خورد کنار چرخ توپوتا و چرخ عقب لت و پار شد و یک ترکش هم خورد به رادیاتور.

بعد متوجه شدم که خودم هم ترکش خورده‌ام و زخمی شده‌ام. حمید هنوز آنجا بود. ترکش آمده بود یکی از انگشت‌های احمد کاظمی را هم قطع کرده بود، ماشین هم که نداشتم.

احمد کاظمی گفت: حمید را بگذارید همین‌جا باشد، بعد می‌فرستیم بیایند ببرندش. این جوری بهتر است. مجبور شدیم پیاده از کنار کانال و از زیر آتش دوشکا بیاییم داخل جاده و برسیم به یکی از ماشین‌های لشکر نجف. من و کاظمی سوار شدیم آمدیم پیش آقامهدی.

خونریزی من زیاد بود. آقامهدی گفت: سریع برو بهداری بگو زود پاهایت را بانسمان کنند! رفتم بهداری همه‌اش نگران حمید بودم که یعنی می‌توانند بیاورندش؟

عکس‌العمل آقامهدی بعد از شنیدن خبر شهادت حمید چه بود؟

حمید و مرتضی دو بازوی آقامهدی بودند. زمانی که این دو نفر بودند آقامهدی شاداب بود و زمانی که خبیر هردو نفرشان را از دست آقامهدی گرفت بسیار تنها شد. ما نتوانستیم جای این دو نفر را برای آقامهدی پر کنیم. خبر شهادت حمید که به مهدی رسید، چند قطره اشک از چشمانش سرازیر شد و آقامرتضی یاغچیان را صدا کرد و گفت برو جای حمید را روی پل پرکن. آقامهدی تلاش و مدیریت خودش را ادامه می‌داد. شهادت حمید آقا دل خیلی‌ها را شکست به خصوص آقا مهدی را.

عملیات خبیر عملیات ویژه‌ای بود. عملیات خبیر در تمام دنیا به‌عنوان نقطه عطفی بود. رمز پیروزی عملیات خبیر حمید باکری است. اگر حمید نبود در این عملیات نمی‌توانستیم جزایر را فتح کنیم. عملیات خبیر از نظر منطقه و عوارض زمین متفاوت بود و دور تا دور منطقه آب بود. جاده‌ای بود که جزیره را به دو بخش جنوبی و شمالی تقسیم می‌کرد.



شهید حمید باکری در اوایل ورود به سپاه.

گرفت گفت: «چی شده پس؟». دقیق به آقا مهدی گفتم که مهمات را کجا خالی کرده‌ام.

حمید گفت: «این‌ور پل هم که می‌توانست بیاورد، ولی عیب ندارد. باز هم خوب است که آورد. بقیه‌اش با خودم.»

مهدی به من گفت که حمید چی گفته.

گفتم: «من اصلاً حمید را ندیدم.» نمی‌دانستم کجاست. بعد هم آن قدر آنجا گُل بود که نمی‌شد رفت، نتوانستم بروم.

همین‌طور که آقامهدی با حمید در تماس بود یکی از آن طرف بی‌سیم گفت: حمید پیراهن قرمز پوشیده. یعنی مجروح شده. خواستیم با حمید حرف بزنیم و از حمید بپرسیم و بگوییم چی کار کنند، که صدای بی‌سیم چی هم قطع شد. نگو او هم در همان لحظه تیر خورده بود. ماشین ما پر از مهمات شده بود. باید می‌بردیمش. ولی از آن‌ور هیچ خبر نداشتم که بدانیم چی کار باید بکنیم. چند نفر رفتند جلو، دیر کردند. مهمات و غذا آماده بود و باز کسی نبود ببردشان. باز من رفتم نشستیم پشت فرمان. رفتم رسیدم به خط. شهید احمد کاظمی آنجا بود تا مرا دید برگشت گفت: «آمدی تو

رمز پیروزی عملیات خبیر حمید باکری است. اگر حمید نبود در این عملیات نمی‌توانستیم جزایر را فتح کنیم. عملیات خبیر از نظر منطقه و عوارض زمین متفاوت بود و دور تا دور منطقه آب بود. جاده‌ای بود که جزیره را به دو بخش جنوبی و شمالی تقسیم می‌کرد. ۴۸ ساعت قبل از شروع عملیات، حمید وظیفه‌اش را به درستی انجام داده بود. توانسته بود گلوگاه جزایر را فتح کرده و پل شحیطاط را فتح کند. آتش دشمن بسیار سنگین بود. عراقی‌ها سعی داشتند تانک‌هایشان را از پل عبور دهند اما حمید با آرپی‌جی جلوی‌شان ایستاده بود. آن روز حمید چندبار از آقامهدی مهمات خواسته بود و دوبار مهمات برایش ارسال شده بود.

حمید تماس گرفت، گفت: «مهمات که نرسید، مهدی. پس این‌ها کجا رفته‌اند مهمات را خالی کرده‌اند!»

آن کسی که مهمات را برده بود گفت: «نتوانستیم زیاد برویم جلو، مجبور شدیم ببریم یک خاکریز پشت محل مورد نظر خالی‌شان کنیم.»

پرسیدند چرا آن‌جا! گفت: «عراقی داشت می‌زد. نتوانستیم برویم. کسب تکلیف کردیم گفتند همانجا خالی‌اش کنید، خودمان می‌آیم با دست می‌بریم‌شان.» «آقا مهدی به حمید گفت: «چاره‌ای نیست. بیایید از همانجا ببریدشان.» حمید گفت: «الله‌بنده‌سی!» ما تعدادمان کم است. هر کی هم هست خسته است، نای تیراندازی ندارد چه برسد به این که بخواهد سیصد متر برود مهمات بردارد بیاورد.» آقا مهدی خودش رفت نشست پشت فرمان خورد و خواست مهمات ببرد، من نگذاشتم. رفتم نشستیم پشت فرمان گفتم: «با من.» جاده‌ای که باید از آن رد می‌شدم جلوی کانال بود. اگر می‌رفتم روی جاده باید مواظب دوشکای عراقی‌ها می‌بودم که هر تحرکی را زیر نظر داشتند و نمی‌گذاشتند هیچ مهماتی برسد به خط. قبل از من یک ایفا از جلوی پیشانی عراقی‌ها رفت بالا و زدندش. به خودم گفتم: «من هم اگر از این‌ور بروم می‌زنندم.» از همانجا دیدم که از کنار پل هم می‌شود رفت. رفتم مهمات را خالی کردم. نمی‌دانستم حمید کجاست. بعد فهمیدم سی‌چهل متری سمت راست پل است. به آقامهدی گفتم: کجا هستم و چی کار کرده‌ام. چند نفر زخمی را گذاشتم داخل ماشین و برگشتم. حمید تماس



سردار جمشید نظمی

شهید حمید باکری، ستاره درخشان لشکر عاشورا بود

درآمد

سردار جمشید نظمی ادیب برای رزمندگان لشکر ۳۱ عاشورا نامی آشناست. او در سال ۱۳۳۹ در تبریز به دنیا آمد، در این شهر به تحصیل پرداخت و در سال ۱۳۵۹ دیپلم خود را اخذ کرد. نظمی در کنار تحصیل از فعالیت‌های هنری و ورزشی غافل نشد؛ عکاسی، رشته مورد علاقه‌اش بود و در کشتی و شنا پیشرفت‌های قابل توجهی به دست آورد.

وقتی قیام تاریخی ۲۹ بهمن سال ۱۳۵۶ در تبریز رقم خورد، او در کلاس دوم نظری درس می‌خواند، مانند بسیاری از جوانان آن روزگار به جرگه مردم انقلابی پیوست. انقلاب اسلامی که در ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ به پیروزی رسید فعالیت‌هایش را در مساجد عمیق بخشید و جذب «سپاه توحیدی» شد. جنگ تحمیلی هنوز شروع نشده بود که وارد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شد و در روابط عمومی مشغول کار گردید. او در این ایام یک دوره فیلم‌سازی و عکاسی را در دانشگاه تهران زیر نظر استادان مطرح و شناخته‌شده کشورمان گذراند و با رتبه عالی قبول شد. با این حال شوق حضور در جبهه، او را واداشت مسئولان را برای رفتن به جبهه متقاعد کند.

شانزدهم شهریور سال ۱۳۶۰ برای اولین بار به جبهه سوسنگرد رفت و در عملیات «شهید مدنی» شرکت کرد. در سوسنگرد بر اثر اصابت ترکش از ناحیه زانو زخمی شد. در اعزام بعدی عملیات «مطلع الفجر» را تجربه کرد. به جهت آشنایی با عکاسی و فیلمبرداری و نیاز روابط عمومی سپاه تبریز به افرادی مثل او مدتی مانع رفتنش به جبهه شدند طوری که نتوانست در دو عملیات بزرگ فتح‌المبین و بیت‌المقدس حضور داشته باشد. سرانجام با اصرار و پافشاری خود بعد از عملیات رمضان به جبهه رفت و تا پایان جنگ تحمیلی در جبهه ماند. او در نبردهای مهم و سرنوشت‌سازی چون مطلع‌الفجر، مسلم بن عقیل، والفجر مقدماتی، والفجرهای ۸، ۴، ۱، خیبر، بدر، کربلای ۴ و ۵ و بیت‌المقدس ۲ شرکت کرد، چندبار زخمی شد و به افتخار جانبازی نائل آمد. در عملیات بزرگ «بدر» فرماندهی گردان سیدالشهدای لشکر عاشورا را بر عهده داشت و تنها فرمانده گردانی بود که در آن سوی دجله تا لحظه شهادت سردار نامدار اسلام، شهید مهدی باکری در کنارش ماند. برخی مسئولیت‌های او در دوران جنگ و بعد از آن عبارتند از: جانشین گردان شهدای محراب، فرمانده گردان‌های حضرت ابوالفضل و سیدالشهدای لشکر ۳۱ عاشورا، جانشین تدارکات لشکر ۳۱ عاشورا، فرمانده تیپ در لشکر عاشورا، مسئول آموزش نظامی لشکر ۳۱ عاشورا، رییس ستاد لشکر ۳۱ عاشورا، جانشین لشکر ۳۱ عاشورا، جانشین و سرپرست دانشکده پیاده نیروی زمینی سپاه، رییس هیات فوتبال استان آذربایجان شرقی و مدیرکل بنیاد شهید و امور ایثارگران استان آذربایجان شرقی. سردار جمشید نظمی در عملیات‌های مسلم بن عقیل، والفجر ۴ و ۸ و عملیات خیبر در کنار شهید حمید باکری بوده است. متن گفتگوی «شاهد یاران» با سردار جمشید نظمی را در ادامه می‌خوانید.

گفت: «گروهانت را آماده کن، برویم.»

برگشتم طرف چپها و گفتم که آماده باشند.

سپس پرسیدم: «شما کی هستید؟»

گفت: «حمید، حمید باکری.»

این اولین دیدار من و حمید آقا بود. اسمش به گوشم خورده بود اما خودش را ندیده بودم. حضورش پیش از عملیات در میان نیروها چندان محسوس نبود. پرسیدم: «از عملیات چه خبر؟ تا کجا رفتند؟»

گفت: «گردان شما موفق عمل کرده اما سمت سلمان کشته به نیرو نیاز داریم.»

تا گروهان آماده شود، بیست دقیقه‌ای طول کشید. حمید آقا، دو بی‌سیم‌چی‌اش و من جلوی ستون بودیم. مسیر حرکت بازهم از دره‌ها و شیاریها بود. نرسیده به تنگه "سان واپا" از شیاری به سمت سلمان کشته پیچیدیم.

همین‌طور که در راه می‌رفتیم با حمید آقا گرم صحبت شدیم؛ فهمیدم که برادر آقامهدی است و از کجا آمده، حمید، فرد خوش مشربی به نظر می‌رسید، خیلی زود با همدیگر جوش خوردیم؛ انگار سال‌هاست همدیگر را می‌شناسیم.

درباره عملیات خواستم بیشتر توضیح دهد. گفت: "نیروهای عمل‌کننده تیپ حضرت رسول موفق نشدند به سلمان کشته برسند و با تلفات سنگین عقب نشستند. برای این که دشمن دوباره از سلمان کشته به طرف ارتفاع "کرمه ژنو" و تنگه "سان واپا" که تصرف شده‌اند نیاید، شما را می‌بریم آنجا مستقر شوید تا جلوی دشمن را از سمت سلمان کشته بگیرد. خاطرمد است که عملیات مسلم‌بن‌عقیل عملیات سنگینی بود و توانستیم جلوی دشمن بایستیم که نقش حمید آقا را برای اولین بار به چشم دیدم. قبلا تعریفش را شنیده بودم اما این بار از نزدیک دیدم چه توانایی نظامی بالایی دارد.

از ویژگی‌های اخلاقی شهید حمید باکری برایمان بگویید.

حمید آقا فرد بسیار با حوصله‌ای بود. بسیار تیزهوش بود. مهربان بود. روابط عمومی قوی و حسن برخورد خوبی داشت. حمید آقا واقعا فرد بزرگی بود. حمید آقا خودش به تنهایی فرمانده تمام معنا بود.

چه عواملی باعث شده بود که شهید مهدی باکری برادرش (شهید حمید باکری) را به عنوان قائم مقام لشکر عاشورا انتخاب کند؟

حمید آقا فرد بسیار با حوصله‌ای بود. بسیار تیزهوش بود. مهربان بود. روابط عمومی قوی و حسن برخورد خوبی داشت. حمید آقا واقعا فرد بزرگی بود. حمید آقا خودش به تنهایی فرمانده تمام معنا بود.

آقا مهدی باکری لباس ساده بسیجی پوشیده بود، از جنگ صحبت کرد و عملیات رمضان را تشریح کرد. از رزمنده‌ها خواست آمادگی خودشان را تا انجام عملیات دیگر حفظ کنند و از فرماندهان خود اطاعت کنند. در پایان صحبت‌هایش بر لزوم اطاعت بی‌قید و شرط از ولایت فقیه تاکید کرد. صبحگاه تمام شد، رفت. دیدن آقا مهدی از لحاظ روحی همه رزمنده‌ها را تحت تاثیر قرار داده بود.

چطور با شهید حمید باکری آشنا شدید؟

در عملیات مسلم‌بن‌عقیل به منطقه سومار در جبهه غرب رفته بودیم. کنار جاده سومار در شیاری آبراهه مانند و تنگ، از هیچ کجا خبر نداشتیم. از طرف گردان هم تماسی نبود. کوهستانی بودن منطقه، ارتباط بی‌سیم را در بیشتر مناطق مختل کرده بود. نه از فرمانده گردان خبر داشتیم نه از کسی دیگر. ناهارمان را که جیره جنگی بود خوردیم و دوباره منتظر ماندیم. بعد از ظهر سروصدا بلند شد که سه نفر به طرف ما می‌آیند؛ دوتا بیسیم‌چی و دیگری رزمنده‌ای بود بلند بالا. به اولین نیرویی که رسیدند، سراغ فرمانده گروهان را گرفتند. بچه‌ها نشانم دادند. نزدیک‌تر آمدند. آن که بی‌سیم نداشت، پرسید: «جمشید نظمی تویی؟»

گفتم: «بله»

اولین تصویر جنگ در ذهن شما چگونه شکل گرفت؟

در شهریورماه سال ۵۹ اولین بار با صحنه‌های جنگ آشنا شدم. هواپیماهای عراقی تبریز را بمباران کردند. از پادگان، شاهد مانور هواپیماهای دشمن در آسمان تبریز بودیم.

مسیر آمدن هواپیماهای دشمن از سمت دریاچه ارومیه بود که پس از عبور از آسمان دریاچه، از بالای پادگان عبور کردند و رفتند سمت تبریز، مسیر بازگشت بازهم از آسمان پادگان بود.

اولین بار خیلی غافلگیرکننده بود. فقط فهمیدیم چند فروند هواپیمایی که آمدند و رفتند، متعلق به عراق بوده و تبریز را هم بمباران کرده‌اند. نمی‌دانستیم کجا بمباران شده. چند روز بعد مطلع شدیم فرودگاه تبریز را بمباران کرده‌اند. این کارها برای ما تازگی داشت و در آموزش فقط نامی از حمله دشمن شنیده بودیم. اما اینجا به‌طور عملی تجربه کردیم.

تلاشم برای رفتن به منطقه عملیاتی به جایی نرسید. می‌خواستم بروم دنبال جنازه پسر عمویم بگردم؛ نشد. سرگرم کارهای آموزشی گردان اعم از نظامی و عقیدتی شدیم. صبح‌ها ورزش می‌کردیم و عصرها هم بساط فوتبال پهن بود. نیروهای آذربایجان در قالب تیپ عاشورا، به فرماندهی «آقا مهدی باکری» در جبهه‌ها مطرح شده بودند، هرچند آقا مهدی را تا آن روز ندیده بودم. خاطرمد است تیپ به (شهرک) پایگاه گلستان نزدیکی اهواز منتقل شد. روزی در میدان صبحگاه گفتند فرمانده تیپ برای سخنرانی می‌آید. من برای اولین بار بود که آقا مهدی باکری را می‌دیدم؛ با یک خودروی توپوتا آمد.

موضوع سخنرانی‌شان چه بود؟



رزمندگان گردان امام حسین (ع) لشکر ۳۱ عاشورا در جنگ تحمیلی

حمیدآقا در مسائل جنگ بسیار توانمند بود. از نظر فنی و تاکتیکی از آقا مهدی هم بالاتر بود. خیلی از فرمانده لشکرها، آرزو داشتند که فردی مثل حمید در کنارشان باشد. حمیدآقا خودش به تنهایی می‌توانست فرمانده لشکر باشد اما حمید و مهدی از بچگی کنار هم بزرگ شده بودند و حمید نمی‌خواست از مهدی جدا شود و در قید و بند مطرح شدن و پست و مقام هم نبود. هیچ‌کس دلش نمی‌آمد که این دو برادر را از هم جدا کند.

توانایی‌های حمیدآقا بسیار زیاد بود شاید از همه توانایی‌های حمیدآقا ما ۱۰ درصد دیدیم چون ایشان زود شهید شدند. آقامهدی با خودش فکر می‌کرد که اگر خودش شهید شود، حمیدآقا لشکر را مدیریت کند و واقعا هم می‌توانست مدیریت کند. وقتی که خورشید طلوع می‌کند، ستاره‌ها در آسمان دیده نمی‌شوند. شهید مهدی باکری خورشید بودند و شهید حمیدباکری ستاره. شهید مرتضی یاغچیان هم از ستاره‌های لشکر بود. این دو نفر بازوان قدرتمند آقامهدی بودند. زمانی که شهید مهدی باکری حمیدآقا را می‌فرستادند برای عملیات، دیگر خیالشان راحت بود که حمید از پس عملیات برمی‌آید. حمیدآقا خودش را هیچوقت مطرح نمی‌کرد و هر چه آقامهدی می‌گفت همان کار را انجام می‌داد. در جلسات نقطه‌نظرات سازنده خودش را مطرح می‌کرد اما هیچوقت کاری نکرد که روبروی آقامهدی قرار بگیرد. حمیدآقا مثل حضرت ابوالفضل^(ع) بودند برای امام حسین^(ع). حضرت ابوالفضل^(ع) در شجاعت کم نداشتند، اما زیر سایه امام حسین^(ع) دیده نمی‌شدند.

❖ اگر خاطره‌ای از شهید حمید باکری در مدتی که همراه ایشان بوده‌اید در ذهنتان است بفرمایید.

حمیدآقا پایین‌سان واپا^(ع) و نزدیک تنگه، داخل شیاری سنگر داشت. معمولاً یک روز در میان با بی‌سیم چی‌ام سری به سنگر حمیدآقا می‌زدم و اگر آنجا بود، با همدیگر صحبت می‌کردیم. علی‌اکبر رهبری، معاون گردان هم در این سنگر می‌ماند. بیشتر وقت‌ها هیچ کدامشان داخل سنگر نبودند. داخل سنگر حمیدآقا، یک یخچال کوچکی وجود داشت که معمولاً می‌شد داخل آن کمپوت و نوشیدنی خنک پیدا کرد. پس از خوردن، قوطی خالی کمپوت و یا کنسرو را روی یخچال می‌گذاشتم. چند بار که این کار

تکرار شد، دیدن قوطی‌های خالی کمپوت برای اهالی سنگر سؤال می‌شود که چه کسی این‌ها را می‌خورد. ما هم به روی خودمان نمی‌آوردیم. یک روز حمیدآقا را داخل سنگرش پیدا کردم و پس از کمی گفتگو موقع خداحافظی پرسیدم: «اینجا کمپوتی، کنسروی برای خوردن پیدا نمی‌شود؟ رفت‌وآمد توی این کوه و کمر توان زیادی از ما می‌گیرد.»

حمیدآقا رو به بی‌سیم چی‌ام گفت: «بین توی یخچال چیزی هست، بردار بیار.» او هم رفت به نظرم کمپوت سیب یا گلابی آورد. به شوخی گفتم: «این چیه! ما هر روز اینجا کمپوت گیلان می‌خوریم!» شست حمیدآقا خبردار شد، گفت: «پس سهمیه هر روز ما را تو می‌خوردی؟» همگی زدیم زیرخنده و همه چیز به خیر و خوشی تمام شد.

❖ بعدها که آقامهدی باکری را از نزدیک دیدید چه حسی داشتید؟

در کنار منطقه‌ای که گروهان در آن محل مستقر بود رودخانه‌ای بود که عمدتاً رزمندگان بعد از برگشتن از عملیات در آنجا استحمام می‌کردند و لباس‌هایشان که اکثراً خاکی بود را می‌شستند. تازه از خط برگشته بودیم، رفتیم استحمام کردم و لباس‌هایم را شستم و با زیرپیراهن در حال برگشت به سنگر بودم که آقامهدی را دیدم، داشت به سمت من می‌آمد! به من رسیدند، سلام دادم، ایشان بنده را نمی‌شناختند. گفتند: «آقای نظمی اینجا هستند؟» نتوانستم بگویم که خودم هستم و نتوانستم بگویم که اینجا نیستم. با زیر پیراهن که بودم خجالت زده شدم و گفتم آقا مهدی اجازه دهید! همین را گفتم و داخل چادر شدم. پیراهنم را که شسته بودم و خیس بود گذاشتم داخل چادر و دنبال یک پیراهن گشتم و پیراهن یک نفر دیگه رو پوشیدم و آمدم بیرون که با آن اصطلاحش گفتند: «برادر آقای نظمی را می‌خواستیم!»

گفتم آقامهدی خودم هستم. بعد از احوالپرسی فرمودند «برویم خط کاری است آن را شما انجام دهید!» من گفتم آقامهدی ما هنوز تازه آمدیم قضیه چی هست؟

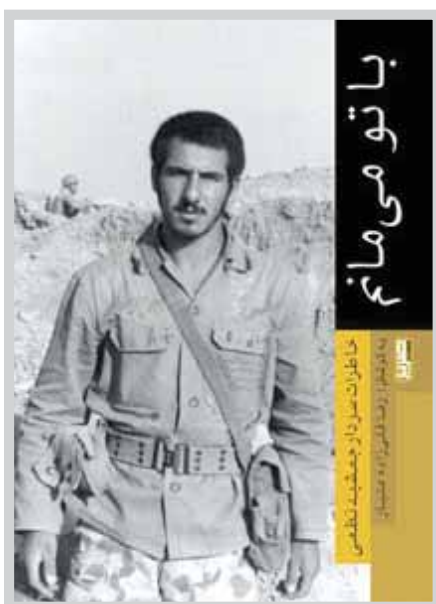
پرسیدم: «ببخشید، کجا می‌رویم؟» گفت: «ماموریتی هست، انجامش می‌دهید و دوباره برمی‌گردی پیش نیروهایت.» پرسیدم: «حالا چه مأموریتی است که باید

تنهایی بروم؟» گفت: «امشب قرار است عملیاتی انجام شود، حمید گفته فقط تو از عهده اش برمی‌آیی.» گفت: «یک گروهان امشب می‌رود عملیات کند. حمید تاکید کرده تو هم باشی.» حمیدآقا باعث شده بود آقامهدی به من اعتماد داشته باشند. این اولین آشنایی من با شهید مهدی باکری بود و آن آشنایی تا آخر عمر ماندگار شد.

❖ همراهی با حمید و مهدی باکری چه تاثیری

در روحیه و تجربه نظامی شما داشت؟ در عملیات مسلم‌بن‌عقیل، نسبت به آقامهدی و حمید آقای باکری شناخت بیشتری پیدا کردم. به نظرم شخصیت نظامی‌ام در این عملیات شکل گرفت و آبدیده شدم. ناملایمات و سختی‌هایی را که در این عملیات دیدم در جاهای دیگر جنگ ندیدم. مدتی که اینجا ماندیم همه کاره محور

توانایی‌های حمیدآقا بسیار زیاد بود شاید از همه توانایی‌های حمیدآقا ما ۱۰ درصد دیدیم چون ایشان زود شهید شدند. آقامهدی با خودش فکر می‌کرد که اگر خودش شهید شود، حمیدآقا لشکر را مدیریت کند و واقعا هم می‌توانست مدیریت کند. وقتی که خورشید طلوع می‌کند، ستاره‌ها در آسمان دیده نمی‌شوند. شهید مهدی باکری خورشید بودند و شهید حمیدباکری ستاره.



❖ کتاب خاطرات سردار جمشید نظمی - با تو می‌مانم

سفارش فرستاده بود پیش ایشان بروم، رفتم. پرسید: "وضع زخمت چطور، می‌توانی گردان تحویل بگیری؟"

گفتم: "وضعم را که می‌بینید. پایم هنوز خوب نشده، ولی دارم روزبه‌روز بهتر می‌شوم و ان‌شاءالله تا عملیات وضعیتم بهتر هم می‌شود. فعلا که به لطف خدا می‌توانم گلیم خودم را از آب بیرون بکشم."

گفت: "تا چند روز دیگر، فکرهایت را بکن و نظرت را به حمید بگو که قبول می‌کنی یا نه." معمولا با حمیدآقا و آقامرتضی در یک چادر بودیم. فکرهایم را کردم و توانم را ارزیابی نمودم، دیدم می‌توانم. دو، سه روز بعد به حمیدآقا جواب مثبت دادم.

این‌بار، گردان حضرت ابوالفضل^(ع) را در کاسه گران احیا کردیم. بیشتر نیروهای گردان از بچه‌های اردبیل، مراغه، مشکین‌شهر و تعدادی هم تبریزی بودند. معمولا فرماندهان گردان‌ها مشرتی پر و پا قرص نیروهای تبریزی بودند؛ اما من چنین عادت‌ی نداشتم. برایم اهمیت نداشت کجایی باشند. باسواد، بی‌سواد، شلوغ بودن‌شان هم مهم نبود. فقط برایم مهم بود که کارایی لازم را در جنگ داشته باشند. گردان‌ها ساماندهی شدند. حول‌وحوش همین برنامه، جلسه‌ای در ستاد لشکر تشکیل شد. در جلسه، فرماندهان از روند آمادگی گردان‌ها و واحدهای خودشان گزارش داد.

منطقه عملیات خیبر چه تفاوت‌هایی با مناطق دیگر داشت؟

منطقه جزیره با مناطق دیگر تفاوت داشت چون این منطقه پر از آب و نیزار بود و جنگ در آن تفاوت داشت. عملیات با هدف تصرف جزایر شمالی و جنوبی مجنون به وسعت ۲۰۰ کیلومتر مربع در منطقه هورالعظیم صورت می‌گرفت که از شمال به العزیر و از جنوب به القرنه - طلائیه محدود می‌شد. وجود مخالفین رژیم بعثی عراق اطراف هور و شهر القرنه نیز به نفع ما بود. دور تا دور جزیره آب بود و به وسیله جاده‌ای که از وسط آب می‌گذشت این دو جزیره به هم وصل می‌شد. راه مواصلاتی دو جزیره از جزیره جنوبی بود و جزیره جنوبی هم به وسیله پل شحیطاط به خشکی وصل می‌شد.

ماموریت شما در این عملیات چه بود؟ لشکر عاشورا به منظور تصرف قسمت غربی

پایم هنوز درست و حسابی بهبود نیافته بود. به جای پوتین، کتانی می‌پوشیدم و موقع نشستن پایم را دراز می‌کردم. در جلسه کنار آقامرتضی نشستیم. رویم نشد پایم را دراز کنم. زود به زود جابه‌جا می‌شدم. بیشتر از آقامهدی رودریاستی داشتم، آقامهدی متوجه شد که معذب هستم. برگشت گفت: "آقا جمشید راحت بشین، پایت را دراز کن." گفتم: "نه! راحتم."

اما دیدند که راحت نیستیم. آقامرتضی از پایم گرفت و کشید. گفت: "می‌دانیم که پایت بیش از این دراز نمی‌شود!" همه خندیدند. به اجبار پایم را دراز کردم. جلسه بیشتر در مورد برآورد نیرو، فرماندهان و سازماندهی جدید لشکر بود. بعد از این، یکی دو جلسه دیگر با حضور آقامهدی داشتیم که باز هم سازمان لشکر بیشتر مورد بحث بود و آمادگی برای عملیات آینده. پس از چند روز، اراده فرماندهی بر این شد که کل لشکر از پادگان ابوذر دوباره بیاید کاسه گران موقعیت شهید مدنی در ۱۲ کیلومتری گیلان غرب. با رفتن به موقعیت شهید مدنی (کاسه گران) کارها جدی‌تر شد و بحث شکل‌گیری گردان‌ها و سازماندهی نیروها موضوع اصلی بود. چادرهای فرماندهی لشکر و طرح عملیات در سمت چپ ورودی موقعیت قرار داشت. آقامهدی

خودم بودم و توانسته بودم نظر مثبت حمیدآقا را نسبت به خودم جلب کنم. از تجربیات حمیدآقا خیلی بهره بردم و در کنار ایشان بودن برایم افتخار بود. هم از نظر معنوی درس‌های زیادی از ایشان گرفتم و هم از نظر نظامی تجربیاتش را فرا گرفتم.

توجه حمید باکری نسبت به مسائل شرعی چگونه بود؟

خاطرم است در عملیات مسلم‌بن‌عقیل یک مطلبی شایع شد در بین کادرها که آقا ما به‌عنوان مسئول باید فردای قیامت جوابگوی این شهدا و مجروحین باشیم، از این مسئولیت ما را بردارید! این مطلب را منتقل کردیم به حمید آقا و ایشان گفتند مسئله شرعی است و باید سوال کنیم. حمید آقا از شهید محلاتی سؤال کرده بودند. خبر دادند که در سنگر گردان جلسه است و فرماندهان دسته، معاون گروهان و مسئولین گروهان‌ها آمده بودند.

آقا مهدی مقدمه‌ای گفتند و در ادامه اشاره داشتند که هیچ مسئولیتی برعهده شما نیست. شما باید هرآنچه در توان دارید را انجام دهید تکلیف بقیه از گردن شما ساقط است. جنگ بالاخره شهادت دارد، جراحی دارد و باید شما نهایت سعی خودتان را بکنید برای حفظ جان رزمندگان. این قضیه کاملاً در آنجا از بین رفت.

چطور از عملیات خیبر مطلع شدید و حضورتان در این عملیات چه زمانی بود؟

در عملیات والفجر ۴ زخمی شده بودم و پایم هنوز خوب نشده بود. با همان پای زخمی به لشکر رفته بودم که جلسه‌ای با حضور آقامهدی باکری برگزار شد. در جلسه همه فرماندهان بودند. زخم

از تجربیات حمیدآقا خیلی بهره بردم و در کنار ایشان بودن برایم افتخار بود. هم از نظر معنوی درس‌های زیادی از ایشان گرفتم و هم از نظر نظامی تجربیاتش را فرا گرفتم.



شهید حمید باکری (نفر سوم از سمت راست)

عملیات را با ارتش به صورت مشترک انجام می‌دهیم.

❖ عملیات خیبر چگونه آغاز شد و در این عملیات چه اتفاقاتی روی داد؟

سوار بلم‌ها شدیم و حرکت کردیم. عملیات آغاز شد، بی‌سیم‌ها خاموش شدند. تا چشم کار می‌کرد نوک نی‌ها بود و سیاهی نی‌زار. بعد از طی مسافتی با درگیری کوچک توانستیم پل را تصرف کنیم. فردای آن روز، پاتک دشمن شروع شد. تا چشم کار می‌کرد سربازان عراقی بودند. عراقی احساس خطر کرده بودند و اهمیت جزایر را خوب می‌دانستند برای همین با همه نیروهای خود آمده بودند تا جزایر را حفظ کنند. مهمات ما بسیار کم بود و با توجه به اینکه نیروهای کمکی نتوانستند در محل موردنظر هلی‌بورد شوند، هم کمبود نیرو داشتیم و هم مهمات. حمیدآقا پل را تصرف کرده بود و ما در حال تلاش برای حفظ جزایر بودیم. بعد از چند روز، خستگی امانان را بریده بود که من در این عملیات زخمی شدم و چشمم را که باز کردم در بیمارستان بودم و بعد از مرخص شدن از بیمارستان خبر شهادت حمید را شنیدم که واقعا غصه خوردم که ایران یکی از فرماندهان بزرگ خودش را در این عملیات از دست داد.

❖ وضعیت حمید باکری در آخرین بار که ایشان را دیدید چگونه بود؟

آخرین باری که حمید را دیدم بعد از تصرف پل بود و حدود عصر. من مجروح شده بودم و بر روی زمین دراز کشیده بودم تا زخمم را پانسمان کنند. خونریزی‌ام شدید بود و باید به بیمارستان منتقل می‌شدم. حمید داشت نیروها را هدایت می‌کرد که یادش افتاد نماز ظهرش را نخوانده. سریع رفت وضو گرفت آمد. جایی قامت بست و نماز خواند که در تیررس بود. هر لحظه امکان داشت فاجعه اتفاق بیفتد. او با طمأنینه و آرامشی خاص نمازش را می‌خواند که من دردم را فراموش کردم و فقط به او خیره شدم. حتی وقتی بلندم کردند که ببرند، برگشته بودم به آرامش نماز خواندن حمید نگاه می‌کردم.



■ جمعی از فرماندهان لشکر ۳۱ عاشورا در دوران دفاع مقدس - سردار جمشید نظمی (ایستاده از سمت چپ نفر اول)

شما را برای توجیه به منطقه می‌برد. فردا صبح با توپوتا رفتیم. به جز حمیدآقا کسی نمی‌دانست کجا می‌رویم. بعد از طی مسیری توقف کردیم. حمیدآقا گفت بقیه راه را باید بیایند دنبالمان. بعد از نیم ساعت خودروبی آمد و بعد از احوالپرسی با حمیدباکری به همراه او حرکت کردیم. به محلی رسیدیم (مقر اطلاعات قرارگاه خاتم) که تقریبا در کنار پاسگاه برزگر و هورالعظیم قرار داشت. آنجا کارهای اطلاعاتی و شناسایی انجام می‌دادند. پس از نهار و نماز، برادر محرابی مسئول اطلاعات قرارگاه کربلا به جمع ما پیوست و پس از احوالپرسی رفت سراسر مطلب و گفت: این بار عملیات آبی - خاکی است و از هور عملیات خواهیم کرد. پوشش گیاهی داخل هور از نوع بردی و چولان است که ارتفاع چولان‌ها از ۱/۵ متر تا ۳ متر می‌باشد. بعد از شرح منطقه، قرار شد فردا برویم تا از نزدیک منطقه را ببینیم. برایمان لباس عربی آوردند تا شناخته نشویم. منطقه را کامل دیدیم و در آن ایام متوجه شدیم که عملیاتی در جزیره انجام خواهد شد. بعد از این، چند مرحله دیگر هم به شناسایی رفتیم و هر بار با تعداد بیشتری از فرماندهان گروهان‌ها و دسته‌ها.

خاطرمد است پانزده، بیست روز مانده به شروع عملیات تا پای تپه ماهوری که کمین داشتیم، رفتیم. تا بالای تپه کانال زده بودند. از داخل کانال رفتیم روی تپه و در روز روشن منطقه را دیدیم. همه جا کانال‌کنده بودند و استتار و اختفا به وسیله همین کاناها صورت می‌گرفت. حمیدآقا توضیحات لازم را داد و گفت که این

جزیره مجنون و پل شحیطاط وارد عمل شد و بعد هم عملیات را به سمت جنوب تا النشوه و ساحل شط العرب برد. طبق برنامه عملیاتی، باید گردان ما (گردان حضرت ابوالفضل) به عنوان اولین گردان وارد منطقه می‌شد. ضلع غربی جزیره جنوبی و پل شحیطاط را تصرف می‌کرد. به ما گفتند که نیروهایی که اعزام می‌شوند برای تصرف پل به فکر بازگشت نباشند و هیچ امکان بازگشت نیست. حمیدباکری هم در ماموریت بی‌بازگشت با ما به پل شحیطاط می‌رفت. فرماندهی و هدایت ۲ گردان پس از پیاده شدن و هلی‌بورد در جزیره برعهده او بود و کاری به ماموریت ما نداشت.

❖ قبل از شروع عملیات چه اقدامی از سوی شهید حمید باکری برای این عملیات انجام شده بود؟

قبل از شروع عملیات و مراحل شناسایی عملیات خیبر، حمیدآقا به من گفتند "برای رفتن به منطقه عملیاتی آماده باشید. به ما گفت که مدتی است نیروهای شناسایی بیکار ننشسته‌اند و روی منطقه کار کرده‌اند." حالا نوبت ما بود که برویم و با منطقه آشنا شویم.

آقامهدی هشت نفر را اسم برد که این افراد باید فردا برای توجیه به منطقه بروند اما نگفت کدام منطقه. هشت نفر عبارت بودند از "حجت کبیری، مرتضی یاغچیان، حمید باکری، مصطفی مولوی، اسماعیل محمدی و سه نفر از فرماندهان گردان‌ها به نام: بابرامعلی ورمزیاری، محمدباقر مشهدی عبادی و من. گفت فردا صبح حمید



سردار مهدی قلی رضایی

شهید حمید باکری کاملاً در مسیر ولایت حرکت کرد

درآمد

دیدار با راوی کتاب "لشکر خوبان" که مقام معظم رهبری تقریظ بر کتابش نوشته و آن را شرح ریزه‌کاری‌های حیرت‌انگیز دفاع مقدس لقب داده با چهره‌ای آرام و متبسم از لحظات خوبی برایم بود.

"سردار جانباز، مهدی قلی رضایی" از بچه‌های قدیمی لشکر عاشورای تبریز است که در طول بیش از ۸۰ ماه حضور در مناطق عملیاتی غرب و جنوب، بارها تا مرز شهادت پیش رفته و زخم‌های فراوانی از آن دوران به جان خریده و بیش از ۳۰ بار زیر تیغ جراحی رفته است. ۵۳ سال سن دارد و در سال ۶۰ در حالی که تنها ۱۶ سال سن داشت وارد جبهه شده است.

او که از نخبه‌های واحد اطلاعات عملیات لشکر آقامهدی باکری بوده صحنه‌های تلخ و شیرین عجیبی را از عملیات بدر، والفجر هشت، کربلای چهار و پنج و بیت‌المقدس ۲ و ۳ در کتابش روایت کرده و مظلومیت رزمندگان اطلاعات و غواص را به گونه‌ای شرح داده که حضرت آقا هم در یکی از دیدارهایشان فرمودند: "این کتاب لشکر خوبان پر است از اعجاب و عظمت ناگفته رزمندگان غواص و اطلاعات عملیات جنگ. در ایامی که این کتاب را می‌خواندم بارها و بارها متأثر شدم."

متن گفتگو با راوی کتاب "لشکر خوبان" از هم‌زمان شهید حمید باکری را در ادامه می‌خوانید.

چه شد که تصمیم به ثبت خاطرات دفاع مقدس گرفتید. ظاهراً همین خاطرات بعدها به کتاب لشکر خوبان تبدیل شد؟

در طول جنگ، شاهد صحنه‌های تلخ و شیرین فراوانی بودیم که دوستان و هم‌زمان مومن ما این صحنه‌ها را خلق می‌کردند. در عین حال، بنده در واحد اطلاعات عملیات لشکر عاشورا بودم و خاطرات زیادی از این واحد داشتم. کار در واحد اطلاعات عملیات به گونه‌ای بود که گویی هر روز بچه‌ها در عملیات هستند و هر روز در دل دشمن مشغول کارند.

لذا این فضا باعث شده بود که همه خالص و مخلص برای خدا بودند و همه احساس می‌کردیم که امشب دیگر آخرین شب زندگی

در طول جنگ، شاهد صحنه‌های تلخ و شیرین فراوانی بودیم که دوستان و هم‌زمان مومن ما این صحنه‌ها را خلق می‌کردند. در عین حال، بنده در واحد اطلاعات عملیات لشکر عاشورا بودم و خاطرات زیادی از این واحد داشتم. کار در واحد اطلاعات عملیات به گونه‌ای بود که گویی هر روز بچه‌ها در عملیات هستند و هر روز در دل دشمن مشغول کارند.

می‌دانستم. البته بازگو کردن خاطرات و جمع‌بندی آنها خیلی سخت بود. چون در زمان جنگ به دلیل مجروحیت‌های فراوان، بدنم نیاز

به کتاب لشکر خوبان شده از یک جمع دوستانه آغاز شده است، لطفاً قدری درباره آن جمع و نتایج‌اش بگویید.

من یک دوستی از زمان جنگ داشتم که اهل قلم بود و دستی در شعر و شاعری داشت؛ آقای سیدقاسم ناظمی. ایشان بعد از جنگ در حوزه هنری سازمان تبلیغات در شهر تبریز مسئولیت سینماهای شهر را برعهده داشت. آن موقع هم (اوایل دهه ۷۰) امکانات مثل الان به وفور نبود و ایشان هم دستش زیاد باز نبود. بر همین مبنا یک اتاقی را در طبقه دوم یک سینما به جمعی از دوستان رزمنده داد تا برای بازگویی و تدوین خاطرات دفاع مقدس از آن استفاده کنند.

این دوست مسئول ما همچنین برای اینکه



حضور راوی کتاب لشکر خوبان به همراه رزمندگان لشکر عاشورا در محضر مقام معظم رهبری

شیوه روایت‌گری خاطرات را به ما بیاموزد تعدادی از کتاب‌های جنگ جهانی دوم را هم به ما داد و گفت مطالعه کنید و ببینید آنها چگونه خاطرات را بازگو کرده‌اند.

خلاصه این دوست ما برای جمع‌آوری خاطرات خیلی تلاش می‌کرد و سعی داشت با دعوت از بچه‌های رزمنده آنها را وادار به بازگویی خاطراتشان کند. می‌دانید که رزمندگان همه یک روحیه‌ای داشتند که از ریا و خودنمایی فرار می‌کردند. به همین دلیل وقتی که به آنها گفته می‌شد خاطراتتان را بگویید احساس می‌کردند که دارند ریا می‌کنند و اغلب نمی‌گفتند ولی بالاخره با اصرار فراوان بعضی

به عمل‌های زیادی داشت ولی من اغلب آنها را به بعد موکول می‌کردم. چون فکر می‌کردم که قرار است شهید شوم. پس چرا دیگر هزینه اضافی از بیت‌المال برایم صورت گیرد. اما به هر حال مصلحت الهی بر این بود که بعد از جنگ زنده بمانم لذا عمده سال‌های دهه ۷۰ (یعنی بین سال ۱۳۷۰ تا ۱۳۸۰) را در بیمارستان سپری می‌کردم و پزشکان مشغول انجام عمل جراحی بر روی بنده بودند. مثلاً فقط ۱۷ عمل جراحی بر روی سینه‌ام صورت گرفت.

ظاهراً ماجرای خاطره‌گویی شما که منجر

ماست به همین جهت همه در راه خدا گام برمی‌داشتند و این جو، یک صفا و صمیمیت خاصی به آن جمع داده بود. بعد از جنگ خیلی دلم می‌خواست که فرهنگ حاکم بر آن جمع و روابط دوستان در جبهه و خاطرات آن زمان در جایی ثبت شود چون احساس می‌کردم آیندگان ما و نسل‌های بعدی ارزش این کار را خواهند فهمید. شاید در آن مقطع ما این ارزش‌ها را به آن صورت درک نمی‌کردیم ولی آن فرهنگ زیبا جزو افتخارات ملت ماست و باید در جایی ثبت و ضبط شود.

به همین دلیل بنده ثبت آن خاطرات و صحنه‌های تلخ و شیرین را برای خودم تکلیف



شهید حمید باکری در جبهه جنوب

حمید آقا فردی کم حاشیه، پرتلاش، کم توقع و کم حرف بود ولی در عین حال در جنگ بسیار فعال و تاثیرگذار بود. با هر فردی که برخورد داشت در همان برخورد اول محبت حمید آقا در دلش می نشست. فرد دلنشین و مهربانی بود. قدرت نفوذ کلام بالایی داشت. با تدبیر بود و طوری با افراد برخورد می کرد که خود به خود راغب می شدیم که از حمید آقا اطاعت کنیم و ارتباط برقرار کنیم

تاثیر گذاری شهید حمید باکری بین رزمندگان تا چه حدی بوده است.

یکی از همزمانم که آزاده و جانباز هستند بعد از مدتی ایشان را دیدم حدود دو سال پیش. این بزرگوار، قبل از اینکه به جبهه بروند معلم بودند. بعد از اینکه ایشان را دیدم متوجه شدم از مال دنیا هیچ چیزی ندارد و در منزل کوچکی مستاجر است. تعجب کردم! سوال کردم که فلانی شما معلم بودید مدتی اسیر بودید و جانباز هستید. درست است که حقوق زیادی دریافت نمی کنید اما در قبال آزادگان و رزمندگان سعی شده تا حد امکان زندگی متوسطی برایشان فراهم شود اما زندگی شما پایین تر از متوسط است! گفت که من صحنه ای در زندگی ام دیدم که بعد از آن صحنه من از مال دنیا بریدم و نسبت به آن بی اهمیت شده ام. آن صحنه و ماجرا را اینگونه برایم تعریف کرد که در بمو به همراه حمید

ارتباط شما با شهید حمید باکری از کدام عملیات شروع شد؟

آشنایی من با شهید حمید باکری از عملیات والفجر مقدماتی شروع شد و تا زمان شهادت ایشان ادامه داشت. شهید مهدی باکری فرمانده لشکر بودند و همه کارهای لشکر در عملیاتها را حمید آقا انجام می دادند. با توجه به اینکه کارهای اجرایی عملیاتها را حمید آقا مدیریت می کردند ارتباط ما با حمید آقا بیشتر بود. بعد از شهادت شهید حمید باکری، آقا مهدی مجبور شد این ارتباط را خودش برعهده بگیرد.

از خصوصیات اخلاقی شهید حمید باکری برایمان بگویید و از ارتباط حمید با سایر رزمندگان اگر مطلبی است بیان بفرمایید.

حمید آقا فردی کم حاشیه، پرتلاش، کم توقع و کم حرف بود ولی در عین حال در جنگ بسیار فعال و تاثیرگذار بود. با هر فردی که برخورد داشت در همان برخورد اول محبت حمید آقا در دلش می نشست. فرد دلنشین و مهربانی بود. قدرت نفوذ کلام بالایی داشت. با تدبیر بود و طوری با افراد برخورد می کرد که خود به خود راغب می شدیم که از حمید آقا اطاعت کنیم و ارتباط برقرار کنیم. در کل جبهه در آن ۸ سال موردی یافت نمی شد که فردی بگوید من فرمانده هستم و شما نیروی ساده. برابری و برادری در جبهه حاکم بود و همه اینها الهام گرفته از رفتار خوب رسول اکرم (ص) در اسلام بود.

از دوستان خاطراتشان را به زبان آوردند. از آن جمع که برخی از دوستان خاطراتشان را گفتند و ضبط شد بعدها چند کتاب بیرون آمد که یکی از آنها کتاب "لشکر خوبان" است و دیگری کتاب "نورالدین پسر ایران" که خاطرات آقای سید نورالدین عافی است.

کتاب بعدی "باغ ملکوت" برای آزاده بزرگوار مهدی لندرودی بود. همچنین کتاب "همه دوستان من" که دربرگیرنده خاطرات آقای فرج قلی زاده و کتاب "خداحافظ سردار" که جمع شده توسط سید قاسم ناظمی است. خلاصه در آن زمان و از آن جمع این کتابها بیرون آمد.

شما خدمت حضرت آقا هم رفتید. از این دیدار برایمان بگویید.

بنده به اتفاق جمعی از دوستان لشکر عاشورا خدمت ایشان رسیدیم. وقتی ایشان برای اقامه نماز جماعت تشریف آوردند، ابتدا شروع به احوالپرسی با رفقا کردند و همین که به بنده حقیر رسیدند فرمودند "آقای رضایی خوش آمدید" من تعجب کردم چون بنده را قبلا ندیده بودند ولی در این دیدار بلافاصله حقیر را شناختند.

ظاهرا حضرت آقا در جایی گفته بودند که من وقتی کتاب لشکر خوبان را می خواندم چند بار گریستم. آیا این صحت دارد؟

علی الظاهر در یکی از بازدیدهایشان از نمایشگاه کتاب که چند سال قبل رفته بودند وقتی کتاب لشکر خوبان را می بینند خطاب به جمعی که همراهشان بوده اند می فرمایند "این کتاب پر است از اعجاز و عظمت رزمندگان غواص و اطلاعات - عملیات جنگ؛ وقتی این را مطالعه می کردم بارها و بارها متاثر شدم."

کتاب تاکنون چند بار تجدید چاپ شده است؟

فکر می کنم به چاپ هفتاد رسیده است.

تاثیر کتاب بر روی جوانان را چگونه دیده اید؟

با جوانانی که برخورد داشتم به خصوص دانشجویان که من از طریق سفرهای راهیان نور با آنها ارتباط دارم از فرهنگ و ادبیات دفاع مقدس تاثیر فراوانی گرفته اند.



تقریباً مقام معظم رهبری در کتاب لشکر خویان

حکم ماموریت شهید محمدباقر مشهدی عبادی (فرمانده گردان امام حسین (ع) لشکر ۳ عاشورا) به امضای شهید حمیدباکری که هر دو نفر در عملیات خیبر به شهادت رسیدند.

می دانید این‌ها با چه سختی تهیه و ارسال می‌شود به اینجا؟ به بیت‌المال خیلی حساس بود و می‌گفت مردم با خون دل این‌ها را برای ما ارسال می‌کنند و ما باید مواظب باشیم و خیانت نکنیم. تمام حرکات حمید آقا، نشستن، برخاستن، صحبت کردن همه این‌ها برای رزمندگان درس بود.

❖ **قدرت فرماندهی و مدیریت شهید حمید باکری در عملیات‌ها تاثیرگذار بوده اما در جامعه معرفی نشده و گمنام بوده. شما علت گمنامی ایشان را در چه عاملی می‌بینید؟**
حمید باکری از نظر توان فرماندهی و هماهنگی و کنترل بسیار پرتوان بود. اگر آقامهدی نبود، حمید آقا بسیار رشد می‌کرد. اما در هدف حمید آقا، پیشرفت خودش مطرح نبود و نمی‌خواست مطرح شود. هدفش خدمت به اسلام بود و زیر سایه آقامهدی خیلی دیده نشد و زود هم شهید شدند. اینها عواملی است که موجب شد تا شهید حمید باکری گمنام باشد. بسیار با آقامهدی مهربان بود و ارتباط زیبایی با هم داشتند و اطاعت‌پذیری بالایی داشت.

حمید آقا توانایی و هوش نظامی و فرماندهی جنگش بالاتر از هر فرمانده لشکری بود چون ما که در کنار او می‌جنگیدیم و توانایی‌هایی او را به وضوح می‌دیدیم که عرض می‌کنم توانایی

یک مجروح را نجات دهد. چرا بازش کردی؟ من اصرار کردم و گفتم حمید آقا دفعه بعد که برای شناسایی آمدم قول می‌دهم یک کوله پشتی بیشتر با خودم بیاورم. گفت اگر می‌توانی بیاوری بیاور ولی این کمپوت برای عملیات است و نباید بازش می‌کردی من کمی آب می‌خورم و حالم بهتر می‌شود. آن رزمنده می‌گفت که از آن زمان به بعد هر وقت خواستم به مال دنیا فکر کنم همان صحنه یادم افتاده است و به مال دنیا بی‌اهمیت شده‌ام. حمید و مهدی اگر داخل چادرها حتی دو حبه قند افتاده بود تذکر می‌دادند و می‌گفتند: "الله بنده‌سی" چرا به بیت‌المال خیانت می‌کنید؟

❖ **حمید باکری از نظر توان فرماندهی و هماهنگی و کنترل بسیار پرتوان بود. اگر آقامهدی نبود، حمید آقا بسیار رشد می‌کرد. اما در هدف حمید آقا، پیشرفت خودش مطرح نبود و نمی‌خواست مطرح شود. هدفش خدمت به اسلام بود و زیر سایه آقامهدی خیلی دیده نشد و زود هم شهید شدند. اینها عواملی است که موجب شد تا شهید حمید باکری گمنام باشد. بسیار با آقامهدی مهربان بود و ارتباط زیبایی با هم داشتند و اطاعت‌پذیری بالایی داشت.**

باکری برای شناسایی رفته بودیم. منطقه‌ای که رفته بودیم بسیار صعب‌العبور بود و از میان صخره‌ها باید عبور می‌کردیم. اصلاً جای صافی نبود. ما شب باید حدود ۴ ساعت مسیر را طی می‌کردیم تا می‌رسیدیم منطقه. وقتی هم که می‌رسیدیم باید کل روز را آنجا می‌ماندیم و شب بعد برمی‌گشتیم. در این مسیر محلی بود که تقریباً شبیه به غار بود و ما آنجا می‌ماندیم و مخفی می‌شدیم و از همانجا برمی‌گشتیم. قرار شده بود اگر عملیاتی هم انجام شود یکسری مهمات و آذوقه غذایی قبل از عملیات ببریم آنجا که قبل عملیات از آن استفاده کنیم برای همین هر سری که می‌رفتیم چند کوله‌پشتی آذوقه غذایی می‌بردیم برای عملیات آینده و ذخیره می‌کردیم برای شروع عملیات. یک بار با حمید آقا رفتیم برای شناسایی، مسیر سخت بود و خسته‌کننده، حمید آقا خسته شده بود و رنگش پریده بود. رفتم کنارش دیدم فشارخونش افتاده است. داخل غار کمپوت باز کردم و دادم به حمید آقا تا حالش بهتر شود. حمید آقا تا صحنه را دید بسیار ناراحت شد و برآشفته و گفت: "الله بنده‌سی" چرا به بیت‌المال خیانت می‌کنی؟ گفتم حمید آقا شما خسته‌ای و تشنه، از این کمپوت کمی بخور تا حالت بهتر شود. گفت می‌دانی که این‌ها با چه سختی آورده شده اینجا اگر فردا عملیات شود همین یک کمپوت می‌تواند جان



در شناسایی عملیات عوامل زیادی دخیل بود. بخشی از آن عوامل شامل؛ علم آشنایی با وضعیت آب و هوا، پستی و بلندی، جنس خاک. همه این عوامل دخیل بود که ما بتوانیم برای عملیات، شناسایی کنیم و گزارش کنیم به فرماندهی و آنها تصمیم بگیرند که عملیات چگونه انجام شود.

حمید آقا بالاتر از فرمانده لشکر بود. حضور حمیدآقا همیشه در همه عملیات‌ها راهگشا بود. هر کجا عملیات به بن‌بست می‌خورد وقتی که حمیدآقا می‌آمد خیالمان راحت می‌شد که از این بحران عبور می‌کنیم و انرژی می‌گرفتیم.

شهادت حمیدباکری نسبت به شناسایی عملیات‌ها تا چه اندازه شناخت داشتند؟

در شناسایی عملیات عوامل زیادی دخیل بود. بخشی از آن عوامل شامل؛ علم آشنایی با وضعیت آب و هوا، پستی و بلندی، جنس خاک. همه این عوامل دخیل بود که ما بتوانیم برای عملیات، شناسایی کنیم و گزارش کنیم به فرماندهی و آنها تصمیم بگیرند که عملیات چگونه انجام شود. حمیدآقا عادت داشت برای شناسایی خودش هم حضور داشته باشد. همه این مسایل را می‌دید و تصمیم‌گیری و گزارش می‌کرد و در زمان شناسایی‌های خطرناک سعی می‌کرد حتما حاضر شود. همه عوامل موثر در موفقیت شناسایی عملیات را حمیدآقا مطلع بودند.

میزان علاقه شهید حمیدباکری نسبت به حضرت امام خمینی (ره) چه اندازه بود.

اوج ایستادگی حمیدآقا در عملیات خیبر اتفاق افتاد. در عملیات خیبر که عملیات بسیار سختی بود حفظ جزایر بسیار مهم بود و تنها راهی که دشمن برای تعرض به جزایر داشت، پل شحیطاط بود که آن پل دست حمید بود. حضرت امام اعلام می‌کنند که "حفظ جزایر مثل حفظ اسلام است." حمید باکری برای اینکه فرموده حضرت امام را اطاعت کند رشادت بی‌مانندی از خود نشان می‌دهد. این یعنی عشق به حضرت امام. از حمید باکری و مقاومت و ایثار ایشان هر چقدر هم بگویم کم

در پایان اگر مطلبی است بفرمایید.

مهدی باکری اجازه نداد تا جنازه حمیدآقا را بیاورند چون نمی‌خواست بین حمید و بقیه رزمندگان تفاوتی قائل شود. این اقدام اوج ایثار آقامهدی باکری بود. بعد از شهادت حمید، مهدی باکری ایستاد و جنگید. آقای کمالی از هم‌زمان تعریف می‌کرد که بعد از شهادت حمیدآقا قرار گذاشتیم برویم به چادر آقا مهدی و روضه بخوانیم تا آقامهدی گریه کند و سبک شود. می‌گفت رفتیم چادر آقامهدی و روضه از حضرت ابوالفضل (ع) خواندیم و آقامهدی گریه کردند. شهید حمیدباکری بسیار گمنام بودند. از حمید باکری زیاد نوشته و گفته نشده است. باید معرفی کنیم شهید حمید باکری را به جوانان و مردم. شاید آن روزها دیگر تکرار نشود. همه مردم و رزمندگان جانشان را بر کف دست می‌گرفتند و برای رضای خداوند می‌آمدند جبهه و جنگ می‌کردند. فرهنگ معنوی حاکم بر جبهه‌ها طوری بود که فرد وارد جبهه می‌شد و تحول درونی‌اش ایجاد می‌شد. افراد مختلفی از همه اقشار می‌آمدند در جبهه و متحول می‌شدند. جبهه‌ها واقعا صحنه سازندگی انسانی بود. اوج فداکاری و از جان‌گذشتگی بود.

است. کتاب‌های زیادی می‌توان نوشت از حمید باکری و در این کتاب‌ها گفت که چگونه حمید باکری غیرممکن‌ها را ممکن می‌کرد. حمید باکری کاملاً در مسیر ولایت حرکت می‌کرد و جان خودش را در راه اسلام داد و در ولایت ذوب شد. در ولایت ذوب شدن یعنی حمید باکری.

به نظر شما علت حضور لشکر عاشورا در عملیات‌های مهم و سنگین بیانگر چه بود.

شهید مهدی باکری فرد بسیار خاصی بودند. ماموریتی یا عملیاتی که می‌خواست انجام شود در قرارگاه جلسه برگزار می‌شد به همراه فرمانده لشکرها و عملیات را بین چند لشکر تقسیم می‌کردند و هر فرمانده لشکری یک بخش از عملیات را انتخاب می‌کرد. شهید مهدی باکری فرمانده لشکر عاشورا آخرین فردی بود که عملیات را برمی‌داشت که بعضی مواقع بخش سخت و سنگین عملیات بود. یعنی اول اجازه می‌داد فرماندهان دیگر منطقه را انتخاب و منطقه آخر را آقا مهدی برمی‌داشتند. شهید مهدی و حمید باکری هیچ‌وقت برای امکانات چانه‌زنی نمی‌کردند و به حداقل‌ها قانع بودند چون وضعیت کشور را می‌دانستند.



محمدعلی قهرمانی

نبض لشکر عاشورا در دستان شهید حمیدباکری بود

درآمد

محمدعلی قهرمانی از رزمندگان لشکر عاشوراست. در ۱۸ سالگی وارد جبهه شده و در کنار شهیدباکری مسئول مخابرات لشکر عاشورا بوده است. در عملیات مسلمین عقیل در کنار شهید حمیدباکری در برابر پاتک‌های سنگین عراق ایستاده است. مسئول راهیان نور استان آذربایجان شرقی جزو مسئولیت‌های ایشان بعد از جنگ بوده و در زمان تصدی این پست، تعطیلات عید نوروز را در مناطق عملیاتی می‌گذرانده تا در انتقال روایت جنگ به جوانان و مردم برنامه‌ریزی کند تا تاثیر این برنامه‌ها به حداکثر برسد. در ادامه متن گفتگوی "شاهد یاران" با محمدعلی قهرمانی را می‌خوانید.

شهید حمیدباکری در خارج از کشور که بوده فرمایشات حضرت امام را می خوانده و در جبهه، شخصیت امام را به ما شرح می داد. نسبت به مبارزات آشنا بود و به ما هم این تجربیات را منتقل می کرد.

❖ شجاعت شهید حمید باکری چه تاثیری

بین رزمندگان داشت.

در عملیات مسلم بن عقیل ساعت ۱۲ شب که رزمندگان برای استراحت به داخل چادر می رفتند. حمیدآقا و من بیسیم را برمی داشتیم و از ابتدای خط تا انتهای خط را سرکشی می کردیم. روزی در حال سرکشی بودیم که انتهای خط یک نفر از داخل سنگر گفت "حمیدآقا چند نفر از سربازان عراقی از دره پایین آمدند و برگشتند!" حمیدآقا گفت شما اینجا بمانید تا من بروم سرکشی کنم و اوضاع را بررسی کنم. ما داخل سنگر ماندیم و داخل سنگر واهمه و ترس داشتیم اما حمیدآقا با شجاعت رفتند و بعد از ۲۰ دقیقه برگشتند. حمیدآقا فرمانده بود و می توانست به ما دستور دهد که ما برویم و وضعیت را بررسی کنیم اما حمیدآقا این کار را نکرد، از شجاعت ایشان حکایت دارد. خاطر من است که وقتی برگشتند گفتند خبری نیست ولی یک دستگاه پرتاب خمپاره ۶۰ در فاصله کمی از ما که متعلق به دشمن بود را دیدم که فردا برویم و بیاریم. شجاعت حمیدآقا را بارها دیده بودم. شهید مهدی باکری هم به شجاعت حمید اعتقاد داشت و همیشه در مواقع خطر حمید

با حمید آقا در این عملیات آشنا شدم. در لشکر عاشورا معرفی شدم به حمیدآقا و اخلاق و رفتار حمیدآقا باعث شد در کنار ایشان بمانم. توسط شهید حمید باکری هم به شهید مهدی باکری معرفی شدم و مسئولیت مخابرات لشکر عاشورا به بنده محول شد.

❖ از مبارزات قبل از انقلاب ایشان اطلاع

دارید؟

شهید حمید باکری در عملیاتها زمانی که دور هم جمع می شدیم و خط آرام بود در داخل چادر از خاطراتشان برایمان تعریف می کردند. ایشان تعریف می کردند که در مبارزات علیه رژیم ستمشاهی از مرز بازرگان قصد ورود به کشور را داشتند. در مرز بازرگان سوار اتوبوس شده اند، بعد از ایشان، مردی با کت و شلوار سوار اتوبوس شده بود و حمیدآقا حدس زده بود آن فرد ساواکی باشد و در حال تعقیب است. حمید را هم زیر نظر داشته، حمیدآقا در یک فرصت مناسب از اتوبوس پیاده شده و توانسته بود فرار کند. بعد از انقلاب، جنگ که شروع شده بود جلسه ای در آبادان در حال برگزاری بوده و حمیدآقا هم در جلسه حضور داشته که فردی که آن روز در حال تعقیب حمیدآقا بوده وارد جلسه شده بود و حمیدآقا ماجرا را به ایشان گفته بود که چقدر ترسیده بوده و فکر کرده بود که ایشان ساواکی هستند. فرد مقابل هم گفته بودند که من هم همین فکر را در مورد شما داشتیم. تعریف می کردند که آن فرد شهید محمدابراهیم همت بودند.

❖ لطفا در ابتدا اگر مطلبی است بفرمایید.

تقدیر و تشکر می کنم از ماهنامه "شاهد یاران" جهت معرفی شهید. ما بازماندگان جنگ تحمیلی وظیفه داریم تا صحنه هایی که در جنگ تحمیلی دیده ایم را خدمت شما عرض کنیم و از شما انتظار داریم این مطالب را نشر دهید تا شهدا در جامعه بیشتر شناخته شوند.

❖ چه مسئولیت هایی در جنگ تحمیلی بر

عهده داشتید؟

مدتی به عنوان مسئول مخابرات لشکر عاشورا خدمت شهید مهدی باکری بودم. بعد از شهادت آقامهدی باکری در خدمت سردار امین شریعتی بودم. مدتی هم در کنار شهید حمید باکری به عنوان مسئول مخابرات خط انجام وظیفه می کردم. بعد از اتمام جنگ تحمیلی در سپاه حضور داشتم و مدتی جانشین فرمانده ستاد منطقه بودم. مدتی مسئول معاونت فرهنگی پرورشی لشکر عاشورا بودم و در اواخر خدمت در سپاه، مسئول راهیان نور استان آذربایجان شرقی شدم.

❖ شما به عنوان مسئول سابق راهیان نور

استان آذربایجان شرقی از اهمیت راهیان نور

در جامعه و تاثیرگذاری آن در جامعه بگویید.

راهیان نور تاثیر مثبتی در بین جوانان داشته و استقبال خوبی هر ساله از این سفرها می شود. همه اقشار جامعه در سفرهای راهیان نور حاضر می شوند و قطعاً تاثیر مثبتی در جامعه دارد و من بارها شاهد تاثیرات مثبت آن در بین جوانان بوده ام. باید مسئولین راهیان نور با برنامه ریزی فعالیت کنند و سعی کنند این سفرها تاثیرگذار باشد. نقش روایان در رسیدن به این هدف بسیار مهم است. روایانی که حرفهایشان و روایتهایشان از ته دل باشد در ذهن و دل جوانان می نشیند. اما اگر عملکرد راوی ضعیف باشد تاثیرگذاری اش کم خواهد بود. افراد زیادی بودند که به بازدید از مناطق جنگی رفتند و دگرگون شدند و تحول یافتند. افرادی که در این سفرها متحول شدند و خودشان پرچم دار شدند و اکنون از شهدای مدافعین حرم هستند.

❖ با شهید حمیدباکری چگونه آشنا شدید؟

من در عملیات مسلم بن عقیل حضور داشتم و



■ محمدعلی قهرمانی (نفر اول از سمت چپ) در کنار شهید حمید باکری (نفر دوم از سمت چپ)

طراحان لشکر بود. از این افراد کم بود. اکنون جامعه اسلامی ما به حضور این افراد نیاز دارد.

❖ چرا شهید حمیدباکری گمنام ماند؟

کم توقع بود. گمنامی را دوست داشت و اهل تظاهر نبود. وقتی اسم شهید باکری به میان می‌آید همه یاد مهدی باکری می‌افتند این یعنی گمنامی شهید حمیدباکری. آقامهدی نظرش این بود که حمیدآقا پیشش باشد و کمکش کند. من خودم افسوس می‌خوردم که ای کاش حمیدآقا هم مثل شهید همت، احمد کاظمی و... مثل این افراد مطرح می‌شد و فرمانده می‌شد و دیده می‌شد. حمیدآقا اصلا در جامعه مطرح نشد و دیده نشد و باید در مورد حمیدآقا بیشتر بگوییم.

❖ اگر خاطره‌ای از فداکاری و ایثار شهید حمید باکری در مدتی که با ایشان همراه بودید در ذهن دارید بگویید.

در عملیات مسلم‌بن‌عقیل عراقی‌ها آتش سنگین به سمت ما ریختند. از پشت جبهه هم تماس می‌گرفتند که حمیدآقا چه خبر است! می‌گفت خبری نیست اما ما داریم می‌بینیم که دشمن حمله کرده و زیرآتش سنگین دشمن هستیم و حمیدآقا در پشت بیسیم می‌گفت که خبری نیست. بعد از آتش دشمن، خاطرم است با حمیدآقا رفتیم در منطقه دور بزیم. آنقدر دشمن بمب‌زده بود در منطقه که انگار با تراکتور شخم‌زدن. در حال سرکشی بودیم که بمب اصابت کرد کنارمان و ترکشش خورد به دست حمیدآقا و زخمی شد. در حال برگشت بودیم که چشم حمیدآقا به جعبه مهماتی که پر بود و گوشه‌ای افتاده بود برخورد. حمیدآقا گفت یک‌طرف جعبه را بگیر ببریم برای رزمندگان استفاده کنند. زخمی شده بود اما از آن جعبه نگذشت تا برساند برای رزمندگان.

❖ اگر مطلب پایانی است بفرمایید.

لطفاً از حمیدآقا بیشتر بگویید و شهدا را بیشتر به مردم و جوانان معرفی کنید تا سیره و رفتار شهدا در جامعه فراگیر شود و مطمئن باشید نفس شهدا در جامعه هدایت‌کننده خواهد بود. علاوه بر فرماندهان شهید از شهدای دیگر هم بگویید که فرمانده نبوده‌اند اما بیشتر از فرماندهان زحمت می‌کشیدند.



حمیدآقا نخبه نظامی بود. رزمندگان مشهدی به ما می‌گفتند خوش به حالتان که شهید چمران دوم در کنارتان است منظورشان حمیدآقا بود. جسارت و هوش نظامی‌اش را خیلی‌ها دیده بودند حتی رزمندگان لشکرهای دیگر.

❖ از ویژگی‌های رفتاری شهید حمید باکری برآیند بگویید.

شهید حمید باکری همیشه به ما می‌گفت: اگر شما هم از منطقه بروید و من مجبور شوم تک و تنها در اینجا می‌مانم اما در قیامت پیش حضرت فاطمه زهرا^(س) روسفید می‌شوم.

احساس مسئولیت بالایی داشت و مورد اعتماد شهید مهدی باکری بود و ارتباط خوبی با هم داشتند.

نماز که می‌خواند با متانت می‌خواند و من حسرت می‌خوردم که ای کاش من هم می‌توانستم مثل ایشان نماز را بخوانم.

حمیدآقا شخصیت والایی داشت و واقعا جاذبه داشت. فرد مهربانی بود. ما شب‌ها که می‌خوابیدیم، او بیدار می‌ماند. چون می‌خواست رزمندگان استراحت کنند. خودش در روز یکی دو ساعت می‌خوابید و استراحت می‌کرد. فرد بسیار صمیمی بود. حمیدآقا می‌گفت من حتماً شهید می‌شوم ولی اگر شهید نشدم دزفول را برای خودم وطن قرار می‌دهم. شهادت حمیدآقا در لشکر غیرقابل باور و سنگین بود. ایشان از

را می‌فرستاد. خاطرم است صبح اول وقت قرار بود عملیات شود در حال حرکت بودیم برای عملیات، درگیری پیش آمد و یک عراقی هم اسیر شد. آقامهدی به همه رزمندگان گفت که برگردید عقب الان هوا روشن می‌شود و به عقب برگشتن سخت می‌شود. به حمیدآقا گفت برو سنگرها را نگاه کن ببین عراقی داخل سنگر نباشد. به ما می‌گفت بروید عقب از خطر دور شوید ولی به حمیدآقا می‌گفت برو ببین عراقی داخل سنگر نباشد، یعنی در مواقع خطر از حمیدآقا استفاده می‌کرد. بارها دیده بودم شجاعت و تدبیرش را. بعضی وقت‌ها بدون اینکه از عقب کمک بگیرد با چند نفر محدود عملیات انجام می‌داد.

❖ توانایی و هوش نظامی شهید حمیدباکری در عملیات‌ها چگونه راهگشا بود.

حمیدآقا نخبه نظامی بود. رزمندگان مشهدی به ما می‌گفتند خوش به حالتان که شهید چمران دوم در کنارتان است منظورشان حمیدآقا بود. جسارت و هوش نظامی‌اش را خیلی‌ها دیده بودند حتی رزمندگان لشکرهای دیگر. آموزش نظامی در قبل از انقلاب در سوریه و لبنان دیده بود و تجربه‌های خوبی هم در لشکر نجف کسب کرده بود که ما از تجربیات ایشان در عملیات‌های لشکر عاشورا استفاده می‌کردیم. نبض لشکر عاشورا در دستان حمید باکری بود. بینش نظامی حمیدآقا در عملیات‌ها بسیار موثر بود و سواد نظامی بالایی داشت. تدبیر بالایی داشت. نظرات حمیدآقا همیشه مشکل‌گشا بود.



عبدالرزاق میراب

فرماندهی شهید حمید باکری امامت بودند نه هدایت

درآمد

عبدالرزاق میراب سال ۵۹ در حالی که فقط ۱۶ سال سن داشت به جبهه رفت و بعد از حضور در جبهه کردستان به جنوب رفت. عبدالرزاق میراب به بیسیمچی شهید مهدی باکری معروف است. خاطرات ایشان از شهیدان باکری به دلیل اینکه در بیشتر لحظات در کنارشان بوده زیاد است.

قبل از عملیات خیبر، آقامهدی تلفن منزل حمید باکری را گرفت و به حمید گفت: با منزل تماس بگیر و صحبت کن. بعد از تماس، حمید آقا به من گفت "میراب نمی دانم چی شده که آقامهدی با من اینطور رفتار می کند به من می گوید به خانوادهات زنگ بزن و جیره غذایی بردار! نمی دانم چه حکمتی دارد، خدا می داند و آقامهدی.

" اینها بخش هایی از توصیف میراب از شهید حمید باکری است. در ادامه متن گفتگوی "شاهد یاران" با ایشان را می خوانید.



■ شکرگزاری شهید حمید باکری بعد از سخنرانی برای رزمندگان لشکر عاشورا

بود و سپهر خودرو به چادر گرفته بود و چادر آسیب دیده بود. حمید آقا خیلی از این اتفاق ناراحت شد و به راننده اش هم تذکر داد. حمید آقا خسارت چادر را هم داد ولی باز هم ناراحت بود که من با این اشتباه علاوه بر اینکه به بیت المال آسیب زدم موجب ناراحتی آقامهدی هم شدم.

◆ فرماندهی شهید حمید باکری رادر عملیات‌ها چگونه دیدید؟

فرماندهی شهید حمید باکری امامت بود نه هدایت. حمید آقا در عملیات‌ها هیچ وقت به نیروهایش نمی‌گفت برو جلو! بلکه می‌گفت بیا. فرق این دو کلمه در جنگ زیاد است. همیشه خودش جلوتر از همه رزمندگان بود. با اینکه برادرش فرمانده لشکر بود ولی همیشه در خط حمله بود. من به عنوان بیسیم چی شهید مهدی باکری می‌دیدم که آقامهدی کارهای سخت را به حمید می‌داد. فرماندهی که در سنگر بنشیند و به نیروهایش بگوید بروید جلو این موجب تضعیف روحیه سربازان می‌شود.

◆ شهید حمید باکری چگونه به طراح عملیات‌های لشکر عاشورا تبدیل شد؟

طرح‌ریزی عملیات در لشکر عاشورا به دوش حمید آقا بود. برنامه‌ریزی و اجرای عملیات‌ها بر دوش حمید بود. در عملیات والفجر ۴ حمید باکری مسئول شناسایی و طرح‌ریزی عملیات بود. شهید حمید باکری در این عملیات پیشنهاد طرحی را در مخابرات داد که موجب فریب دشمن

در لشکر، نقش کلیدی بود و هرچقدر بگوییم کم است. شهید حمید باکری واقعا مظلوم بود. حمید خودش فرماندهی بود در کنار شهید مهدی باکری. این دو برادر همیشه با هم بودند و دوست داشتند همیشه با هم باشند.

◆ حمید باکری چه نقشی در موفقیت‌های لشکر عاشورا داشت؟

کادرسازی لشکر عاشورا مدیون حمید آقا بود. اولین راه‌اندازی واحد آموزشی لشکر عاشورا که بعدها به لشکرهای دیگر منتقل شد، بنیان‌گذارش حمید آقا بود. خاطریم هست بعد از عملیات والفجر ۱ حمید آقا آمدند به آقامهدی گفتند با توجه به اینکه جنگ، ادامه دار شده و ما هم نیاز به آموزش نیروها داریم تا فرماندهانی که در عملیات‌ها زخمی و یا شهید می‌شوند و از جنگ کنار می‌روند جایگزین شوند برای همین یک دوره آموزشی برگزار کنیم تا فرماندهان جدید را آموزش دهیم تا در ادامه جنگ مشکلی نداشته باشیم که این چنین هم شد. حمید باکری در این دوره‌ها آموزش می‌داد و در همین دوره‌ها رزمندگانی که فعال بودند و احساس می‌شد که توانایی بالای نظامی دارند انتخاب و به عنوان فرمانده گروهان و یا گردان به کار می‌گرفت. آقا حمید علاقه زیادی به جنگ و برنامه‌ریزی جنگ داشت.

◆ حساسیت شهید حمید باکری به بیت المال تا چه اندازه بود؟

حمید آقا راننده‌ای داشت که دنده عقب آمده

حمید آقا از لحاظ عملیاتی بسیار عالی بود و همیشه خود را پایین تر می‌دید و شکسته نفس بود. یک سال از آقامهدی کوچکتر بود و آقامهدی حق پدری گردن حمید آقا داشت.

بعد از مرحوم شدن پدرشان، آقامهدی، خواهر و برادران را بزرگ و مدیریت کرده بود. حمید آقا همیشه می‌گفت من زندگی‌ام را مدیون آقامهدی هستم. من ندیدم که حمید آقا پایش را پیش آقامهدی دراز کند. همیشه طوری کنار آقا مهدی می‌نشست که انگار یک سرباز در کنار یک سرلشکر نشسته است.

◆ شما به عنوان بیسیم چی شهید مهدی باکری در لشکر عاشورا بوده‌اید، لطفا از ارتباط شهید حمید باکری با برادرش مهدی بگویید.

حمید آقا از لحاظ عملیاتی بسیار عالی بود و همیشه خود را پایین تر می‌دید و شکسته نفس بود. یک سال از آقامهدی کوچکتر بود و آقامهدی حق پدری گردن حمید آقا داشت. بعد از مرحوم شدن پدرشان، آقامهدی، خواهر و برادران را بزرگ و مدیریت کرده بود. حمید آقا همیشه می‌گفت من زندگی‌ام را مدیون آقامهدی هستم. من ندیدم که حمید آقا پایش را پیش آقامهدی دراز کند. همیشه طوری کنار آقا مهدی می‌نشست که انگار یک سرباز در کنار یک سرلشکر نشسته است. من تعجب می‌کردم که حمید چرا اینطور به زانو کنار برادرش نشسته است. حمید آقا هیچ وقت گامی جلوتر از آقامهدی برنداشت به غیر از یک جا و آن هم روزهای عملیات بود در بقیه جاها همیشه از آقامهدی عقب تر بود. به دستور آقامهدی، حمید همیشه در عملیات‌ها خط‌شکن بود.

ارتباط عاطفی حمید و مهدی بسیار عجیب بود. ارتباط این دو نفر زبازد بود. اطاعت‌پذیری حمید از مهدی درس شده بود و این رفتار آنها در کل جبهه الگو شده بود. شهید حمید باکری در همه کارها الگوی ما بود. این دو نفر، اهل ظاهرسازی نبودند و مردان باخدایی بودند.

مهدی به حمید افتخار می‌کرد. به زبان هیچ وقت نمی‌گفت ولی همه احساس می‌کردیم و می‌دیدیم که آقامهدی از توانمندی حمید به وجد می‌آمد و افتخار می‌کرد و از اینکه حمید برادرش است به خود می‌بالید. نقش حمید آقا

حمیدآقا با ادب و متانتش همه رزمندگان را شرمند می‌کرد. به همه احترام می‌گذاشت. سخنران خوبی بود و نفوذ کلام خوبی داشت. در سخنرانی‌هایش می‌گفت که همه رزمندگان دوست دارند که پیش خانواده و شهرشان باشند ولی در جریان باشید که روزی این جنگ و این لحظات تمام می‌شود ولی بعدا دچار عذاب وجدان می‌شوید که در برهه‌ای که اسلام به شما احتیاج داشت شما کمک نکردید و همیشه سفارش می‌کرد که با خدا معامله کنید. خاطرمد است که مشکلی در لشکر پیش آمده بود و برخی از رزمندگان می‌خواستند برگردند! آقامهدی ماموریت بود و حمیدآقا رفت تا صحبت کند با رزمندگان و منصرفشان کند از رفتن. صحبت کرد و رزمندگان از رفتن منصرف شدند و تکبیرگویان گفتند ما آماده‌ایم تا آخرین قطره خون مبارزه کنیم. حمیدآقا هم در برابر تکبیر رزمندگان به آنها گفت: "من جای برادر کوچکتر شما هستم. من حامل پیام آقامهدی بودم" سپس دستانش را به نشانه شکر بالا برد و گفت: خداوند را شکر می‌کنم که توان داد تا بتوانم حرفهای خداوند را به شما رزمندگان برسانم و این سخنان، سخنان من نبود. رزمندگان هم به من لبیک گفتند بلکه به (خداوند) لبیک گفتند من کاره‌ای نیستم و من خدا را شکر می‌کنم که اول پیش خدا و بعد پیش آقامهدی شرمند نشدم.

❖ قبل از شروع عملیات خیبر بین دو برادر (شهید حمید و مهدی) باکری چه گذشت. در عملیات خیبر که حمیدآقا شهید شد آقامهدی انگار بهش الهام شده بود که حمید شهید می‌شود. خاطرمد هست قبل از عملیات خیبر که نیروها می‌خواستند حرکت کنند به سمت عملیات خیبر، آقامهدی گفت: میراب داخل وسایل حمیدآقا را بین جیره غذایی با خودش دارد یا نه! من دیدم که جیره غذایی برداشته آقامهدی به من گفته بود همان جیره غذایی که به همه رزمنده‌ها می‌دهید به حمیدآقا هم بده نگفت کم و یا زیاد. جیره غذایی برایش گذاشتم آقامهدی سفارش دیگری که به من کرده بود گفته بود اگر تلفن وصل شد به من خبر بده. تلفن که وصل شد به آقامهدی گفتم و آقامهدی از من خواست به حمید بگویم بیاید تا با خانواده‌اش صحبت کند. آسیه و احسان تب کرده بودند و همسر حمیدآقا

کاش در هر لشکر چند نفر مثل حمید بود و کمک حال فرماندهان لشکر می‌شد.

❖ حمیدباکری بارها رزمندگان را در شرایط سخت کمک کرده و با تدبیر خودش شرایط نبرد را عوض کرده بود. در این خصوص اگر خاطره‌ای دارید که نشان از قدرت تدبیر و نوآوری شهید است بفرمایید.

در والفجر ۴ عملیات کمی گره خورد بود. آقای نظامی که فرمانده گردان بود زخمی شد. آقای نظامی از من خواست بدون اینکه رزمندگان متوجه شوند که من زخمی شده‌ام به حمیدآقا اطلاع بدهم. با بیسیم به حمید گفتم، حمیدآقا به من گفت: "میراب! نقش نظامی را در منطقه انجام بده طوری که نیروها متوجه نشوند تا من خودم را برسانم. نیم‌ساعت بعد حمیدآقا خودش را رساند و با تدبیری که داشت گره عملیات باز شد. دید نظامی خوبی داشت. منطقه را خوب

می‌شد. طرح حمیدآقا این بود که با توجه به اینکه در ارتفاعات بمو در حال شناسایی عملیات هستیم و نباید دشمن متوجه حضور ما شود ما باید دشمن را در مخابرات و بیسیم فریب دهیم تا دشمن فریب بخورد و فکر کند که از سمت قصرشیرین می‌خواهیم عملیات کنیم. قرار شد من مسئول اجرای این طرح باشم. چند نفر از بیسیم چی‌های لشکر و افرادی که وارد بودند

❖ در والفجر ۴ عملیات کمی گره خورد بود. آقای نظامی که فرمانده گردان بود زخمی شد. آقای نظامی از من خواست بدون اینکه رزمندگان متوجه شوند که من زخمی شده‌ام به حمیدآقا اطلاع بدهم. با بیسیم به حمید گفتم، حمیدآقا به من گفت: "میراب! نقش نظامی را در منطقه انجام بده طوری که نیروها متوجه نشوند تا من خودم را برسانم.



■ عبدالرزاق میراب (نفر دوم از سمت راست) در کنار شهید مهدی باکری

می‌شناخت. دشمن را خوب زیرنظر گرفت و امتداد آتش دشمن را که دید به من گفت: میراب! نیروها را منتقل کنید جایی دیگر چون دشمن چند لحظه دیگر این منطقه را با آتش خودش هدف قرار خواهد داد. چند دقیقه بعد این اتفاق افتاد. عملیات والفجر ۴ مدیون حمید باکری است. در این عملیات محاصره شده بودیم اما تدبیر حمیدآقا این قفل را باز کرد.

❖ به گفته هم‌زمان، شهید حمید باکری با اینکه کم‌حرف بود اما قدرت سخنرانی و نفوذ کلام بالایی داشته است. در این خصوص مطلبی به یاد دارید بیان کنید.

به مسائل مخابرات را جمع کردم و آموزش هم دادیم و قرار شد هر ساعت چند پیام‌ساختگی بگوئیم و سعی کنیم ذهن دشمن را منحرف کنیم به اینکه ما می‌خواهیم عملیاتی از سمت قصرشیرین انجام دهیم. این طرح کارساز شد و موجب انحراف ذهن دشمن شد. هوش بالای نظامی حمیدآقا بود که چنین طرح‌هایی می‌داد و کمک می‌کرد به رزمندگان و فرماندهان تا اهدافشان را پیش ببرند. همه فرماندهان لشکر جنگ اذعان داشتند به هوش نظامی حمید. بارها در جلسات قرارگاه شنیدم که افرادی مثل شهید حاج‌ابراهیم همت به آقامهدی گفته بود که حمیدآقا واقعا هوش نظامی بالایی دارد ای

پیام بدهند با تعداد ضربات بیسیم وضعیت و فاصله‌شان از دشمن را اعلام کنند. حمیدآقا رسیدند به منطقه عملیات و اعلام کرد که آماده عملیات است. آقامهدی از فرارگاه استعلام کرد و عملیات شروع شد. همه واحدها عملیات کردند فقط یک لشکر نتوانست موفق شود. حمید با مهدی در ارتباط بود. حمید به مهدی گفت الان بهترین فرصت است که هلی‌بورد صورت گیرد. آقامهدی، احمد کاظمی، من و چند نفر دیگر با هلی‌کوپتر در محلی که حمیدآقا آماده کرده بود فرود آمدیم و رفتیم یک کیلومتری حمیدآقا مستقر شدیم.



شهید حمید باکری (نفر اول از سمت چپ) در خرمشهر.

❖ اگر توانستید جنازه سایر شهدا را بیاورید جنازه برادرم حمید باکری را هم بیاورید در غیراینصورت نباید به تنهایی جنازه حمید را بیاورید. این‌ها سخنان آشنایی است از مهدی باکری که بعد از شنیدن خبر شهادت برادرش حمید به زبان آورده است. در زمان این سخنان شما در کنار شهید مهدی باکری بوده‌اید لطفا از آن لحظات برایمان بگویید.

خبر رسید حمیدآقا شهید شد. فاصله‌مان یک کیلومتر بیشتر نبود. آقای مولوی آمد و به آقامهدی گفت: اجازه دهید جنازه حمیدآقا را بیاوریم، گفت آقامصطفی می‌توانی جنازه همه را بیاورید؟ گفت نه! فقط امکان این است که یک نفر را بیاوریم. گفت حمید با بسیجی‌های دیگر چه فرقی دارد. آقامصطفی گفت: بچه‌های حمیدآقا مریض بودند ممکن است چشم به راه پدر باشند. آقامهدی گفت ما از فرزندان حمید خبر داریم که مریض هستند ولی از فرزندان دیگر بسیجیان خبر نداریم شاید آنها هم بچه‌هایشان، پدر و مادرهایشان چشم به راه باشند اگر می‌توانید همه را بیاورید. در غیراینصورت نیاورید. اینها آزمون خداوند بود برای حمید و مهدی. حمید باکری در لشکر کمک زیادی بود برای آقامهدی. آقامهدی بارها گفته بود که با رفتن حمید کمرم شکست. بازوان پرتوان آقامهدی در لشکر دو نفر بودند. حمید و مرتضی یاغچیان که آقامهدی هر دو بازو را در عملیات خیبر از دست داد. خیلی‌ها آمدند و التماس کردند تا آقامهدی اجازه دهد تا جنازه حمید را بیاورند ولی مهدی اجازه نداد.

سهل‌انگاری ما خون از دماغ یک رزمنده بریزد در پیش خداوند مقصر هستیم. قرار بود در این عملیات بیسیم روشن باشد ولی پیامی داده نشود و قرار این دو برادر این بود که با تدبیر خودشان رمزی گذاشته بودند که به جای اینکه در بیسیم

قرار بود با بیسیم پیام داده نشود حمیدآقا همیشه تاکید داشت که پشت بیسیم رمزی صحبت کنند و دستورالعمل بود و در کلاس‌ها هم آموزش می‌داد. همیشه به فرماندهان تاکید داشت که باید وضعیت خودتان را اعلام کنید ولی با رمز. تاکید داشت اگر به‌خاطر سهل‌انگاری ما خون از دماغ یک رزمنده بریزد در پیش خداوند مقصر هستیم. قرار بود در این عملیات بیسیم روشن باشد ولی پیامی داده نشود و قرار این دو برادر این بود که با تدبیر خودشان رمزی گذاشته بودند که به جای اینکه در بیسیم پیام بدهند با تعداد ضربات بیسیم وضعیت و فاصله‌شان از دشمن را اعلام کنند.



یادمان سرداران شهدای آذربایجان

چند بار تماس گرفته بودند ولی حمید نبود و نتوانسته بود صحبت کند. حمیدآقا دلش نمی‌آمد تماس بگیرد شاید دل کندن سخت می‌شد. شماره منزل حمیدآقا را گرفتم و تلفن را به حمیدآقا دادم و با همسرشان صحبت کرد. احساس مسئولیت حمیدآقا آنقدر زیاد بود که در حین اینکه با تلفن صحبت می‌کرد فکرش مانده بود پیش رزمندگان که در حال توجیه و آماده شدن برای رفتن به عملیات بودند. این احساس مسئولیت حمید را می‌رساند. تکیه کلامش "الله‌بنده‌سی" بود. همسرش ناراحت بود و حمیدآقا دل‌داری‌اش می‌داد و چند دقیقه‌ای صحبت کردند و خداحافظی کرد. بعد از تماس، حمیدآقا به من گفت: "میراب نمی‌دانم چی شده که آقامهدی با من این‌طور رفتار می‌کند به من می‌گوید به خانواده‌ات زنگ بزن و جیره غذایی بردار! نمی‌دانم چه حکمتی دارد، خدا می‌داند و آقامهدی". انگار به دل آقامهدی الهام شده بود که حمید شهید می‌شود. آقامهدی با حمیدآقا خداحافظی کرد و به رزمندگان توصیه کرد تا در مسیر ذکر خدا بگویند و به یاد خدا باشید و از خداوند کمک بخواهید. همینطور که حمید با رزمندگان حرکت می‌کرد آقامهدی ایستاد و تا دور شدنشان نگاهش می‌کرد.

❖ شهید حمید باکری فتح‌پل شحیطاط را چگونه به مهدی باکری اطلاع داد.

قرار بود با بیسیم پیام داده نشود حمیدآقا همیشه تاکید داشت که پشت بیسیم رمزی صحبت کنند و دستورالعمل بود و در کلاس‌ها هم آموزش می‌داد. همیشه به فرماندهان تاکید داشت که باید وضعیت خودتان را اعلام کنید ولی با رمز. تاکید داشت اگر به‌خاطر



محمد محمدی

شهید حمید باکری به تنهایی، یک لشکر بود

درآمد

نزدیک عملیات طریق القدس، با استفاده از حضور گروهی از نیروهای آذربایجان در منطقه بستان و سوسنگرد، تیپ ۱ عاشورا به فرماندهی سردار محمدعلی (عزیز) جعفری راه اندازی شد. این تیپ از یگان‌های خط‌شکن سپاه در طریق القدس و عملیات‌های بعد از آن بود. پس از مدتی، فرماندهی آن به مهدی باکری سپرده شد. با آمدن باکری، نیروهای آذربایجان غربی و شرقی در تیپ عاشورا جمع شدند و این یگان پر قدرت را همچنان قوی و کارآمد نگه داشتند.

پیش از عملیات محرم و همزمان با گسترش و توسعه سازمان رزم سپاه، تیپ عاشورا به لشکر ۳۱ عاشورا ارتقا پیدا کرد و تا پایان جنگ در عملیات‌های بسیاری حضور داشت.

اگر بخواهیم بر کارنامه عملیاتی لشکر ۳۱ عاشورا در جنگ تحمیلی نگاهی داشته باشیم، باید گفت که این لشکر در عملیات‌ها و مأموریت‌های ویژه‌ای همچون «جنگ در کردستان (قبل از جنگ تحمیلی) ۵۷ الی ۵۸ با پاک‌سازی سقز، اشنویه، پیرانشهر، سردشت، شاهین‌دژ، تکاپ، بوکان، دیوان دره»، «نبرد محاصره سوسنگرد ۲۰ آذر ۱۳۵۹ جنوب شهر سوسنگرد»، «نبرد هویزه ۵ دی ۱۳۵۹ جنوب شهر هویزه»، «نبرد امام مهدی (عج) ۲۶ اسفند ۱۳۵۹ غرب شهر سوسنگرد»، «نبرد امام مهدی (عج) و امام علی (ع) شمال و غرب شهر سوسنگرد»، «نبرد طراح رمضان ۵ مرداد ۱۳۶۰ حمیدیه»، «نبرد شهید مدنی ۲۷ مهر ۱۳۶۰ سوسنگرد» و «نبرد ثامن‌الائمه ۵ مهر ۱۳۶۰ شکست حصر سوسنگرد» نقش داشته است.

علاوه بر این، «نبرد طریق القدس ۸ آذر ۱۳۶۰ شهر بستان»، «نبرد مطلع الفجر ۲۶ آذر ۱۳۶۰ سر پل ذهاب»، «نبرد محمد رسول الله (ص) ۱۱ دی ۶۰ شهر نوسود»، «نبرد مولای متقیان (ع) ۱۰ اسفند ۱۳۶۰ چزابه»، «نبرد فتح‌المبین ۱ فروردین ۶۰ دزفول، شوش، رودخانه کرخه، جنوب خسروی»، «نبرد بیت‌المقدس ۱۰ اسفند ۶۲ آزادسازی خرمشهر»، «نبرد رمضان ۲۴ تیر ۱۳۶۱ منطقه عمومی جنوب شرق بصره»، «نبرد مسلم بن عقیل ۹ مهر ۶۱ منطقه عمومی غرب، سومار و سلمان کشته»، «نبرد والفجر مقدماتی ۱۸ بهمن ۱۳۶۱ فکه و چزابه»، «نبرد والفجر ۱، ۲ و ۴ در مناطق فکه، دره شیلر و شمال مریوان سال ۱۳۶۲»، «نبرد خیبر ۳ اسفند ۱۳۶۲ هویزه، جزایر مجنون» و «نبرد بدر ۱۹ اسفند ۱۳۶۳ شرق رود دجله» نیز از دیگر عملیات‌هایی هستند که رزمندگان ایثارگر لشکر ۳۱ عاشورا در آن فداکاری کرده‌اند. در ماهنامه «شاهد یاران» با محمد محمدی، درباره عملیات‌های لشکر عاشورا و نقش حمید باکری در آن عملیات‌ها به گفتگو نشستیم که در ادامه می‌خوانید.

لطفا خودتان را معرفی کنید و بفرمایید

در چه سالی وارد جبهه شدید؟

محمد محمدی هستم. متولد ۱۳۴۱ و در حالی که ۱۷ سال داشتم وارد سپاه تبریز شدم. بعد از گذراندن دوره آموزشی در پادگان خاصبان وارد جبهه شدم. سال ۱۳۶۰ وارد جبهه شدم و تا سال ۱۳۶۴ در جنگ حاضر بودم. جزو افرادی هستم که از ما به عنوان بنیانگذار بسیج عشایر در سپاه استان آذربایجان شرقی یاد می شود. اولین بار بسیج عشایر را در مغان تشکیل دادیم.

فکر تشکیل بسیج عشایر از کجا آمده بود؟

فکر تشکیل بسیج عشایر از سوی سپاه پاسداران بود. زیربنای نیروهای سپاه یا نیروهای بسیج با مردم و نیروهای داوطلب بود. سیاست کلی سپاه هم در آن شرایط همین بود. در مغان شاپوربختیار و خان‌های مغان عضو جبهه ملی بودند و فعالیت داشتند و ما برای اینکه آن بستر از بین برود و حضرت امام فرموده بودند "عشایر از ذخایر انقلاب هستند." وارد عمل شدیم. ۱۴ نفر بودیم که بسیج عشایر را تشکیل دادیم.

با تشکیل بسیج عشایر استان چه

فعالیت‌هایی آغاز شد و نتایج اقدامات چه بود؟

در روستاها آموزش نظامی و عقیدتی - سیاسی می دادیم. در بیش از ۶۰ روستا کلاس عقیدتی - سیاسی برگزار کردیم. در روستاهای مرزنشین هم آموزش می دادیم. به تمام عشایر شاهسون و عشایر قره‌داغ مشرف به مرز آموزش داده بودیم. نتیجه این کار تشکیل تیپ مغان شد. در پارس‌آباد برای اولین بار بعد از انقلاب در سال ۵۹، تیپ تشکیل شد. حدود ۸ ماه فعالیت داشتیم که شورش‌هایی از سوی منافقین در تبریز صورت گرفته بود که مدتی در تبریز در سرکوب منافقین و ضدانقلاب فعال بودم. بعد از آن بود که تصمیم گرفتم به جبهه بروم و اعزام شدم به جبهه.

خاطر تان است اولین منطقه‌ای که اعزام

شدید، کدام منطقه بود؟

اولین منطقه‌ای که اعزام شدم سوسنگرد بود. زمانی که ما اعزام شده بودیم شهید تجلایی و شهید چمران در آزادسازی آن نقش داشتند و سوسنگرد آزاد شده بود و حفظ سوسنگرد به نیروهای آذربایجان به فرماندهی ناصر بیرقی محول شده بود. در سوسنگرد کمک آرپی چی

بودم. بعد از سوسنگرد به سومار رفتم و در عملیات مسلم‌بن‌عقیل حضور داشتم.

مسئولیت شما در عملیات مسلم‌بن‌عقیل

چه بود؟

در عملیات مسلم‌بن‌عقیل فرمانده دسته بودم.

در کدام عملیات شهید حمیدباکری را

برای اولین بار از نزدیک دیدید؟ نحوه آشنایی

شما چگونه بوده است؟

در عملیات مسلم‌بن‌عقیل اولین بار ایشان را دیدم. در همین عملیات شهید مهدی باکری را هم برای اولین بار دیدم. خاطر من است کدورت و قهری صورت گرفته بود بین برخی از رزمندگان لشکر و به نوعی کدورت پیش آمده بود. این کدورت به گوش حمیدآقا رسیده بود و حمیدآقا جلسه‌ای گذاشته بودند برای اینکه رزمندگان را آشتی دهند. فرماندهان

و تعجب کرده بودند! همزمان همه رزمندگان حاضر در جلسه که باهم قهر بودند شروع به خندیدن کردند و شهید اصغر قصاب عبداللهی با هسته پرتقال همه را آشتی داد. بچه‌ها داشتند می‌خندیدند که گفتند حمیدآقا آمد. حمید باکری داخل شد و دید هیچ کس باهم

اولین منطقه‌ای که اعزام شدم سوسنگرد بود. زمانی که ما اعزام شده بودیم شهید تجلایی و شهید چمران در آزادسازی آن نقش داشتند و سوسنگرد آزاد شده بود و حفظ سوسنگرد به نیروهای آذربایجان به فرماندهی ناصر بیرقی محول شده بود. در سوسنگرد کمک آرپی چی بودم. بعد از سوسنگرد به سومار رفتم در عملیات مسلم‌بن‌عقیل حضور داشتم.



شهید حمید باکری - نشسته از سمت چپ نفر دوم

قهر نیست همه دارند می‌خندند. کمی نشست و احوالپرسی کرد با رزمندگان و رفت. من آنجا اولین بار حمید باکری را دیدم. لبخند زیبایی بر لب داشت که لبخندش را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم هر وقت حالش خیلی بود آن لبخند بر روی لبانش می‌نشست.

در کدام عملیات اولین بار در کنار حمید

باکری جنگیده‌اید؟

در عملیات مسلم‌بن‌عقیل اولین حضورم در کنار ایشان بود. در این عملیات آتش دشمن سنگین بود، من درمانده بودم که الان چطور باید ادامه دهم و نیروها را مدیریت کنم از طرفی هم آتش

دسته، گروهان و گردان هم در جلسه حضور داشتند. رفتیم در جلسه نشستیم و منتظر حمیدآقا شدیم تا بیایند و جلسه آشتی‌کنان شروع شود. در همین حین، شهید اصغر قصاب عادت داشت هر وقت پرتقال می‌خورد هسته‌اش را نگه می‌داشت و به شوخی پرتاب می‌کرد به سمت رزمندگان. هدف‌گیری‌اش هم محشر بود. اصغر قصاب شروع کرد بدون اینکه کسی متوجه شود به شوخی هسته پرتقال‌ها را به سمت رزمندگان حاضر در جلسه پرتاب کرد! همه تعجب کرده بودند که کدامیک از حاضرین این کار را می‌کند! هیچ‌کس نمی‌دانست کار اصغر است. بچه‌ها به همدیگر نگاه می‌کردند

شناسایی هم یک بار شخصا به آقای محسن رضایی گزارش دادم.

بعدها در جلسه‌ای که در لشکر عاشورا برگزار شده بود، حمیدآقا توضیحاتی درخصوص عملیات خیبر دادند و از عملیات خیبر بنام عملیات بدون بازگشت نام بردند. حمید باکری هرچقدر به عملیات خیبر نزدیک‌تر می‌شدیم حالات روحی‌اش بیشتر عوض می‌شد و آماده شهادت بود. از من هم خواست تا در این عملیات همراهش باشم.

در زمان رفتن به سوی عملیات، در قایق با هم بودیم. در داخل قایق به حمیدآقا گفتم بعد از این عملیات می‌رویم کربلا! گفت نه دیگه کافی است! آرام داخل قایق نشستیم. نزدیک جزیره شدیم. باید ساعت ۸ صبح می‌رسیدیم به محل موردنظر. با غافلگیری دشمن، توانستیم پل را گرفته و در آنجا مستقر شویم.

سخت درگیر بودیم. کلی اسیر گرفتیم و منطقه را پاکسازی کردیم. بعد از ساعاتی پاتک دشمن شروع شد. دشمن با تمام توان سعی داشت پل را تصرف و جزایر را پس بگیرد اما حمید باکری در کنار پل با صلابت و با قدرت ایستاده بود و تکان نمی‌خورد. با نیروهای کم جلوی یک تیپ عراقی ایستاده بود. تیراندازی می‌کرد، دشمن را فریب می‌داد، راهنمایی می‌کرد. حمید همه توان و انرژی و تجربیاتش را گذاشته بود تا با چند نفر و بدون مهمات جلوی یک تیپ زرهی عراق بایستد. تیرهای رسام دشمن از کنار حمید عبور می‌کرد و من می‌ترسیدم که به حمید اصابت کند.

تکاوران عراقی شدیداً حمله کرده بودند. حمید تک و تنها مانده بود روی پل. خسته بودیم و دیگر رمق نداشتیم. آدمم کنار حمید نشستیم شوخی کرد با من و خندیدیم. تعجب کردم و گفتم خسته شده‌ام و دیگر توان برای ادامه کار ندارم. حمیدآقا لبخند زد و دل‌داری‌ام داد.

سپس زیر رگبار تیر و خمپاره وضو گرفت و با قامت ایستاده شروع کرد به نماز خواندن. حمید در آن لحظه، بسیار نورانی بود. ایستاد و با صلابت نمازش را خواند. نمازی که حمید باکری آنجا و در آن حالت خواند به کل اتفاقات جنگ می‌آرزید. نماز پربلاست حمید را فراموش نخواهم کرد. زخمی شده بودم و حمید مرا به عقب فرستاد و در این عملیات فرمانده عزیزمان حمید باکری شهید شد.

عملیات به بعد آقامهدی بیشتر به من اعتماد کرد و همیشه به من اعتماد به نفس می‌داد.

❖ توانمندی و مدیریت شهید حمیدباکری در جنگ چگونه بود؟

خاطرم است یکبار نشستیم بودیم یکی از رزمندگان گفت حمیدآقا تیرباری درفاصله کمی از ما که متعلق به دشمن است را شناسایی کردم فردا برویم بیاوریم و استفاده کنیم. حمیدآقا برگشت گفت تیربار ترکش خورده من دیشب رفتم دیدم. حساب دستم آمد که حمید جلوتر از همه است. این موارد در حمید باکری باعث می‌شد تا نیرو مجذب او شود. حمید باکری همیشه جلوتر از همه در عملیات حرکت می‌کرد. مدیریت و فرماندهی بالایی در جنگ داشت. خاطرم است در شناسایی عملیات متوجه شدیم که پشت تپه‌ها دشمن کاملاً آمده است تا شب به ما حمله کند. به حمیدآقا اطلاع دادم و آمدند بررسی کردند و گفتند تعداد نیروهای دشمن بسیار زیاد است و تجهیزاتشان هم‌چندین برابر نیروهای ما بود. حمیدآقا گفت اگر عراقی‌ها با این نفرات و تجهیزات به ما حمله کنند ایستادگی در برابرشان غیرممکن خواهد بود و گفت الان بهترین دفاع حمله است الان حمله می‌کنیم تا سازمان رزمی دشمن را از بین ببریم. همه نیروها را جمع کردیم و از هر طرف شروع به تیراندازی کردیم و تیپ عراقی‌ها پراکنده شدند و فرار کردند و سرازیر دشت شدند تعدادشان خیلی زیاد بود. حمید باکری با تدبیرشان برگری دیگر از توانمندی خودش را به ما نشان داد.

حمیدآقا در آن لحظه دستور داد رزمنده‌ها را بکشید عقب! من تعجب کردم. گفتم اجازه دهید تا بیشتر تیراندازی کنیم اما حمیدآقا گفت اگر نیروها را عقب نکشید باعث می‌شود دشمن پاتک بزند و نیروهایمان شهید شوند.

❖ شما جزو نفراتی بوده‌اید که در عملیات خیبر حضور داشته و پل شحیطاط را با نفرات کم تصرف و حفظ کردید. از آن لحظات برایمان بگویید.

در شناسایی عملیات خیبر آقامهدی مرا خواستند و گفتند تو را به مأموریتی می‌فرستم که آبروی لشکر در دستان توست! رفتم پیش شهید علی‌هاشمی که مدت‌ها بود شناسایی عملیات انجام داده بود و مدتی در کنار شهید علی‌هاشمی بودم و همکاری داشتیم. از وضعیت

دشمن سنگین شده بود. در آن لحظه از ذهنم می‌گذشت که چرا کسی از فرماندهان سراغ ما را نمی‌گیرد؟ در این فکر بودم که دیدم حمیدآقا با موتور آمدند تا رسیدند وضعیت را گزارش دادم. موقعیت ما و دشمن را دیدند و دستور دادند حجم آتش را زیاد کنیم و آمدنش شجاعت و انرژی دوباره به ما داد.

حمید باکری که آمد انگار یک لشکر نیرو به کمک ما آمده است. یک نفر بود اما آنقدر حضورش روحیه‌بخش بود که خستگی و درماندگی از تن ما بیرون رفت. دستوراتی به ما دادند و این دستورات و اقدامات راهگشا بود. تدبیرشان باعث شد دشمن عقب‌نشینی کند. وقتی در آن لحظه حمید دید که دشمن عقب‌نشینی کرده است همان لبخند زیبایش را زد و رفت. شهید حمیدباکری هوش نظامی بالایی داشت. در آن عملیات از شهید مهدی باکری تقدیرنامه کتبی با دست‌خط خودشان گرفته‌ام. از آن



حمیدآقا گفت اگر عراقی‌ها با این نفرات و تجهیزات به ما حمله کنند ایستادگی در برابرشان غیرممکن خواهد بود و گفت الان بهترین دفاع حمله است الان حمله می‌کنیم تا سازمان رزمی دشمن را از بین ببریم. همه نیروها را جمع کردیم و از هر طرف شروع به تیراندازی کردیم و تیپ عراقی‌ها پراکنده شدند و فرار کردند و سرازیر دشت شدند تعدادشان خیلی زیاد بود. حمید باکری با تدبیرشان برگری دیگر از توانمندی خودش را به ما نشان داد.



احسان باکری (فرزند حمید باکری) در آغوش شهید مهدی باکری



خسرو ملازاده

شهید حمید باکری قهرمان خیبر بود

درآمد

گفتگویی که در ادامه می‌خوانید روایتی است از «خسرو ملازاده» رزمنده آذری زبان که در عملیات‌های متعددی به ویژه عملیات خیبر حضور داشته و از هم‌زمان سردار شهید حمید باکری بوده است. خسرو ملازاده از شاهدان صحنه شهادت حمید باکری بوده و حمید را تکیه‌گاه اصلی رزمندگان لشکر عاشورا و سردار جزیره مجنون می‌خواند. این رزمنده سربلند اما گمنام، در عملیات خیبر به شدت مجروح می‌شود و پس از آن، دیگر نمی‌تواند در جنگ حضور داشته باشد. لحظه شهادت حمید باکری را از زبان جانباز سرافراز خسرو ملازاده در گفت‌وگو با "شاهد یاران" می‌خوانید.



شهید حمید باکری (نشسته نفر دوم)

❖ در ابتدای گفتگو اگر مطلبی است بیان بفرمایید.

از شهدا و جنگ گفتن خیلی خوب است اما به نظر من، از سرداران شهید به اندازه کافی گفته شده و معرفی شده‌اند. پس بیایید از افرادی بگوییم که در جنگ بوده‌اند و سردار و فرمانده نبوده‌اند. این افراد تلاش زیادی هم در جنگ داشتند اما از آنها گفته نشده و باعث گمنامی‌شان شده است. تلاش این رزمندگان در جنگ باعث فتوحات بسیاری شده ولی متأسفانه دیده نشده است.

❖ ضمن معرفی خود، بفرمایید چه سالی وارد جبهه شدید و چطور با شهید حمید باکری آشنا شدید.

خسرو ملازده هستم. در سال ۱۳۶۰ در حالی که ۱۶ سال سن داشتم به جبهه رفتم و در لشکر ۳۱ عاشورا در قسمت‌های مختلف انجام وظیفه کردم. در رده‌های مختلف کار کردم و آخرین رده‌ای که کار کردم واحد اطلاعات عملیات لشکر عاشورا بوده است. در این واحد توفیق پیدا کردم در کنار آقامهدی و حمیدآقا باشم و از نزدیک با آنها آشنا شوم.

❖ در کدام عملیات مجروح شدید؟

ابتدا در جبهه غرب بودم سمت کردستان و در تلاطم بودم که خودم را به جبهه جنوب برسانم. در سال ۶۱ موفق شدم به جبهه جنوب بروم و به آرزوی خودم که جبهه جنوب بود رسیدم. نزدیک به شروع عملیات والفجر مقدماتی بود که در لشکر عاشورا حاضر شدم. در جبهه جنوب تجربیات جبهه کردستان به کمک آمد. در والفجر یک سعی من این بود که عملکردم خوب باشد چون کمی ریز اندام بودم و جثه لاغری داشتم و این باعث می‌شد به من ایراد بگیرند که نمی‌توانم خیلی به دردشان بخورم، برای همین مجبور بودم برای اینکه ریزاندامی خودم را پوشش دهم، بیشتر تلاش کنم تا این ضعف را با عملکرد خوبم به حاشیه ببرم. در والفجر یک عملکرد خوبی داشتم و فرماندهان به توانایی‌های من پی بردند و خودم را نشان دادم. در عملیات والفجر یک شدیداً مجروح شدم. در این عملیات ترکش در داخل کانال کنارم اصابت کرد و ترکش به تمام بدنم برخورد کرد و مدتی در کما بودم. چند ماه در بیمارستان بستری بودم سپس مرخص شدم و مجدداً به جبهه اعزام شدم.

❖ بعد از اعزام مجدد به جبهه، در کدام واحد مشغول به انجام وظیفه شدید؟

این بار تصمیم گرفتم به واحد اطلاعات - عملیات بروم برای همین با فرمانده اطلاعات - عملیات سردار مولوی صحبت کردم و در کنار ایشان فعالیت خودم را شروع کردم. آموزش‌های لازم حین وظیفه را دیدم و رسیدیم به عملیات خیبر. قبل از عملیات خیبر، از واحد اطلاعات عملیات لشکر عاشورا دو نفر را انتخاب کردند (محمد محمدی و شهید فرقانی) و به منطقه‌ای نامعلوم برای شناسایی عملیات خیبر بردند.

❖ شما اهمیت عملیات خیبر را در چه عواملی می‌دانید؟

عملیات خیبر، عملیات متفاوتی بود. اولین عملیات آبی و خاکی بود و دشمن فکر نمی‌کرد که ما بتوانیم چنین عملیاتی انجام دهیم. جرقه عملیات خیبر در والفجر مقدماتی استارت خورد و در آن عملیات بود که فرماندهان متوجه شده بودند که این منطقه بدون دفاع توسط دشمن رها شده و می‌توانیم از این منطقه بر علیه دشمن بعضی نفوذ کنیم. بن بست سیاسی و جنگی هم ایجاد شده بود در جنگ برای ما عملیات خیبر می‌توانست راهگشا باشد. عراقی‌ها فکر نمی‌کردند رزمندگانی که آموزش ندیده‌اند و امکانات ندارند روزی بتوانند چنین عملیاتی را طراحی و اجرا کنند. عملیات خیبر بسیار ماهرانه طراحی شده بود و هدف فرماندهان به نحو احسن انجام شدن عملیات بود.

❖ مسئولیت شما در این عملیات چه بود؟

در این عملیات قرار بود با حمیدآقا کار کنم. از حمیدآقا تعریف زیادی شنیده بودم ولی شانه به شانه ایشان مبارزه نکرده بودم و خوشحال بودم که در این عملیات شانه به شانه ایشان خواهم بود. عملیات خیبر بسیار سنگین و سهمگین بود. در عملیات‌ها یکسری نیروهای بودند که به‌عنوان نیروهای آزاد معرفی می‌شدند و این نیروها از نیروهای انتخاب می‌شدند که تجربه آنها بیشتر بود. وظیفه نیروهای آزاد ثابت نبود یعنی در هر کجا که احساس نیاز می‌شد به فرماندهان کمک می‌کردند. من هم در این عملیات نیروی آزاد شدم.

❖ چطور با شهید حمید باکری در این عملیات مواجه شدید؟

در عملیات خیبر توفیق داشتم که در کنار حمیدآقا باشم و آن هم روز شهادت ایشان بود. ۶ اسفند ۶۲ بود که عملیات خیبر شروع شده بود و من در کنار شهید مهدی باکری بودم. ۳ روز از عملیات خیبر گذشته بود و حمید باکری پل را تصرف و حفظ کرده بود و دشمن پاتک سنگین را انجام داده بود برای تصرف پل و جزایر. روز ششم عملیات بود که نیروهای آزاد که من هم جزویشان بودم را فراخواندند تا برویم و به حمید کمک کنیم. اول صبح با همه سختی و خطراتی که بود رسیدیم کنار حمیدآقا، ایشان صحبت کردند و منطقه را توضیح دادند و به هر کدام از ما مسئولیتی دادند. از ما خواستند

حمید باکری پشت گرمی ما بود در عملیات خیبر. ناخواسته از پیشانی اش بوسیدم و برای اینکه رزمندگان نبینند و تضعیف روحیه نشوند کلاه اورکتش را سرش کشیدم و به زور و کشان کشان بردمش کنار یک نفر بر عراقی گذاشتم تا هم خمپاره به پیکرشان برخورد نکند و هم رزمندگان نبینند تا تضعیف روحیه نشوند.



■ رزمندگان لشکر عاشورا در چادر فرماندهی در کنار حمید و مهدی باکری.

لحظه آمدن رد شوم بروم آن طرفتر که دیدم حمید آقا به پشت روی زمین افتاده است. حوالی ظهر بود حدود ۱۲ یا ۱۳ بود. اورکت تنش بود و ترکش خورده بود به سرش. رنگش سفید شده بود و نیم تنه اش داخل آب بود و بالاتنه اش بیرون از آب. اول فکر کردم زخمی شده ولی جلوتر رفتم دیدم شهید شده است. از شهادت حمید بسیار متأثر شدم. حمید باکری پشت گرمی ما بود در عملیات خیبر. ناخواسته از پیشانی اش بوسیدم و برای اینکه رزمندگان نبینند و تضعیف روحیه نشوند کلاه اورکتش را سرش کشیدم و به زور و کشان کشان بردمش کنار یک نفر بر عراقی گذاشتم تا هم خمپاره به پیکرشان برخورد نکند و هم رزمندگان نبینند تا تضعیف روحیه نشوند. برگشتم دیدم بیسیم چی ناراحت نشسته! تا آن لحظه فکر می کردم تنها من می دانم که حمید شهید شده اما متوجه شدم که او زودتر از من دیده که حمید آقا شهید شده و از او خواستم شهادت حمید را به فرماندهی اعلام کند و درخواست فرمانده جدید کند که گفت اعلام کرده و قرار است فرمانده جدید بفرستند. شهید مرتضی یاغچیان آمد و فرماندهی عملیات را بر عهده گرفت. مبارزه ادامه داشت تا شب شد و آتش دشمن کمی آرام شد. من خیلی خسته بودم طوری که چشمانم خود به خود بسته می شد. آنقدر خسته بودم که چشمانم باز نمی ماند کمی بعد یکی از همزمان با موتور آمد و گفت مصطفی مولوی خواسته که برگردی کار مهمی با شما دارد! ازش خواستم جنازه حمید را هم با خود ببریم، گفت: "روی موتور جا نمی شویم تو را می رسانم برمی گردم جنازه ایشان را می برم." برگشتم عقب و من در کنار کانال تا صبح خوابیدم. هوا که روشن شد همان صحنه روز قبل برای یاغچیان تکرار شد و مرتضی یاغچیان هم شهید شدند.

عراقی ها فشنگ و مهمات برمی داشتیم و به سمت خودشان تیراندازی می کردیم.

✦ شما از افرادی هستید که شهادت حمید باکری را در عملیات خیبر شاهد بوده اید. لطفاً از نحوه شهادت ایشان برایمان بگویید.

کمتر از ۱۰ نفر نیرو برای ما مانده بود و پلی که یکطرفش دست عراقی ها بود و طرف دیگرش دست ما ۱۰ نفر که مهمات هم نداشتیم. خاطر من است بین ما شهید مرحمت بالا زاده شهیدی که سن بسیار کمی داشتند و با گریه و اصرار به جنگ آمده بود و ما با دیدن سن و سال کم او روحیه می گرفتیم که او با سن کم به جبهه آمده و شجاعانه می جنگد چرا ما نتوانیم مثل او باشیم. تا آخرین لحظه در عملیات خیبر کنار ما ماند و در این عملیات هم شهید نشد و شجاعانه جنگید. حمید گفته بود که مراقب باشید دشمن دورمان نزند. بعد از این دیگر جنگ نبود، دو میدانی بود به این صورت که چند لحظه با این سلاح شلیک می کردیم بعد می دویدیم از آن طرف تر شلیک می کردیم و عراقی ها فکر می کردند در برابر دویست نفر دارند می جنگند! نمی دانستند کمتر از ۱۰ نفر هستیم. اگر دشمن می دانست ما ۱۰ نفر هستیم که سریع می آمد پل را تصرف می کرد چون فکر می کرد بیشتر هستیم احتیاط می کردند. مدیریت حمید آقا باعث شده بود که این اتفاقات بیفتد. حمید طوری ما را راهنمایی می کرد که هم ما روحیه می گرفتیم و باعث می شدیم با ۱۰ نفر جلوی یک تیپ زرهی دشمن بایستیم. الان هم که برایتان تعریف می کنم در عجبم که حمید چه کرد در خیبر که ماندگار شد در اذهان. حمید باکری اعجوبه جنگ بود. در حال جنگ بودیم یک

نیروها با فاصله مناسب آرایش بگیرند و با توجه به اینکه امکانات نبود گفتند با هر وسیله ای که دارید مبارزه کنید. پل شحیطاط کاملاً دست ما بود و عراق دو روز بود که فشار می آورد که پل را تصرف کند ولی حمید و نیروها ایستادگی کرده بودند. آتش دشمن سنگین تر می شد و ما نه امکانات داشتیم و نه نیرو. کاملاً منطقه را تحت نظر داشتند و هر خودرو و نفری که برای کمک به سمت ما می آمد را هدف قرار می دادند. دشمن قصد داشت هر طور شده پل را بگیرد. اگر پل تصرف می شد سقوط جزیره حتمی بود و سقوط پل یعنی شکست کامل در عملیات خیبر و به هدر رفتن یک سال تلاش رزمندگان. حمید آقا در پل محکم ایستاده بود و اجازه نمی داد عراقی ها به پل نزدیک شوند. شاید به اندازه انگشتان یک دست هم نیرو نبودیم. حوادث خیبر را با کلمات نمی توان توصیف کرد، زبانم از بیان خیبر و حمید باکری قاصر است. حمید قهرمان خیبر بود. تک تیراندازان دشمن کاملاً مسلط به جاده و پل بودند و اگر کوچکترین حرکتی می کردیم از طرف تک تیراندازان مورد هدف قرار می گرفتیم. حمید آقا با بیسیم از آقامهدی درخواست نیرو می کرد. فاصله ما با آقامهدی یک کیلومتر بود ولی در همین یک کیلومتر هم نه می شد امکانات آورد و نه نیرو. باور کنید اگر ۱۰۰ نفر نیرو می فرستادند به سمت ما تا این نیروها بیایند به ما برسند تنها ۱۰ نفرشان سالم پیش ما می رسیدند و بقیه در مسیر یا شهید می شدند یا مجروح. در ادامه، یک طرف پل توسط عراقی ها تصرف شده بود و یک طرف پل هم دست حمید آقا و ما بود. برای ما چند گلوله آرپی چی باقی مانده بود و چند تا نارنجک و فشنگ. و ما بیشتر از کشته های



سردار محمود عباسی

شهید حمید باکری معتقد به ولایت فقیه و عاشق حضرت امام بود

درآمد

سردار محمود عباسی از فرماندهان جنگ تحمیلی و از هم‌زمان شهیدان مهدی و حمید باکری است که نیروهای زنجان را برای آموزش به تیپ نجف برده و آنجا با شهیدان باکری آشنا شده است و جزو اولین نفراتی بوده که همراه حمید باکری وارد خرمشهر شده است و سجده شکر برای آزادسازی خرمشهر به جای آورده است. سردار محمود عباسی از خاطرات خود با شهید حمید باکری را در گفت‌وگو با "شاهد یاران" می‌گوید.



شهید حمید باکری نفر سوم.

آقای احمد کاظمی هستیم." در حین آموزش و توجیه نیروهای زنجانی متوجه شدم که ایشان جانشین لشکر هستند. من با شهید مهدی باکری در آن ایام آشنا شدم. زمانی هم که ایشان فرمانده لشکر ۳۱ عاشورا شدند، ما افتخار این را داشتیم که نیروهای زنجان اکثریت در خدمت این لشکر و در خدمت این فرمانده دلاور باشیم. در آنجا هم کاملاً با ایشان آشنا شدم. با خصوصیت‌هایشان، با فداکاری‌هایشان و خصوصیت اخلاقی‌شان. یکی از افتخاراتم این است که هرچه که یاد گرفتم، از این فرماندهان دلاور بود که در خدمتشان بودم. ایشان یکی از نادر فرماندهانی بودند که من در جبهه‌های جنگ دیدم، در رابطه با عمل به واجبات، در رابطه با علاقه‌ای که ایشان به حضرت امام داشت. عشق و علاقه‌ای که به ائمه معصومین داشت، یکی از فرماندهانی بود که سابقه قبل از انقلاب داشت. خانواده مذهبی و متدینی بودند. برادر ایشان شهید حمید باکری که افتخار آشنایی بنده با شهید حمید باکری از عملیات بیت‌المقدس بود. ایشان یکی از فرمانده گردان‌های موفق لشکر ۸ نجف بود. گردان ایشان که متشکل از نیروهای زنجان و تعدادی از نیروهای آذربایجان بودند، جزو اولین گردان‌هایی بود که وارد خرمشهر شد. وقتی با شهید حمید باکری وارد گمرک خرمشهر

صحبت کردم و ایشان شهید باکری را به ما معرفی کردند، گفتند که آقای باکری شما را توجیه خواهند کرد. بعد ایشان ما را سوار کردند بر پشت موتورسیکلت و حرکت کردیم به محل آموزش نیروهای زنجان. من تا آن زمان نمی‌دانستم ایشان مهدی باکری جانشین لشکر هستند. از ایشان سوال کردم گفتم "شما در لشکر چه سمتی دارید؟" با هم ترکی صحبت می‌کردیم، با زبان محلی‌مان (زبان آذری)، گفت: "من یکی از خدمتگذاران لشکر هستم."! گفتم: "خوب مسئولیتتان چیست؟" گفت: "پیک



شهید حمید باکری در سنین نوجوانی.

من با شهید مهدی باکری در آن ایام آشنا شدم. زمانی هم که ایشان فرمانده لشکر ۳۱ عاشورا شدند، ما افتخار این را داشتیم که نیروهای زنجان اکثریت در خدمت این لشکر و در خدمت این فرمانده دلاور باشیم. در آنجا هم کاملاً با ایشان آشنا شدم. با خصوصیت‌هایشان، با فداکاری‌هایشان و خصوصیت اخلاقی‌شان. یکی از افتخاراتم این است که هرچه که یاد گرفتم، از این فرماندهان دلاور بود که در خدمتشان بودم. ایشان یکی از نادر فرماندهانی بودند که من در جبهه‌های جنگ دیدم، در رابطه با عمل به واجبات، در رابطه با علاقه‌ای که ایشان به حضرت امام داشت. عشق و علاقه‌ای که به ائمه معصومین داشت، یکی از فرماندهانی بود که سابقه قبل از انقلاب داشت.

با سلام و درود به ارواح طیبه و پاک و مقدس شهید، با سلام و درود بر امام شهید، با سلام و درود بر رهبر معظم و کبیر انقلاب. خاطراتی که اینجانب در رابطه با شهدای لشکر ۳۱ عاشورا، سرداران و فرماندهانی که در این لشکر بودند و به خیل عظیم شهدا پیوستند به خصوص فرمانده این شهید، شهید مهدی باکری، شهید حمید باکری، شهید تجلی‌ی، شهید رستمخانی، شهید اشتری و سایر شهدای لشکر عاشورا. این‌ها افرادی بزرگ بودند که سقف دنیا برایشان کوتاه بود و به‌سوی پروردگار پرکشیدند. در ادامه، خاطراتی که با شهید حمید باکری در ذهنم باقی است را می‌گویم اما در ابتدا بر خود واجب می‌دانم که به‌خاطر احترامی که به فرمانده عزیزم، فرمانده شهیدم، فرماندهی که افتخار داشتم مدتی در خدمت ایشان باشم، شهید مهدی باکری فرمانده دلاور لشکر ۳۱ عاشورا، مطالبی را خدمتتان ارائه دهم. اینجانب در عملیات بیت‌المقدس در لشکر ۸ نجف با این شهید بزرگوار و برادر شهیدش حمید باکری، آشنا شدم. ما تعدادی از نیروهای زنجانی را برای آموزش به تیپ نجف برده بودیم تا آموزش‌های لازم را ببینند و جهت آماده‌سازی برای عملیات بیت‌المقدس تمرین کنند. اولین ورودم به لشکر، همان زمان بود. با فرمانده لشکر نجف، سردار احمد کاظمی

بچه‌ها علاقه زیادی به ایشان داشتند. مدت زیادی نبود که بچه‌های زنجان با ایشان بودند شاید بیست روز نشده بود. علاقه رزمندگان زنجان به شهید حمید باکری در این مدت زیاد بود. خاطریم است زمانی که عملیات تمام شد و رزمندگان زنجان از حمید باکری می‌خواستند خداحافظی کنند همه رزمندگان زنجانی گریه می‌کردند به خاطر اینکه حمید از جمع آنها جدا می‌شود. وقتی در عملیات خیبر ایشان شهید شدند، نیروهای زنجان در لشکر ۱۷ بودند. همه آن بچه‌های بسیجی که مدتی با ایشان بودند، من دیدم که بسیجی‌ها نشسته بودند و گریه می‌کردند برای حمید که شهید شده بود. من آمدم پیش‌شان، گفتم: "چه شده گریه می‌کنید؟" فکر می‌کردم که فرمانده‌شان، فرمانده گردانشان شهید شده، گفتند: "حمید باکری شهید شده است." من خیلی ناراحت شدم، نشستم کنار رزمندگان و یادم افتاد که اینها در عملیات بیت‌المقدس حمید را می‌شناختند. در این مدت زمان کوتاه انس گرفته بودند با شهید حمید باکری که از شنیدن خبر شهادتش این چنین ناراحت هستند.

با خودم گفتم خدا را شکر که ما چنین فرماندهانی داریم که در این مدت زمان کوتاه، طوری رفتار کرده که رزمندگان این چنین شیفته‌اش شده‌اند. شهید حمید باکری آرزو داشت که اسلام پیروز شود. از ریخت‌وپاش و اصراف جلوگیری می‌کرد. خودش کمترین امکانات را در اختیار می‌گرفتند. خاطریم است در عملیات، بین رزمندگان پتو تقسیم می‌کردیم. دیدم حمید آقا کنار خاکریز نشسته و پتو و غذا برای خودش نگرفته! گفتم: "چرا پتو برای خودت پتو و غذا برداشتی؟" گفت: "پتو را رزمندگان نیاز دارند من اگر پتو نداشته باشم اشکالی ندارد ولی اگر آنها پتو نداشته باشند و من داشته باشم آن وقت شاید ناراحت شوند!"

ایشان هم مثل برادرش شخص با تقوی، فداکار، شجاع، با ایمان و معتقد به ولایت فقیه و عاشق حضرت امام بود. ایشان احترام زیادی به روحانیت قائل بود. ایشان یک فرماندهی بود که در قلب بچه‌ها بود. بچه‌ها علاقه زیادی به ایشان داشتند. مدت زیادی نبود که بچه‌های زنجان با ایشان بودند شاید بیست روز نشده بود. علاقه رزمندگان زنجان به شهید حمید باکری در این مدت زیاد بود. خاطریم است زمانی که عملیات تمام شد و رزمندگان زنجان از حمید باکری می‌خواستند خداحافظی کنند همه رزمندگان زنجانی گریه می‌کردند به خاطر اینکه حمید از جمع آنها جدا می‌شود. وقتی در عملیات خیبر ایشان شهید شدند، نیروهای

شدیم، به من گفت که فلانی آرزو دارم اولین نفری باشم که به مسجد خرمشهر برسم. من هم به حمید آقا گفتم: "من موتورسیکلت دارم، بیا با هم برویم." سوار شدیم و رفتیم نزدیک مسجد خرمشهر. ایشان از موتور پیاده شدند و در مسجد سجده شکر به جای آورد. گفت: "خدا را شکر که این افتخار را خدا به ما داد و این افتخار نصیب ما شد که جزو اولین نیروهایی هستیم که وارد خرمشهر شدیم. مدام شکر می‌کرد و می‌گفت: "خدا را شکر ما در این زمان بودیم و در این زمان هستیم که در خدمت حضرت امام باشیم و با دشمنان اسلام بجنگیم و مسجد خانه خدا را و شهرهای جمهوری اسلامی را از دست قنار آزاد کنیم."



شهیدان حمید و مهدی باکری در عملیات.



شهید حمید باکری در حال سخنرانی بین رزمندگان



مهندس احسان باکری

همیشه خاطره پدر را کنارمان داشتیم و با یاد او زندگی کرده ایم

درآمد

غربی‌ها و دشمنان جمهوری اسلامی ایران می‌خواستند این ملت را به سمتی ببرند که اثری از اسلام، تشیع، جوانمردی و غیرت باقی نماند. مردم به رهبری حضرت امام خمینی^(ره) همت کردند و انقلاب اسلامی پیروز شد. پس از انقلاب، جنگ تحمیل شد اما دفاع مقدس شکل گرفت و دوران سربندی کشور رقم خورد تا توطئه‌های بعدی علیه این ملت از سر گذرانده شود. امنیت، بازدارندگی و سربندی این ملت به دلیل افق روشن آثار دفاع مقدس، خون شهیدان و تلاش ایثارگران است. شهدا رسالت خطیر خویش در راستای حفاظت از کیان اسلام را با نثار خون خود به منصفه ظهور رساندند و امروز نوبت ماست که از تمامیت ارضی دفاع کرده و جلوی تهاجمات دشمن بایستیم. بدون تردید، امروز حمایت از خانواده‌های شهداء و ایثارگران تکلیف ملی تمامی مردم بوده و نباید نسبت به این امر مهم غافل بود.

شهید حمید باکری از فرماندهان عاشورایی لشکر آذربایجان که گوهر جان را خالصانه در کف اخلاص گرفت و پا در راه دفاع از مرزهای اسلام و ایران نهاد و پس از شرکت مؤثر در عملیات‌های آزادسازی بانه از لوٹ وجود اشرار، فتح المبین، بیت المقدس، رمضان، والفجر مقدماتی، والفجر چهار و... سرانجام در عملیات خیبر همراه خیبریان از جمله شهید همت به سوی محبوب پر کشید و به ابدیت پیوست. از شهید حمید باکری دو یادگار ارجمند «حسان» و «آسیه» باقی مانده است که ماهنامه «شاهد یاران» گفت‌وگویی با مهندس احسان باکری فرزند شهید حمید باکری انجام داده است که در ادامه متن گفتگو با ایشان را می‌خوانید.



■ احسان باکری در دیدار با مقام معظم رهبری

سیاسی، مذهبی را هم آغاز می‌کند. اسناد ساواک هم درباره عمومهدی این مسائل را تأیید می‌کنند. بعد از عمو مهدی پدرم آخرین فرزند خانواده بود.

پدرم نیز تحت تأثیر برادرانش به‌ویژه عمو مهدی، جذب ایده‌های مذهبی و انقلابی می‌شود و با وجود پذیرش در یکی از دانشگاه‌های آلمان در رشته مهندسی عمران در سفرهای مکرر به سوریه و لبنان دوره‌های نظامی و چریکی می‌بیند و سرانجام با آغاز حرکت انقلابی مردم از مرز ترکیه پنهانی و با مقادیری سلاح وارد کشور شده و در کنار عمو مهدی در مبارزات مردم علیه رژیم شاه مشارکت فعال می‌نماید. با پیروزی انقلاب به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی پیوسته و در غائله کردستان به همراه شماری به بانه می‌رود و با شروع جنگ تحمیلی به مقابله با ارتش بعث می‌شتابد.

مادر چگونه پدر را برای شما توصیف می‌کند؟
یکی از کارهای خوب مادرم این است که هر از چند گاهی ما را دور خودش جمع می‌کند و برایمان از پدر می‌گوید. به‌طوری که ما حضور پدر را همواره در کنار خود احساس می‌کنیم. ممکن است برخی از فرزندان شهدا بعد از شهادت پدر و به دلیل نبود پدرشان دچار افسردگی شوند، اما ما حتی یک روز هم احساس یتیمی نکردیم. اگر چه با مشکلات ناشی از نبود پدر دست و پنجه نرم کردیم اما همیشه خاطره پدر را کنارمان داشتیم و با یاد او زندگی کردیم. مادرم آن چنان با این احساس عجیب است که گاهی هنگام پارک خودرو اگر

❖ از روزهای حیات پدر و زندگی در قم چه خاطراتی دارید؟

تقریباً ۳ ساله بودم که پدرم در عملیات خیبر (اسفند ۱۳۶۲) به شهادت رسید و سال بعد عمویم آقامهدی باکری در عملیات بدر شهید شد. بنابراین خاطره روشنی از پدرم و عمویم ندارم. سال‌های زندگی در قم و در کنار خانواده سرداران شهید مهدی باکری، شهید همت و شهید زین‌الدین تجربه خوبی بود. مشکلات را با هم تحمل یا حل می‌کردیم و برای یکدیگر پشتوانه عاطفی خوبی بودیم، به‌ویژه خانواده ما که در قم غریب بودیم و کسی را نداشتیم. جو معنوی قم هم تأثیر خوبی داشت اما بدون مشکل هم نبودیم.

❖ لطفاً از عموهایتان برایمان بگویید که شهید شدند و پیکرشان به خانواده بازنگشت.

عمو علی فردی مذهبی و انقلابی بود، مهندسی شیمی را در دانشگاه تهران خوانده و رتبه اول دوره را کسب می‌کند و بورس تحصیلی در خارج از کشور نصیبش می‌شود اما او به جای فرانسه دانشگاه صنعتی شریف را برمی‌گزیند. در همین ایام با رژیم شاه به مبارزه برمی‌خیزد و در سال ۱۳۵۱ توسط دژخیمان ساواک به جوخه اعدام سپرده می‌شود. عمو مهدی یک سال پشت کنکور می‌ماند و برای این که بتواند در دانشگاه قبول شود به تهران می‌آید و در جمع‌های دانشجویی قرار می‌گیرد. به همین دلیل عمیقاً با مسائل انقلابی و مذهبی آشنا می‌شود. او با ورود به دانشگاه تبریز همزمان فعالیت‌های

❖ متولد چه سالی هستید و زمان شهادت پدر، چند سال سن داشتید؟

من در فروردین سال ۱۳۶۰ به دنیا آمده‌ام و تا سن ۳ سالگی که پدرم به شهادت رسید، در مناطق غرب و جنوب بودیم.

❖ لطفاً از ایام بعد از شهادت پدرتان بگویید.

بعد از شهادت پدرم به ارومیه رفتیم و بعد از مدتی در شهر قم ساکن شدیم و تا سال ۷۳ در کنار خانواده شهید زین‌الدین، شهید همت و زن عمو صفیه همسر شهید آقامهدی باکری در یک‌جا زندگی می‌کردیم. یعنی همسران چهار شهید با بچه‌هایشان، مهدی و مصطفی فرزندان شهید همت، من و خواهرم آسیه و لیلا تنها فرزند شهید زین‌الدین، زن عمو صفیه هم که بچه نداشت. بعد از قم آمدیم تهران و در رشته برق دانشگاه امیرکبیر پذیرفته شدم.



بعد از شهادت پدرم به ارومیه رفتیم و بعد از مدتی در شهر قم ساکن شدیم و تا سال ۷۳ در کنار خانواده شهید زین‌الدین، شهید همت و زن عمو صفیه همسر شهید آقامهدی باکری در یک‌جا زندگی می‌کردیم. یعنی همسران چهار شهید با بچه‌هایشان، مهدی و مصطفی فرزندان شهید همت، من و خواهرم آسیه و لیلا تنها فرزند شهید زین‌الدین، زن عمو صفیه هم که بچه نداشت. بعد از قم آمدیم تهران و در رشته برق دانشگاه امیرکبیر پذیرفته شدم.





■ مسجد اعظم ارومیه . چهلمین روز شهادت حمید باکری . احسان باکری در سه سالگی



۳۵ سال مادرم هنوز تحت تأثیر آن ۴ سال است و هنوز در حال و هوای همان ۴ سال زندگی می‌کند و یاد و خاطره پدرم را زنده نگه داشته است.

❖ تفاوت آقامهدی را با حمید آقا در چه چیزی می‌دانید و رابطه آنان با یکدیگر چگونه بوده است؟

عمومهدی فردی خودساخته و انسانی بزرگ بود. آن طور که دوستان ایشان می‌گویند در دوران دانشجویی دائم روزه می‌گرفته و برنامه‌های سازندگی داشته است. او انسان برجسته‌ای بوده و به تعبیر برخی نسبت این دو برادر مانند خورشید و ماه بود. عمو مهدی همچون خورشید می‌درخشید و درخشش او مانع از آن بوده که صفات برجسته پدرم دیده شود.

پدرم نیز برنامه‌های خودسازی داشته است. آرمانگرا، مردمی و دارای روحیه ایثار و فداکاری بوده است. عمومهدی و پدرم رابطه‌ای فراتر از دو برادر داشته‌اند و همچون مرید و مراد و دو رفیق رابطه عاطفی توأم با احترام نسبت به یکدیگر داشته‌اند. این حس به قدری قوی بوده که به همسرانشان هم سرایت کرده بود. به‌عنوان مثال، وقتی پدرم شهید می‌شود ابتدا به همسایه ما در اهواز (سردار اسدی) خبر می‌دهند. همسر سردار اسدی ابتدا می‌گوید، آقامهدی زخمی و بعد می‌گوید که شهید شده است. اما مادرم باور نمی‌کند و می‌گوید حمید شهید شده چون حمید اجازه نمی‌دهد اول آقا مهدی شهید شود.

پدرم نیز برنامه‌های خودسازی داشته است. آرمانگرا، مردمی و دارای روحیه ایثار و فداکاری بوده است. عمومهدی و پدرم رابطه‌ای فراتر از دو برادر داشته‌اند و همچون مرید و مراد و دو رفیق رابطه عاطفی توأم با احترام نسبت به یکدیگر داشته‌اند. این حس به قدری قوی بوده که به همسرانشان هم سرایت کرده بود. به‌عنوان مثال، وقتی پدرم شهید می‌شود ابتدا به همسایه ما در اهواز (سردار اسدی) خبر می‌دهند. همسر سردار اسدی ابتدا می‌گوید، آقامهدی زخمی و بعد می‌گوید که شهید شده است. اما مادرم باور نمی‌کند و می‌گوید حمید شهید شده چون حمید اجازه نمی‌دهد اول آقا مهدی شهید شود.

من عادت دارم کارها را با حوصله زیاد و سر صبر انجام دهم و عجله و دلشوره‌ای نداشته باشم، برخی به من می‌گویند در این خصوصیت شبیه پدر هستم، البته خصلت‌های خوب را هم نسبت می‌دهند. مثل خوشرو بودن، زودجوشی و برقراری ارتباط صمیمی با مخاطب.

❖ قشنگ‌ترین خاطره‌ای که مادرتان از پدرتان برای شما تعریف کرده است؟

مادرم ۴ سال با پدرم زندگی مشترک داشته است، اما این ۴ سال آن چنان جاذبه‌ای داشته که در تمام سال‌های پس از پدرم یعنی حدود

با مشکل مواجه شود، فوری می‌گوید «حمید یک جای پارک برای من پیدا کن». گاهی اوقات اتفاقاً پیدا هم می‌شود. به هر حال از این امور کوچک گرفته تا امور بزرگ، ما پدرمان را همیشه کنار خود حس کرده و با هم زندگی کرده‌ایم.

❖ نظرت درباره جنگ چیست؟

اگر رویایی نگاه نکنیم، جنگ به‌ویژه جنگ تحمیلی و یا به تعبیر درست‌تر دفاع ما، مجموعه‌ای از خیر، شر، شیرینی و تلخی بوده است. یکسره شر و تلخی نبوده البته نفس جنگ بد است. دفاع ما موجب شد یک عده از مردم این کشور رشد کنند، به معنای عمیق کلمه بزرگ شوند، یعنی همان چیزی که امام^(ع) می‌فرمود «جبهه دانشگاه است».

❖ به نظر شما فقط رزمندگان جنگ بزرگ شدند و یا افراد دیگر هم در کنار این افراد رشد یافتند؟

اطرافیان رزمندگان جنگ هم به نسبت رشد کردند. اطرافیانی همچون؛ والدین، همسران، فرزندان، برادران و خواهران. چرا که جنگ لازمه‌اش وسعت نظر، فداکاری، نگاه ملی است. بنابراین نزدیکان رزمندگان جنگ هم بزرگ و بزرگوار شدند، متحول شدند و از جزئی‌نگری به کلی‌نگری صعود کردند.

❖ اطرافیان به شما نمی‌گویند که چه ویژگی‌هایی را از پدرتان به ارث برده‌اید؟



شهید به روایت همزمان





دکتر محسن رضایی

نسبت حمید (باکری) به مهدی (باکری) مانند نسبت حضرت علی (ع) در مقابل پیامبر (ص) است

متأسفانه او را دیر شناختیم. اگرچه قبل از خیبر به مهدی (باکری) گفتم او می‌تواند یک لشکر را هدایت کند اما در خیبر به شهادت رسید. دوستان من در آن موقع می‌گفتند که تو شکارچی فرماندهان جوان هستی، اما حمید (باکری) مجال نیافت و به شهادت رسید.

حمید و مهدی باکری، حسین خرازی، شفیق زاده و علی تجلابی هر کدام از قهرمانان و صالحین دوران جنگ تحمیلی با ویژگی‌های خاصی هستند. سوالی که باید اکنون جامعه به آن پاسخ بدهد این است که چرا باکری‌ها دیگر تکرار نمی‌شوند. مشکل ما کجاست؟ چرا باید از جیب خرج کنیم؟ یادمان باشد این مسیر یک بار طی شده است و راه را آن‌ها برای ما باز کرده‌اند. اکنون این شهیدان از ما انتظار دارند که این مسیر طی شود و افرادی همچون باکری‌ها ساخته شوند و از انقلاب اسلامی و دین دفاع کنند.

شهید حمید باکری با یک گروهان ۹۰ نفری که در شش کیلومتری دریاچه پیشروی کرده بودند، پل‌های جزیره جنوبی را بسته بود و این عمل نگذاشته بود حتی یک نفر عراقی بتواند از جزایر فرار کند و همه را اسیر کرده بود. این سردار دلآور، تا آخرین لحظه روی پل که به یاد حماسه‌آفرینی‌های این شهید رشید، پل حمید نامگذاری شده است، ماندند و مقاومت کردند و اجازه ندادند که عراقی‌ها از دست‌آوردهای جنگ و دست‌آوردهای انقلاب و اسلام عبور کنند و آنها را دوباره به دست بگیرند. برادرمان حمید، انصافاً در عملیات خیبر، یکی از شگفت‌آورترین عملیات دلورانه را انجام داد.

شهید حمید باکری فردی بسیار مودب بود و همواره در مقابل مهدی (باکری) سکوت می‌کرد. هیچ‌گاه خودش را نشان نمی‌داد. در حقیقت نسبت حمید به مهدی مانند نسبت حضرت علی (ع) در مقابل پیامبر (ص) است.

را در زیر پیراهن مخفی کردیم؛ اگر چه بازرسی بدنی در مرز انجام نمی‌شد، اما برای احتیاط لازم بود که این اطلاعات مخفی باشد. در ابتدای مرز حمید باکری پیاده شد تا در آن سوی مرز به من ملحق شود. در حالی که من وارد پست بازرسی شدم، وجودم را ترس فراگرفته بود، زیرا تحت تعقیب ساواک بودم و از سوی دیگر اتومبیل پر از مهمات بود و اگر لو می‌رفتیم تمام زحمات برباد می‌رفت، اما به یاری خداوند متعال و توسلی که به ذات وجود او پیدا کردم، مأمورین مرزبانی دقت زیادی در بازرسی انجام ندادند و من بدون هیچ پیش‌آمد و اتفاقی از مرز عبور کردم و به همراه (شهید) حمید باکری تا سه راهی شهرستان خوی آمدم و ایشان در این مکان از من جدا شد و به طرف ارومیه حرکت کرد. من هم به طرف مرند رفتم. شهید حمید باکری از افرادی بودند که در رساندن سلاح از کشورهای همسایه به داخل خاک ایران برای مبارزات علیه رژیم ستم شاهی فعال بودند.

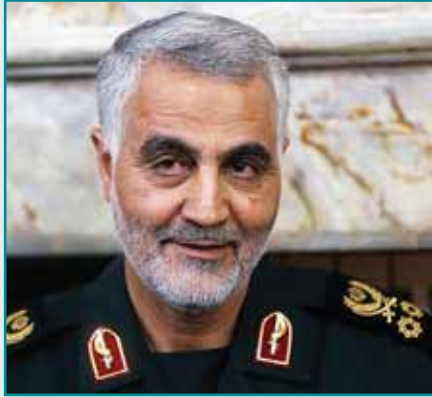
در روند مبارزات علیه رژیم شاهنشاهی که من به همراه عده‌ای دیگر به کشورهای ترکیه و لبنان سفر داشتیم و در تهیه سلاح و پخش فرمایشات حضرت امام فعال بودیم در دوره‌ای از همین مبارزات بنده به اتفاق (شهید) حمید باکری که از طریق برادر ایشان (شهید) مهدی باکری در دوران دانشجویی در دانشگاه تبریز آشنا شده بودیم به طرف مرز ترکیه حرکت کردیم. البته نگران بودیم که مبادا مرزبانان ترکیه اتومبیل را با دقت مورد بازرسی قرار داده و اسلحه و مهمات را پیدا کنند، اما به یاری خدا چنین نشد و به راحتی از مرز سوریه گذشته و وارد خاک ترکیه شدیم و به سوی ایران آمدم. قبل از رسیدن به مرز ایران از شهرهای "غازی انتب" و "ارزنه‌الروم" گذشتیم و به شهر مرزی بازرگان در خاک ایران رسیدیم. قبل از رسیدن به مرز بازرگان نیز نگران بازرسی مرزبانان ایرانی بودیم. ما علاوه بر مهمات، تعدادی جزوه و اطلاعات مکتوب راجع به طریقه انفجار در نقاط حساس ایران با خود به همراه داشتیم که این جزوه‌ها



سردار سرلشکر سید یحیی (رحیم) صفوی

شهید حمید باکری در روند مبارزات علیه رژیم ستم شاهی و رساندن سلاح از کشورهای همسایه به مبارزین فعال بود





« سردار قاسم سلیمانی

مدیریت، اخلاق و ایثار شهید حمیدباکری متمایز بود

اگر بخواهیم شخصیت باکری را تشریح کنیم باید به سه نکته؛ مدیریت، اخلاق و ایثار شهید حمیدباکری توجه کنیم. حمید نسبت به مهدی همانند حضرت عباس^(ع) نسبت به امام حسین^(ع) بود، به طوری که حمید هیچگاه به مهدی نمی گفت برادر، بلکه می گفت آقا مهدی. در صورتی که خود حمید(باکری) نیز یک فرمانده جامع بود، اما طوری عمل می کرد که کسی احساس نکند برادر مهدی فرمانده است. به هر حال این دو اسطوره آذری زبان، غریب و گمنام به شهادت رسیدند و هنوز جنازه این دو شهید بزرگوار پیدا نشده است.

یکی از ویژگی هایی که دوران دفاع مقدس را با همه جنگ ها متمایز کرده بود شیوه فرماندهی شهدا بود. به طور قطع و یقین دفاع مقدس ما بدون شخصیت هایی مثل شهیدان باکری امکان نداشت، چنین فضای معنوی را شکل دهد و دفاع مقدس را ابدی کند.

مهدی گفتم «من که عوض سلام، گشنگی ام را برایت آوردم. زود باش شام را بردار بیاور که الان می میرم و فدای سرت می شوم.»
قرار بود هیچ کس آنجا رفت و آمد نکند.
مهدی(باکری) به حمید(باکری) گفت برو و شام را بیاورد. گفت: «برو مقرر و یک کم نان و پنیر و سیب زمینی و همین چیزها اگر توانستی پیدا کن بیاور برای شام، ما هم می رویم برمی گردیم.»
حمید رفته بود دو حلب پنیر آورده بود که زیاد رفت و آمد نکند. رفت یکی از آن ها را باز کرد گفت: «این یکی که پوچ از آب درآمد.»
بلند شدم رفتم دیدم حلب خیارشور است. گفتم حیف شد! خب آن یکی را باز کن!
آن یکی هم حلب خیارشور از آب درآمد.
گفتم: «به همان نان و خیارشور هم راضی هستیم. برش دار بیاور»
که همه زدند زیر خنده.
آن خنده را شور، خیلی شور، یادم هست. تا آخر عمرم فراموشش نمی کنم.

وقتی آمدند گفتند حمید(باکری) شهید شده، مهدی فریاد می زد و می گفت «اول مجروح ها را بیاورید. فقط مجروح ها.»
رفتم به مهدی(باکری) گفتم: «ممکن است جنازه حمید جا بماند، مهدی بگذار بروند بیاورندش.»
خیلی جدی گفت «حمید دیگر شهید شده، باید بماند. آن رزمنده و آن جوانی باید برگردد که زخمی شده و می تواند زنده بماند.»
هر چقدر اصرار می کردیم می گفت: «حمید خودش هم این طوری راضی تراست. این قدر پی اش را نگیرید.»

خیلی مردانگی می خواهد که آدم از برادر تنی خودش اینطور بگذرد، آن هم آن حمیدی که جاننش به جاننش بسته بود، به خصوص در کارهای سرتی جنگی اش. خاطریم هست در جایی یک قرارگاه مخفی زده بودیم، طوری که خودی ها هم پیدا نمی کردند. مهدی این قرارگاه را به دستور آقا محسن رضایی ایجاد کرده بود. من هم از مقرر خبر داشتم. رفتم پیش شان. به



« سردار محمد جعفر اسدی

خنده های شهید حمید باکری را فراموش نمی کنم



شهید حمید باکری به روایت شهید احمد کاظمی

شهید حمید باکری با صلابت جلوی دشمن بعثی ایستاد

درآمد

شهید احمد کاظمی فرمانده تیپ نجف در دوره جنگ تحمیلی بود. فرماندهی که پس از سال‌ها مبارزه در جنگ تحمیلی و رشادت‌های فراوان در تاریخ ۱۹ دی‌ماه سال ۱۳۸۴ در سانحه هوایی به آرزوی دیرینه‌اش که شهادت بود رسید. حمید و مهدی باکری مدتی در تیپ نجف در کنارش بودند. شهید احمد کاظمی از رشادت‌های این دو برادر خاطراتی را می‌گوید و از ترسش که نکند روزی این دو برادر را از دست بدهد. از اینکه خواسته به حمید باکری مسئولیت دهد ولی حمید قبول نکرده و گفته فقط می‌خواهد کار کند و مسئولیت نمی‌خواهد چون اعتقاد داشت فقط با کار کردن ارتباطش با خدا محکم می‌شود. در ادامه خاطرات شهید احمد کاظمی از شهید حمید باکری که در زمان حیاتش بیان کرده است را می‌خوانید.

ما. در رقابیه بودیم که عراق با یک لشکر تقویت شده تک زد. تمام خطوط پدافندی ما را به هم ریخت و رسید به جایی که بچه‌های ما چادر زده بودند برای آموزش. حمید همینجا بود که خودش را نشان داد. با یک برنامه‌ریزی هوشیارانه طرحی ریخت و تمام نفرات خودش را منتقل کرد و در منطقه گستراند و به عراقی‌ها حمله کرد. به عقبه‌شان خیلی آسیب رساند. مجبورشان کرد برگردند به همان خط قبلی و عقب‌نشینی کنند، توطئه خنثی شد. یکی دو روز بعد، با شروع عملیات فتح‌المبین، سخت‌ترین محور عملیات دست حمید افتاد، آنجا هم سربلند بیرون آمد و موفق شد. فاصله این عملیات تا عملیات بیت‌المقدس خیلی کم بود. ما فرصت زیادی نداشتیم. این عملیات مانند عملیات قبل، خیلی وسیع و پیچیده بود، هم از نظر گستردگی منطقه عملیاتی، هم از نظر مسطح بودنش، هم از نظر عبور از رودخانه کارون، که باید با نیروهای پیاده

خواهد شد. البته لیاقت داشت که فرمانده تیپ باشد. اما نمی‌شد، چون آن روزها تیپ‌ها استعدادی بیشتر از یک لشکر داشتند و فقط اسمشان تیپ بود. ما نمی‌توانستیم در زیرمجموعه تیپ خودمان یک تیپ دیگر تشکیل دهیم. پس مجبور شدیم از عنوان فرمانده محور استفاده کنیم. حمید قبول نمی‌کرد. من بیشتر اصرار کردم.

گفت "فقط گردان."

یک گردان از بچه‌های اصفهان را سپردم به او، با یک استعداد هزار نفری، که راستش را بخواهید می‌شد همان تیپی که مورد نظرم بود. اسم گردان یادم نیست. فقط حمید را یادم است که در طرح‌ریزی عملیات و جلسه‌ها حضور مثمر ثمری داشت. از خط اول اطلاعات دقیقی می‌آورد. کمک‌مان می‌کرد که با دید بازتری طرح دهیم. چند ماه مانده بود به عملیات فتح‌المبین، حمید آرام و قرار نداشت. یا

می‌گفتند تازه از سوریه آمده که دیدمش، عملیات آبادان در پیش بود. مهدی آمد به من گفت: "این هم حمید که حرفش بود. داداشم." از آن روز تا اواخر عملیات طریق‌القدس هیچ کدامشان را ندیدم. در گلف اهواز بود که مهدی را دوباره دیدم و پیشنهاد کردم بیاید در راه‌اندازی تیپ نجف کمک کند و تنه‌ایم نگذارد، قبول کرد. ما با هم، بعد از عملیات طریق‌القدس، شروع به برنامه‌ریزی و طراحی کردیم و محلی را در اهواز در اختیار گرفتیم. بخشی از دانشگاه شهید چمران اهواز را در اختیار ما قرار دادند. همزمان با حمله به جزابه هسته اصلی تیپ نجف تشکیل شده بود و با این حمله شدید عراق هنوز کمبود رفت و با حمید باکری تماس گرفت و درخواست کرد تا با چند نفر از بچه‌های تبریز به اهواز بیایند. حمید را من در همین جا بود که بیشتر شناختم و فکر کردم که باید به او مسئولیت بد هم.



در گلف اهواز بود که مهدی را دوباره دیدم و پیشنهاد کردم بیاید در راه‌اندازی تیپ نجف کمک کند و تنه‌ایم نگذارد، قبول کرد. ما با هم، بعد از عملیات طریق‌القدس، شروع به برنامه‌ریزی و طراحی کردیم و محلی را در اهواز در اختیار گرفتیم. بخشی از دانشگاه شهید چمران اهواز را در اختیار ما قرار دادند. همزمان با حمله به جزابه هسته اصلی تیپ نجف تشکیل شده بود و با این حمله شدید عراق هنوز کمبود حس می‌شد.

از آن عبور می‌کردیم. عملیات انجام شد. در روز بیست و پنج عملیات، مامور تامین مرز بودیم. عراقی‌ها هنوز داخل خرمشهر بودند و مقاومت می‌کردند. یگان ما، مستقر در قرارگاه فتح، مامور شد برود خرمشهر برای عملیات آزادسازی کامل، چون اهداف کامل عملیات تامین نشده بود. گردان حمید خیلی آسیب دیده بود. احساس کردم باید به نیروها استراحت دهم. به حمید گفتم، ناراحت شد گفت: "ما باید پیش‌تاز باشیم. یعنی باید اولین گردانی باشیم که پا می‌گذارد داخل خرمشهر." همین هم شد. رفتیم منطقه

نیروهاش را آموزش سخت می‌داد، یا شناسایی می‌رفت و یا در جلسه‌ها موقعیت ما و عراق را تشریح می‌کرد. آنقدر زود با بچه‌های اصفهان صمیمی شد و آنقدر زود توانایی‌هایش را نشان داد که دلم لرزید با خودم گفتم نکند خدای نکرده، زود از دستش دهم!

این را وقتی به خودم گفتم که پنج شش روز مانده بود به عملیات فتح‌المبین و نزدیک بود حمید از دستم برود. حمید در منطقه‌ای مستقر بود که قرار بود از آنجا به محور دیگری برود، تا از همانجا عملیات را شروع کنیم. عراق حمله کرد و یک حمله گسترده و مخمل عملیات بزرگ

حمید زیربار نمی‌رفت. می‌گفت فقط می‌خواهد کار کند. تشخیص این بود که فقط کار کردن می‌تواند رابطه‌اش را با خدا محکم کند. سخت‌ترین کارها را انجام می‌داد. حتی به عمد و پنهانی، بدون این که اصراری در نام و نشان داشته باشد. من زیر بار نمی‌رفتم. می‌دانستم انگشت روی چه کسی گذاشته‌ام.

می‌دانستم از من بزرگتر است و تحصیلاتش هم بیشتر. می‌دانستم در مبارزات انقلابی کارهای بزرگی کرده و حتی آموزش نظامی خارج از کشور دیده و تجربه‌اش خیلی بیشتر از من است. نظرم این بود که او فرمانده محور خوبی

خرمشهر. محل ماموریت‌مان مشخص شد. شروع کردیم به شناسایی و شب هم عملیات. همان شب خطشان شکسته شد. عراقی‌ها مجبور شدند از داخل خرمشهر فشار سنگینی روی ما بیاورند. از جاده شلمچه نیروهای زیادی آوردند برای بازپس‌گیری مواضعی که اطراف شهر از دست داده بودند. هدف، بازپس‌گیری دو خاکریز بود. یکی مار، یکی دوجداره. که یک طرفش ما عمل می‌کردیم یک طرفش حسین خرازی و بچه‌های تیپش امام حسین^(ع). حسین خرازی از طرف پل نو، آمده بود به سمت جاده خرمشهر - شلمچه و ما از طرف گمرک. حجم آتش آنقدر زیاد بود که عراق آمد یکی از خطها را گرفت. گردان حمید، شب عملیات کرده بود. من نگران‌شان بودم. با موتور از گمرک حرکت کردم تا بروم پیش‌شان، که نشد. موتور را رها کردم. پیاده راه افتادم. عراقی‌ها تیراندازی کردند. حمید مرا از دور دید. راه بی‌خطر را نشانم داد. رفتم داخل خاکریز گفتم "نه خبر؟" گفت عراقی‌ها آن طرف جاده‌اند و ما این طرف و هر جور هست باید بزنیم‌شان. همین‌طور که صحبت می‌کرد یک ظرف یکبار مصرف غذا را باز کرد، تعارف زد گفت "بسم‌الله!"

گفتم: "توش جان". از حمید خواستم تا طرح خودش را بگوید. حمید گفت یک رخنه در خاکریز پیدا کرده می‌خواهد از آنجا عمل کند. ساعت یازده صبح بود. نیم ساعت طول کشید گردان را آماده کند تا منتقل‌شان کند از جاده و از همانجا ببردشان پشت سر عراقی‌ها. رسم این بود که نیروهای ما شبانه تک بزنند. این تک روزانه طرح نویی بود که فقط حمید به فکرش رسیده بود. می‌خواست با یک استعداد چهارصد یا شاید پانصد نفره بایستد مقابل دو تیپ عراقی. یعنی همان دو گردان عمل‌کننده اصلی‌اش در خط و آن دو گردان احتیاطش در عقبه. این کار جرات می‌خواست. چون من جدیت عراقی‌ها را در گرفتن منطقه دیده بودم راستش زیاد مطمئن نبودم حمید بتواند موفق شود. اگر رضایت دادم فقط به خاطر این بود که حس کردم لااقل با این کار یک تک مختل‌کننده علیه عراق خواهیم داشت و نباید بگذاریم بیشتر از این پیش بیایند، تا شب شود تا آنوقت خودمان را بیشتر به آنها نشان دهیم.

نیروها در حال حرکت به عملیات و شرکت در طرح حمید بودند. من هنوز نگران بودم.

نگرانی‌ام را به حمید هم منتقل کردم. از تانک‌های زیاد عراقی گفتم و نیروهای زیادشان، او گفت: "نگران نباش احمد، آن طرف یک کانال است که من به بچه‌ها گفته‌ام بروند آنجا." گفتم: "دقیقا کجاست؟" گفت: "پشت جاده آسفالت پیچ می‌خورد طرف سیل بند مار." گفتم: "آنجا که وصل است به جاده‌ای که عراقی‌ها از آنجا آمده‌اند!" روشنش کردم که آنها از داخل شهر نیامده‌اند. از حاشیه رود آمده‌اند و اگر بچه‌ها بروند رو در روی آنها قرار گیرند و نتوانند به آن کانال برسند، نیروها تار و مار می‌شوند. حمید به بچه‌ها گفت: "وقتی از جاده رد شدید تا می‌توانید با سرعت بدوید و بروید خودتان را برسانید به کانال و نهر."

خیابان‌ها جای سوزن انداختن نبود. حمید گفت: "تعدادشان بیشتر از ما بود. نباید خودشان بفهمند. یک کاری کن سریع بروند تخلیه شوند عقب." شاید از همین لیاقت و لیاقت‌های بعدی حمید بود که بعدها برایش حرف درآوردند و گفتند "دارد برای رسیدن به مقام، برای رسیدن به قدرت این کارها را می‌کند." پشت سرش همیشه حرف‌ها در می‌آمد. کردستان و آذربایجان غربی را می‌گویم. هنوز که هنوز است زمزمه‌هایی هست. منتها بیشتر آنها که فکر می‌کردند حمید قدرت‌طلب است و آمده تا شاید جای آنها را بگیرد. معلوم شد که حمید باکری به خودش ثابت کرد. ثابت کرد و دست رد به پیشنهاد من زد.

آنجا را که خود عراقی‌ها حفرش کرده بودند. ده نفر که رفتند، درگیری در کانال شروع شد. وضع خط‌طوری بود که باید خیلی سریع و خیلی دقیق طرح می‌دادیم و عمل می‌کردیم. تیراندازیمان شدت گرفت. نیروهای عقبه‌ی عراق نتوانستند به نیروهای خط اولشان برسند و مطمئن شدند که افتاده‌اند در محاصره. خرمشهر هم که در تمام خطوط درگیر بود و با این حمله گازانبری فکر محاصره تقویت می‌شد. تسلیمی‌ها دقیقه به دقیقه بیشتر می‌شدند.

بچه‌ها رفتند به سمت مار و گرفتندش. شب آماده شدیم برای حرکت به طرف شهر، که آتش آرام شد. ظهر فردا به چند نفر از نیروهای زرهی گفتم بیایند آنجا مستقر شوند. تا این که یک استیشن عراقی با سرعت آمد سمت خط ما. بچه‌ها طرفش تیراندازی کردند. آمد ایستاد جلوی خط. سرنشینش یک سرتیپ عراقی بود. فرمانده همان تیپی که در همان ناحیه عملیات کرده بود. از خودرو پایین آمد. من و حمید، با یک عربی دست و پا شکسته، با او حرف زدیم. از او خواستیم از طرح عملیاتشان بگویند. از روی نقشه وضعیت خودشان را تشریح کرد. معلوم شد حساسی دست و پایشان را گم کرده‌اند.

نزدیک ظهر به سمت شهر رفتیم. حمید قرار بود از خط راه‌آهن بگذرد و برسد به رودخانه. چند دقیقه بعد با بیسیم تماس گرفت گفت: "احمد! تمام شد."

گفتم: "تمام تمام؟" گفت: "تمام که تمام است. فقط یک وضعی شده اینجا که باید بیایید کمک‌مان. محشر کبری است الان."

سریع خودم را رساندم به شهر و دیدم عراقی‌ها، گروه گروه، می‌آیند و تسلیم می‌شوند. خیابان‌ها جای سوزن انداختن نبود. حمید گفت: "تعدادشان بیشتر از ما بود. نباید خودشان بفهمند. یک کاری کن سریع بروند تخلیه شوند عقب." شاید از همین لیاقت و لیاقت‌های بعدی حمید بود که بعدها برایش حرف درآوردند و گفتند "دارد برای رسیدن به مقام، برای رسیدن به قدرت این کارها را می‌کند." پشت سرش همیشه حرف‌ها در می‌آمد. کردستان و آذربایجان غربی را می‌گویم. هنوز که هنوز است زمزمه‌هایی هست. منتها بیشتر آنها که فکر می‌کردند حمید قدرت‌طلب است و آمده تا شاید جای آنها را بگیرد. معلوم شد که حمید باکری به چیزهای مهم‌تری فکر می‌کرده. این را با خودش ثابت کرد. ثابت کرد و دست رد به پیشنهاد من زد.

مهدی باکری در مرحله دوم عملیات بیت‌المقدس از ناحیه کمر مجروح شد. درد شدیدی داشت. مهدی را سریع فرستادیم عقب. هم نگران خودش بودم و هم نگران حمید که چگونه به او خبر دهم. هنوز مردد بودم که خودش تماس گرفت گفت: "نگران نباش!" گفتم: "از چی؟"

حمید با نیروهای فاز اول بلم‌ها حرکت کرد که برود برای مسدود کردن کانال صویب، کانالی که راه داشت به پلی به نام شحیطاط، محل اتصال جزایر به هم از نشوه. آن پل باید گرفته می‌شد تا عراقی‌ها نتوانند وارد جزایر شوند. حمید سریع به هدف‌هاش رسید و از آنجا مدام گزارش می‌داد. ما وارد جزیره شدیم. با حمید تماس گرفتیم. گفت پل شحیطاط دستش است. گفت "اگر می‌خواهید نیرو بیاورید هیچ مشکلی نیست."

با لباس‌های مبدل و قایق و بلدچی‌هایی که نمی‌دانستند ما برای چه آمده‌ایم در نی‌زار هور. نفس نمی‌کشیدیم تا شناسایی‌مان بی‌عیب و دقیق باشد. اولین باری بود که به چنین جایی می‌رفتیم و چنین آبی را می‌دیدیم. آبی که در جایی راکد است و در جایی دیگر جریان دارد و هیچ چیز قابل پیش‌بینی نیست. نظر من و مهدی این بود که عملیات باید با ابزار مورد نیاز انجام شود و متأسفانه خیبر آن ابزار لازم را نداشت. خیبر می‌توانست عملیات بزرگ و صددرصد موفق شود. عراق تصور نمی‌کرد ما بخواهیم به این منطقه بیاییم. این را از نوع ابزار و نوع جنگمان حدس زده بود. برای همین خیلی غافلگیر شد وقتی دید آمده‌ایم و حتی برای آن پیروزی بزرگ آمده‌ایم اما ما ابزار نداشتیم. در این جنگ، هر کس که سرعت بیشتری داشت، موفق می‌شد. مجبور شدیم متکی شویم به زمین، به خشکی، جبهه طلایه، که باید باز می‌شد و از آنجا تدارکات جبهه خیبر را فراهم می‌کردیم. البته جبهه طلایه باز نشد که نشد.

در نتیجه ما باید جزایر را حفظ می‌کردیم. عملیات اینطور شروع شد که ما باید از چند کیلومتر آب عبور می‌کردیم، هور را پشت سر می‌گذاشتیم، وارد جزیره می‌شدیم، می‌جنگیدیم، عبور می‌کردیم، می‌رفتیم طرف نشوه و طرف هدف‌هایی که مشخص شده بود. بیشتر این نیروها را باید در شب اول وارد جزیره می‌کردیم تا برون‌د برای پاکسازی. بخشی از این نیرو باید با قایق می‌آمد و بخشی دیگر در روزی که شبش عملیات می‌شد و بخشی هم اول تاریکی شب. که این بخش آخر باید با هلی‌کوپترها هلی‌برد می‌شدند.

حمید با نیروهای فاز اول بلم‌ها حرکت کرد که برود برای مسدود کردن کانال صویب، کانالی

عاشورا که می‌خواهیم واگذار کنیم به رزمندگان همین منطقه آذربایجان. تو خودت بگو! کی را می‌توانیم بگذاریم، جز مهدی، که هم لیاقتش را داشته باشد هم حرفش را بخوانند؟"

سکوت کردم. مجبور بودم سکوت کنم و سکوت هم یعنی رضایت. با همین سکوت و همین رضایت رفتم پیش مهدی. به مهدی گفتم چه خوابی برایش دیده‌اند. خیلی شگفت‌زده شد. باور نکرد. گفت: "ان شاءالله که این‌طور نشود. من دوست دارم همین‌جا در تیپ نجف بمانم." عقیده داشت اگر آن یگان را بدهند به یک منطقه خاص مشکل به وجود می‌آید. به آقا محسن هم همین را گفت. آقا محسن اول آرام، بعد با تحکم دستور داد "باید تیپ عاشورا را دست بگیرم، مهدی! اگر نیاز نبود این‌طور حرف نمی‌زدم."

مهدی بالاخره قبول کرد. حمید هم با مهدی رفت و من تنها ماندم. حالا شده بودیم سه یگان. ما در گذشته دو یگان بودیم که در یک خط و محور عمل می‌کردیم. همیشه هم مکمل هم بودیم. یگان ما و یگان خرازی. یعنی تیپ نجف و تیپ امام حسین. حالا با تیپ عاشورا می‌شدیم سه یگان. در تمام جلسات با هم بودیم و در تمام عملیات‌ها کنار هم. حمید و مهدی خیلی زود خوش درخشیدند. طوری که تیپشان را به حد لشکر رساندند و عملیات‌های خوبی را پشت‌سر گذاشتند. تا این که رسیدیم به خیبر. خیبر عملیات بزرگ و سختی بود، هم از لحاظ استراتژیکی، هم از لحاظ تاکتیکی، هم از لحاظ مکان آبی منحصر به فرد بود و خاص. من و مهدی از همان اول با هم بودیم. حتی از شناسایی‌های خیلی مخفیانه‌مان

گفت: "بالاخره پیش می‌آید دیگر. فقط باید کمی تحمل داشته باشیم."

فکر کردم می‌خواهد خبر شهید شدن کسی را بدهد، که شنیدم گفت: "حالا که مهدی نیست ما هستیم."

گفتم: "تو از کجا شنیدی؟"

گفت: "کلاغه خبر آورد. فقط زنگ زدم بگویم نگران نباش. این مهدی‌ای را که من می‌شناسم به این سادگی جان به عزرائیل نمی‌دهد."

عملیات تمام شد. حمید آمد عقب گفت: چند روز می‌خواهد برای مرخصی به ارومیه برود. گفتم: "به شرط این که برگردی."

گفت: "قبول."

چند روز بعد رفتم گلف اهواز. آقا محسن (رضایی) منتظرم بود. گفت "قرار شده مهدی را با کمک حمید بگذاریم فرمانده یکی از یگان‌هایمان."

من مخالف بودم و او موافق. هر دو برای بودن و نبودن مهدی دلیل می‌آوردیم. من ناگهان احساس تنهایی کردم. به خودم گفتم "حدس درست بود. مهدی خیلی وقت است از دستم رفته."

با آن توان و قدرت فرماندهی و با آن نیروهای تحت امر و با آن سرسپردگی نیروها قادر بود فرمانده یگان دیگر باشد. حقیقت هم بود، ولی من نمی‌توانستم نبودنش را تحمل کنم و مدام اصرار می‌کردم. می‌گفتم "تیپ نجف را بچه‌های آذربایجان اداره می‌کنند و فقط مهدی می‌تواند آنها را خوب فرماندهی کند."

بی‌فایده بود. فقط می‌شنیدم نه. از خشم دست برداشتم و افتادم به التماس که "تو را خدا بگذارد مهدی پیش من بماند."

آقا محسن گفت "ما یک تیپ داریم به اسم



شهید احمد کاظمی در کنار شهید مهدی باکری

برویم سمت طلاییه. چرا که جزیره وصل می‌شد به پشت طلاییه، فاصله زیادی را باید پشت سر می‌گذاشتیم. به جز پل حمید پل دیگری هم بود که عراقی‌ها از آن جا نیرو وارد می‌کردند. دشمن اصلا کاری به جزایر نداشت. مخفی هم نبود. از راه چند پل رفت طلاییه را تقویت کرد و زمانی که فهمید پشت سرمان آب است و عقبه‌ی پشتیبانی نداریم، تمام تلاش و آتشش را گذاشت روی طلاییه و حالا ما باید می‌رفتیم سمت همین طلاییه. الحاق ما در طلاییه با بچه‌های دیگر میسر نشد. مجبور شدیم برویم پشت طلاییه، نزدیک آن پل‌هایی که عراقی‌ها طلاییه را از آنجا پشتیبانی تدارکاتی می‌کردند. بیشتر قوای عراق آن طرف پل بود. ما ماندیم و جزایر. فردا صبح جنگ اصلی در جزیره‌ها شروع

دادم. گزارش‌هایی از جزیره از مقاومت‌های دشمن به ما می‌رسید. آنها هم تا صبح خنثی شدند و جزیره تقریبا به دست ما افتاد. کلی غنیمت و اسیر نصیب ما شد. امکان انتقال اسرا با هلی‌کوپتر میسر نبود چون هم تعدادشان زیاد بود و هم جنگنده‌های دشمن هلی‌کوپترها را مورد هدف قرار می‌دادند. مجبور شدیم با چند قایق از جزیره خارج‌شان کنیم. با حمید(باکری) تماس گرفتیم و خواستیم آماده باشد برای هدف‌های بعدی. خبر رسید طلاییه با مشکل جدی مواجه شده و عملیات نتوانسته در آنجا پیش برود. حالا باید توقف می‌کردیم تا وضع جبهه‌ی چپ‌مان مشخص شود. به حمید(باکری) نزدیک بودیم، حدود یک

که راه داشت به پلی به نام شحیطاط، محل اتصال جزایر به هم از نشوه. آن پل باید گرفته می‌شد تا عراقی‌ها نتوانند وارد جزایر شوند. حمید سریع به هدف‌هاش رسید و از آنجا مدام گزارش می‌داد. ما وارد جزیره شدیم. با حمید تماس گرفتیم. گفت: پل شحیطاط دستش است. گفت: "اگر می‌خواهید نیرو بیاورید هیچ مشکلی نیست". شب بود. باید با هلی‌کوپتر می‌رفتیم و نمی‌شد. هلی‌کوپترها کار اولشان بود و حرکت‌ها فوق‌العاده کند. نیروها پراکنده بودند و در جاهای مختلف و گاهی دور از هم پیاده می‌شدند. هلیکوپترها هم در شب راه گم می‌کردند. صدا خیلی زیاد بود. عده‌ای اولین بارشان بود که هلی‌کوپتر می‌دیدند و تا آن لحظه هم آموزش هلی‌برد ندیده بودند. نیروها را جمع کردیم و سازماندهی تا برویم طرف هدف‌هایی که حمید



شهید حمید باکری در کنار شهید احد مقیمی

هلیکوپترها هم در شب راه گم می‌کردند. صدا خیلی زیاد بود. عده‌ای اولین بارشان بود که هلی‌کوپتر می‌دیدند و تا آن لحظه هم آموزش هلی‌برد ندیده بودند. نیروها را جمع کردیم و سازماندهی تا برویم طرف هدف‌هایی که حمید تامین کرده بود. وقتی رسیدیم جزیره، دیدیم هنوز پدافند عراقی‌ها از کار نیفتاده است.

شد. عراقی‌ها با تمام توان خود جهت تصرف جزایر آمدند و تمام عملیات خیبر متمرکز شد روی سرزمینی محدود و بدون عقبه و نارسا در لجستیک و آتش پشتیبانی و تدارکات. با تعداد پنجاه یا شصت کیلومتر فاصله نمی‌توانستیم آتش عقبه داشته باشیم. عراقی‌ها کاملا از این ضعف ما خبر داشتند. آمدند متمرکز شدند رو به روی جزایر، تقریبا از طرف جنوب، آن طرف کانال صویب. بعد هم رفتند الحاق کردند با نیروهایشان در طلایه و پاتک‌شان از همین جا شروع شد. روز اول پاتک‌شان شکست خورد. دنیای آتش روی جزیره متمرکز بود. اطراف جزیره آب بود

کیلومتر، قرار بود از پلی که حمید(باکری) گرفته عبور کنیم. حرکت ما بستگی به باز شدن طلاییه داشت. یعنی ما باید با هم پیش می‌رفتیم. حالا که طلاییه باز نشده بود رفتن مان معنا نداشت. از طرف دیگر، از سمت راست ما، تک هماهنگی زده شده بود که عراقی‌ها را سرگرم کند و آن‌ها آن قدر فشار آوردند که سمت راست مان هم مشکل پیدا کرد. عراقی‌ها داشتند خودشان را آماده می‌کردند برای یک جنگ بزرگ و ما منتظر شدیم تا شب بچه‌ها بروند طلاییه عملیات کنند و ما هم برویم طرف نشوه. متاسفانه قفل طلاییه بسته ماند. از ما خواستند از همان جزیره

تامین کرده بود. وقتی رسیدیم جزیره، دیدیم هنوز پدافند عراقی‌ها از کار نیفتاده است. با همه توانی که داشتیم بالاخره توانستیم آن را از کار بیندازیم. نیم ساعت بعد یک ستون زرهی به ما حمله کرد و با چند نفری که آنجا بودند ایستادگی کردیم و توانستیم ستون زرهی دشمن را زمین گیر کنیم و چند نفری را هم اسیر گرفتیم که اگر می‌رفتند طرف پل و از جزیره خارج می‌شدند شاید برای حمید(باکری) مشکل به وجود می‌آمد. سریع تمام نیروها را فراخوان کردم و آوردمشان طرف پدها و آنجا بود که درگیری اولیه شروع شد. تا صبح، تمام گردان‌ها را وارد جزیره کردیم. پیش حمید(باکری) هم رفتم و دیدم آرایش نظامی خوبی روی پل گرفته. برگشتم رفتم توضیحات لازم را به گردان‌های دیگر هم

آتش شدیدتر شده بود. نمی‌خواست من آنجا باشم. تلاش کرد بروم جایی در هور پنهانم کند تا آسیب نبینم. فاصله با عراقی‌ها کم بود. با آرپی‌جی و نارنجک تفنگی و هلی‌کوپتر و هر سلاحی که فکرش را بکنید می‌زدند. گفتم «لازم نیست، حمیدجان، آمده‌ام پیش‌تان باشم، نه این که بروم مخفی شوم.»



■ شهید حمید باکری (نشسته از سمت چپ نفر دوم)

وقتی شلیک می‌شد که مطمئن می‌شدند به هدف می‌خورد.

یک وانت تویوتا، پر از نیرو، داشت می‌آمد طرف ما. همه‌شان داشتند به ما نگاه می‌کردند و دست تکان می‌دادند. جلو چشم ما خمپاره آمد و برخورد کرد به وانت و منفجرش کرد، خون مثل آبشار سرخ از همه جای آن جوشید و روی زمین ریخت. آنها نیروهایی بودند که می‌آمدند به کمک حمید(باکری). حمید(باکری) لبش را دندان گرفت. خیره شد به خون. آمد حرف بزند که گفتم «خدا... خودش همه چیز را...» سرم را انداختم زیر گفتم «حتما خیری... در کاراست.»

تصمیم گرفتیم پشت سرمان چند موضع دفاعی بزنیم تا اگر آنجا را هم از دست دادیم... و ای اگر آن جا را از دست می‌دادیم سرتاسر کانال می‌افتاد به چنگ‌شان و بعد هم پل و جزیره، تانک‌ها خودشان را می‌رساندند به جزیره و جزیره می‌شد یک جهنم واقعی از آتش. مرتب به پشت خط خودمان نگاه می‌کردیم و منتظر نیروهای کمکی بودیم.

با مهدی(باکری) تماس گرفتیم گفتم «هرچقدر لودر سراغ داری بردار ببر همان جا که خودمان نشسته بودیم. بگو سریع جاده را بشکافند یک خاکریز بزنند، که وقت خیلی تنگ است.»

دیگر نه نیرو می‌توانست برسد، نه آتش مقابله داشتیم، نه راهی برای رسیدن مهمات به خط. تصمیم گرفتیم بمانیم. احساس می‌کردم راه برگشتی هم نیست... که خمپاره شصتی آمد خورد کنارمان و دیدم حمید(باکری) افتاد و خون از سرش جوشید و من مدام صدایش می‌زدم. دیدم خودم هم ترکش خورده‌ام، بی‌سیم‌چی‌ام آمد خون دستم را دید و اصرار کرد بروم عقب.

یکی از نیروها را صدا زدم گفتم: «سریع جنازه

برای آوردن مهمات نبود. هواپیماها هم هر تحرکی را زیر نظر داشتند و شکارشان می‌کردند و هیچ مهمات و تدارکاتی به دست ما نمی‌رسید. هر نیرویی که می‌رفت عقب، فشنگ‌هایش را تا دانه‌ای آخر می‌گرفتیم می‌بردیم خط و بین بچه‌ها پخش می‌کردیم. همین جا بود که به مهدی گفتم «من می‌روم پیش حمید(باکری)». فاصله‌مان با حمید(باکری) زیاد نبود. پیاده رفتیم. آتش آنقدر زیاد بود که هیچ نیرویی نمی‌توانست خودش را سالم به خط برساند. تا مرا دید خندید. گفتم «نه خبر؟»

آتش شدیدتر شده بود. نمی‌خواست من آنجا باشم. تلاش کرد بروم جایی در هور پنهانم کند تا آسیب نبینم. فاصله با عراقی‌ها کم بود. با آرپی‌جی و نارنجک تفنگی و هلی‌کوپتر و هر سلاحی که فکرش را بکنید می‌زدند. گفتم «لازم نیست، حمیدجان، آمده‌ام پیش‌تان باشم، نه این که بروم مخفی شوم.»

تعداد عراقی‌ها آنقدر زیاد بود که اگر سنگ پرتاب می‌کردی حتما برخورد می‌کرد به سر یکی‌شان. با نفر زیاد و آتش قوی آمده بودند پشت کانال را پاکسازی کنند. یک گوشه پل هنوز دست‌شان بود، وسط پل در وسط رودخانه، که از همان جا نمی‌گذاشتند کسی عبور کند. دیدم خط را نمی‌شود نگه داشت و ماندن خیلی سخت‌تر از رفتن است و رفتن هم یعنی از دست دادن کل جزیره و این هم امکان‌پذیر نبود.

حمید آمد روی خاکریز پهلوی من نشست. حرف می‌زدیم. گاهی هم نگاهی به پشت سر می‌کردیم و عراقی‌ها را می‌دیدیم و آتش را یا بچه‌های خودمان را، شهید و زخمی، که مهمات‌شان ته کشیده بود ولی داشتند با چنگ و دندان خط‌شان را نگه می‌داشتند. تیرها فقط

و وسط آن باتلاق و همه مجبور بودند از جاده عبور کنند و جاده هم بلند بود و هر کس، چه پیاده و چه سواره، از آنجا می‌گذشت هدف تیر مستقیم تانک قرار می‌گرفت.

روز دوم فشار سختی به حمید(باکری) و به پل شحیطاط آوردند. می‌خواستند پل را از حمید(باکری) بگیرند و او نمی‌گذاشت. ما هم مرتب به او نیرو تزریق می‌کردیم. از همان نیروهایی که آورده بودیم ببریم طرف نشوه. بقیه را هم در جزیره بازسازی و سازماندهی کردیم و پخش شان کردیم به جاهایی که لازم بود. پل را چند بار از حمید(باکری) گرفتند و او باز پیش گرفت. روز سوم یا چهارم بود که دشمن از طرف طلائی‌ه آتش سنگینی روی جزیره ریخت، طوری که شهید همت و چند نفر از فرماندهان دیگر مجبور شدند بیایند جزیره پیش ما. آنجا دیگر فرمانده و غیر فرمانده نداشت. هر کس هر سلاحی دستش می‌رسید برمی‌داشت می‌جنگید. مهدی(باکری) تیربار برداشت و من آرپی‌جی تا برویم به عنوان نفر بجنگیم. به حضرت امام^(ع) مسلم شده بود که گرفتن جزایر قطعی است و یاد حضرت امام^(ع) باعث می‌شد ما انرژی بگیریم و باز دست بر نمی‌داشتیم.

نزدیک صبح هنوز مشغول نبرد بودیم که خبر رسید عراق پل حمید را پشت سر گذاشته و در حال رسیدن به جزیره است. به مهدی گفتم: «این طوری فایده ندارد، باید یکی از ما برود پیش حمید.»

حمید(باکری) وضعیتش را مرتب گزارش می‌داد، با صلابت و آرامش و درخواست نیرو و مهمات می‌کرد و ما هر چه داشتیم می‌فرستادیم، آرپی‌جی، کلاش، خمپاره شصت، تمامش هم در حد جیره‌ای که سهمیه‌اش بود آخر ما مجبور شده بودیم مهمات را جیره‌بندی کنیم. وسیله

برای دفاع از جزیره‌ای که وضعیت لحظه به لحظه حساس‌تر می‌شد. هر دو‌یست سیدمتر سپرده شد به یک فرمانده و هر کس طرحی داد. در این پنج روز مقاومت سختی‌های زیادی را تحمل کردیم تا توانستیم جزایر را حفظ کنیم. بیست روز بعد مهدی را برداشتم بردم به منطقه‌ای در جفیر. که مثلاً دل‌داری‌اش بدهم بگویم زیاد ناراحت نباشد و از همین حرف‌ها. سرمای جزیره بدجوری استخوان‌های مهدی را به درد آورده بود. کمر و پاهایش خیلی درد می‌کرد. اینها را وقتی فهمیدم که رفت یک چاله کند، چوب ریخت داخلش، آتشش زد، رفت نشست کنارش. لبخند هم زد. گفت: «آخی ش ش ش!»

گفتم: «چرا نمی‌روی یک کم استراحت کنی؟»

گفت: «پس این چیه؟»

گفتم: «این چیه؟»

نگاهم کرد. در سکوت و در صدای جز زدن‌های آتش و چوب گفت: «نگران نباش!»

نگرانش بودم. درست حدس زده بود. نگرانی خودش و احسان و آسیه حمید و همسرش و بعد هم خود حمید، که مهدی نگذاشت برویم بیاوریمش.

گفتم: «استراحت بهانه است. به خاطر مراسم حمید می‌گویی... نمی‌خواهی بروی مراسم را شرکت کنی.»

گفت: «لازم نیست. بچه‌ها همه هستند.»

گفتم: «لازم نیست یا نمی‌توانی بروی؟»

در صدای آتش و شکستن چوب‌های ترد خاکستر شده گفت: «نمی‌توانم.»

خیره شد توی چشم‌هایم. گفت: «نمی‌توانم به چشم پدر و مادرهایی نگاه کنم که بچه‌هاشان توی لشکر من بوده‌اند و این طور گم شده‌اند.»

گفتم: «تقصیر تو نبوده که.»

گفت: «شاید بوده شاید نبوده... ولی دلیل نمی‌شود یادم برود آنها بچه‌هاشان را سپرده بوده‌اند به من و من...»

گفتم: «حمید هم خب از توست. آن هم بی‌نشان است، آن هم ماند آنجا پیش بچه‌های دیگر نمی‌شود که به‌خاطر...»

سکوت کرد، طولانی و گفت: «خوش به حال حمید!»

صدایش لرزید وقتی از حمید حرف زد. اما از خودش که گفت، صدایش اصلاً نلرزید. گفت:

«دعا کن من هم بروم، مثل حمید، بی‌نشان بی‌نشان.»



شهید حمید باکری در کنار سردار مصطفی مولوی.

بیست روز بعد مهدی را برداشتم بردم به منطقه‌ای در جفیر. که مثلاً دل‌داری‌اش بدهم بگویم زیاد ناراحت نباشد و از همین حرف‌ها. سرمای جزیره بدجوری استخوان‌های مهدی را به درد آورده بود. کمر و پاهایش خیلی درد می‌کرد. اینها را وقتی فهمیدم که رفت یک چاله کند، چوب ریخت داخلش، آتشش زد، رفت نشست کنارش.

گفت: «وقتی می‌گویم نمی‌خواهد یعنی نمی‌خواهد.»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «هر وقت جنازه بقیه را رفتیم آوردیم می‌رویم جنازه حمید را هم می‌آوریم.»

به چشم‌هایم خیره شدم تا ببینم حالت عادی دارد یا نه. دیدم از همیشه‌اش عادی‌تر است. آن هم در لحظه از دست دادن برادری که

سال‌ها با هم بودند و سال‌ها در غم و شادی هم شریک بودند و اصلاً یک روح در دو قالب بودند. خیلی سریع رفت یک گوشه و شروع

کرد به برنامه‌ریزی برای دفاع و ادامه عملیات. با بدن زخمی و روحی خسته مجبور شدم بروم

اورژانس و دلم را خوش کنم به آن پانسمان سرپایی و باز برگردم ببینم مهدی هنوز خم

به ابرو نیاورده. اصرار کردم «بگذار بچه‌ها شب بروند حمید را بیاورند. هنوز دیر نشده.»

سر تکان داد گفت نه. گفت: «این قدر اصرار نکن. احمد. یا همه با هم... یا هیچ‌کس.»

خط از دستانم درآمد. آنها که ماندند یا شهید شدند یا اسیر. رفتیم خط بعدی مستقر شدیم

حمید را برمی‌داری می‌آوری عقب و برمی‌گردی سرجات!»

بچه‌ها اصرار می‌کردند برگردم عقب. نمی‌توانستم بروم، سر که چرخاندم دیدم عراقی‌ها دارند از روی پل می‌آیند که بعد بروند طرف کانال.

ناچار کشیده شدم رفتیم طرف پیچ کانال. تیر کلاش عراقی‌ها می‌خورد به بیست متری‌مان، یعنی این طرف خاکریز. رفتیم رسیدیم به جایی که سنگر مهدی هم آنجا بود و حالا باید سعی می‌کردم نفهمد من از حمید چه خبری دارم. فریاد زد «امدادگر! سریع برس این‌جا!»

مصطفی مولوی تا دید زخمی شده‌ام اصرار کرد بروم عقب تر. به مهدی (باکری) هم گفت باید با من بروم. رفتیم کنار سنگر مهدی (باکری) گفتم: «بیا اینجا کارت دارم!»

مهدی از سنگر آمد بیرون. تا رسید به من هر دونه‌ها برگشتیم دیدیم یک گلوله توپ آمد سنگر و آن دو سه نفر داخلش را منفجر کرد.

عراقی‌ها داشتند با سرعت بیشتری از پل می‌گذاشتند. مهدی حواسش رفت به بچه‌های سنگر و من دور از چشم او به کسی (یادم نیست کی) گفتم: «برو جنازه حمید را بردار بیاور!»

مهدی شنید گفت: «لازم نیست. بگذار بماند.»

فکر کردم نشنیده یا نمی‌داند یا یک حدس دیگر زده. گفتم: «من داشتم یک دستور دیگر به...»

گفت: «من می‌دانم. حمید شهید شده.»

گفتم: «پس بگذار بروند بیاورند...»

گفت: «نمی‌خواهد»

گفتم: «چی را نمی‌خواهد؟ الان فقط وقتش است. شاید بعد نشود.»

گفت: «می‌گویم نمی‌خواهد»

گفتم: «ولی من می‌گویم بروند بیاورندش.»



سردار حسین علایی

شهید حمید باکری فردی باصفا، مهربان و جنگ آور بود

درآمد

سردار حسین علایی که در کارنامه فعالیت‌های خود مسئولیت‌هایی همچون: فرماندهی سپاه آذربایجان شرقی از ابتدای سال ۱۳۵۹، فرماندهی بسیج مستضعفین آذربایجان شرقی در زمان قبل از الحاق به سپاه از اواخر سال ۱۳۵۹، فرماندهی سپاه آذربایجان غربی در سال ۱۳۶۰، جانشینی واحد طرح و عملیات ستاد مرکزی سپاه در سال ۱۳۶۱، ریاست ستاد قرارگاه خاتم‌الانبیاء (ص) سپاه از اواخر سال ۱۳۶۲، تأسیس نیروی دریایی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در سال ۱۳۶۴ و تصدی فرماندهی آن در دوران دفاع مقدس و تا سال ۱۳۶۹، قائم مقامی وزیر دفاع وقت از سال ۱۳۷۰ و ریاست ستاد مشترک سپاه پاسداران انقلاب اسلامی از سال ۱۳۷۶ تا ۱۳۷۹ را دارد، در بخشی از خاطرات خود به بیان خاطرات خود با شهیدان حمید و مهدی باکری می‌گوید.

آشنایی من با مهدی (باکری) به سال ۱۳۵۴، آن زمان که در دانشگاه تبریز دانشجو بودم باز می‌گردد. ما در این دانشگاه با همدیگر رفیق شدیم و به واسطه همین رفاقت با برادرش حمید نیز ارتباط داشتیم. آن زمان به انجام فعالیت‌های انقلابی می‌پرداختیم تا اینکه انقلاب به پیروزی رسید و به دنبالش سپاه چند وقت بعد تشکیل شد. من فرمانده سپاه ارومیه بودم و حمید (باکری) را هم با خود به سپاه آوردم که معاونم باشد.

از شهید حمید باکری نسبت به آنچه از مهدی باکری گفته و منتشر شده، کمتر سخن به میان آمده است. شاید یکی از دلایل این باشد که او برادر مهدی و همراه همیشگی وی بود و گفتن از مهدی، بیانگر خاطرات حمید هم هست.

حمید همیشه در کنار مهدی و هم‌رزم وی بود و وقتی که در تاریخ ۶ اسفند سال ۱۳۶۲ در کنار پل جزیره مجنون جنوبی به شهادت رسید، قائم‌مقام مهدی در لشکر پرافتخار و خطشکن ۳۱ عاشورا بود. با این حال، حمید خود شخصیت بزرگی داشت. او انسانی دوست‌داشتنی و باصفا، مهربان و پرتلاش، شجاع و جنگ‌آور، فهیم و باهوش بود. حمید در سال‌های قبل از پیروزی انقلاب اسلامی برای ادامه تحصیل به آلمان رفت. با شروع نهضت اسلامی و هجرت امام خمینی از نجف اشرف به پاریس او به نوفل‌لوشاتو رفت و به دیدار امام نائل آمد. پس از زیارت امام، اروپا را رها کرد و برای شرکت در مبارزات مردم ایران از طریق سوریه و مسیر ترکیه و با یک خودرو که آن را پر از سلاح‌های سبک کرده بود به همراه یکی از دوستانش عازم شهر خود (ارومیه) گردید. تصور بسیاری از مبارزین در آن زمان این بود که با دست خالی نمی‌توان به براندازی رژیم شاهنشاهی امیدوار بود. ولی امام خمینی^(ع) با امید به خدای بزرگ و اعتقاد به پیروزی خون بر شمشیر و با تکیه بر حضور آحاد ملت ایران توانست عظیم‌ترین قدرت وابسته به آمریکا را سرنگون و حاکمیت الهی را جایگزین آن نماید. حمید هم در این ایام قطره‌ای از دریای مردم بود که با تمام توان برای پیروزی نهضت امام خمینی^(ع) تلاش می‌کرد.

از وقتی که جنگ شروع شد، حمید باکری به جبهه‌ها رفت. ابتدا او با مهدی به آبادان رفت و در دفاع از این شهر مقاوم که در محاصره دشمن قرار داشت شرکت کرد. حضور وی و رزمندگانی مانند او سبب شد که ارتش بعثی نتواند این شهر زیبا و پر امید را به اشغال خود درآورد. حمید در نبردهای گوناگونی که برای بیرون راندن دشمن بعثی از خاک ایران عزیز طرح‌ریزی می‌گردید، شرکت فعال داشت. قبل از حضور در جبهه‌های جنوب، حمید در مقابله با درگیری‌هایی که احزاب دموکرات و کومله از بدو پیروزی انقلاب اسلامی در استان‌های آذربایجان غربی و کردستان به وجود می‌آوردند، شرکت داشت. یک بار در سال ۱۳۵۸، پس از این که او و نیروهایش به مرز سرورفته بودند، حزب دموکرات که از سوی بعثی‌های عراق حمایت و مسلح می‌شد، جاده مرزی سرو به



در جریان عملیات خیبر وقتی که دشمن عزم خود را جزم کرده بود تا با یک پاتک سنگین و با کمک تانک‌ها و زره‌پوش‌های خود از دشت شمال منطقه نشوه نیروهای خود را از پل جزیره جنوبی عبور داده و جزیره را به تصرف خود درآورد، مهدی برای ناکام گذاشتن دشمن، حمید را به این منطقه اعزام کرد تا فرماندهی رزمندگان لشکر عاشورا را برای دفع پاتک وسیع دشمن برعهده بگیرد و او را از تصرف جزیره ناامید سازد.

ارومیه را مسدود کرد و او با رزمندگان همراهش سه روز بدون غذا و کمک، به محاصره نیروهای حزب دموکرات درآمدند و همگی دچار بیماری شدید شدند. در نهایت او و همراهانش مجبور شدند از طریق خاک ترکیه به ارومیه بازگردند. قبل از شروع جنگ تحمیلی حمید نقش موثری در ناکام گذاشتن برنامه حزب بعث صدام برای ایجاد درگیری‌های مسلحانه در مناطق کردنشین ایران داشت. مهدی و حمید بسیار به هم علاقه‌مند بودند. در عملیات بیت‌المقدس، حمید همزمان، فرمانده دو گردان پیشرو و خطشکن در لشکر ۸ نجف اشرف بود. حمید پرچمدار لشکر عاشورا بود و هرگاه در هنگام نبرد با دشمن برای این لشکر مشکلی پیش می‌آمد مهدی او را برای رفع مشکل تاکتیکی و یا برای شکستن قدرت تهاجم دشمن، برای کمک نیروهای خط مقدم لشکر، اعزام می‌کرد.

در جریان عملیات خیبر وقتی که دشمن عزم خود را جزم کرده بود تا با یک پاتک سنگین و با کمک تانک‌ها و زره‌پوش‌های خود از دشت شمال منطقه نشوه نیروهای خود را از پل جزیره جنوبی عبور داده و جزیره را به تصرف خود درآورد، مهدی برای ناکام گذاشتن دشمن، حمید را به این منطقه اعزام کرد تا فرماندهی

رزمندگان لشکر عاشورا را برای دفع پاتک وسیع دشمن برعهده بگیرد و او را از تصرف جزیره ناامید سازد. حمید با کمک رزمندگان لشکر عاشورا که تعدادی از آنها از جوانان اردبیل بودند به خوبی با تانک‌های دشمن درگیر شدند و تهاجم سنگین دشمن را به شکست کشاندند ولی در جریان این درگیری‌ها، حمید به همراه تعدادی از رزمندگان سلحشور لشکر در کنار پل جزیره جنوبی خیبر به شهادت رسیدند و پیکر نازنین آنها در آنجا باقی ماند.

شهید حاج‌محمد ابراهیم همت فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله^(ص) بعد از شنیدن خبر شهادت حمید گفت: "حمید یک فرمانده لایق در حد فرمانده لشکرهای مهم سپاه بود."

او با این جمله، تأسف و تأثر عمیق خود را از فقدان حمید برای جبهه‌های جنگ بیان کرد. پس از رسیدن خبر شهادت حمید به ستاد لشکر عاشورا، گروه تعاون لشکر می‌خواست به هر صورت ممکن، پیکر مطهر او را به عقب بازگرداند، ولی مهدی به آنها گفت: "حمید هم مثل سایر رزمندگان است، وقتی پیکر سایر شهدا را آوردید بدن او را نیز به عقب منتقل کنید." مهدی نگذاشت علاقه او به برادرش موجب شود فرقی بین حمید و سایر رزمندگان باشد. این اقدام مهدی، حمید را جاویدالاثرا کرد و سال بعد نیز مهدی همچون حمید به ابدیت پیوست و از خود جسمی برجای نگذاشت. درگیری تمام شده بود و در مرحله تثبیت منطقه قرار گرفته بودیم. مهدی در قرارگاه فرماندهی بود که برای تسلیت پیش او رفتم و با او صحبت کردم که به عقب بازگردد. از آن جایی که مافوقش بودم همواره به حرف‌هایم گوش می‌کرد.

اما این بار که به او گفتم که به عقب بازگردد و برود تا به خانواده حمید تسلیت بگوید قبول نکرد و گفت برایشان نامه فرستادم، باید این جا بمانم و تکلیف بچه‌هایی که پیکرهایشان مفقود شده است را روشن کنم.

آن روز از من خواست تا شب کنارش باشم. چون قرار بود یک گروه از خانواده‌های رزمندگان شهید اردبیل به همراه آقای "مروج" امام جمعه اردبیل به منطقه بیایند.

هنگامی که آن‌ها به منطقه آمدند چهره‌ای بسیار برافروخته و طلبکارانه داشتند اما وقتی خبردار شدند که برادر مهدی هم مفقود است مانند آبی که روی آتش ریخته باشند رفتارشان تغییر کرد و به مهدی دل‌داری دادند.

شخصی هستند و معلوم نیست که مأمورند یا نه. هر لحظه امکان داشت مهدی پیدایش شود. شکر خدا که سر قرار حاضر نشده بود! شاید او هم دستگیر می‌شد. حدس زد که از نیروهای پلیس ترکیه باشند. حمید این اواخر خیلی در مرز حضور داشت. بعید نبود اگر شک کرده بودند. پس جای نگرانی نیست! شرح حال پلیس ترکیه را بارها از این و آن شنیده بود. زندان‌های ترکیه به‌گونه‌ای است که اگر کسی راه پیدا کند، خارج شدنش بعید است. یادآوری وضع زندان‌ها حمید را نگران کرد. تصمیم گرفت، جیب‌هایش را گشت، هر چه بود بیرون ریخت. لبخندی روی لبهای مأمور نشست؛ بخیر گذشت، حمید آزاد بود!

این بار هم مهدی دیر کرده بود. حمید منتظر بود. آخرین خبری که داشت، بازگشت امام به ایران بود. مبارزه شدت بیشتری گرفته بود... نکنند مهدی را دستگیر کرده باشند. خبر دیگری به حمید رسید؛ انقلاب پیروز شده بود. حمید به سرعت از مرز گذشت و وارد ایران شد. سال‌های انتظار به پایان رسید؛ سال‌های سیاه ظلم. حمید به پاسگاه ژاندارمری رفت. او در آنجا خدمت کرده بود. می‌خواست کسی را ببیند. شاید یکی از دوستان قدیمی. اما چون اخبار متناقض بود، احتیاط می‌کرد. مشغول صحبت با سربازها بود که شنید محل خدمت مهدی هم همینجا بوده. هر لحظه ممکن بود مهدی بیاید. شادی تمام وجود حمید را پر کرده بود. حمید به وظیفی که بعد از این داشتند فکر می‌کرد. که صدایی آمد و گفت «باکری، باکری، ملاقاتی داری!» حمید فکر کرد که مهدی برگشته است. اما وقتی به دیدار ملاقات‌کننده رفت، خشکش زد. پدرش بود. او به خیال اینکه مهدی آنجاست، آمده بود و گفته بود که با باکری کار دارد و اینک بجای مهدی، گمگشته او که مدت‌ها بود خبری از او نداشت، جلوی او سبز می‌شد. پدر تعجب کرد. آخر حمید می‌بایست در خارج از کشور باشد، در ایران چه می‌کرد؟ در آغوش پدر تمامی حرف‌های ناگفته سروده شد. پدر را بوسه باران کرد و حالا تمام این سال‌ها چون خیالی روشن از جلوی چشمانش رژه می‌رفت. هنگام آن بوسه طولانی از گونه پدر به یکباره هر آنچه بر او گذشته بود دوباره در ذهنش تکرار شد.

وقتی امام خمینی^(ع) به پاریس هجرت کرد، حمید احساس کرد که باید در آنجا باشد. او



«خاطرات رحیم باکری (از دوستان دوران نوجوانی شهید)»

شهید حمید باکری از بس که امام را دوست داشت در محله به او می‌گفتند آقازاده

حمیدباکری این بار زیاد منتظر مهدی باکری مانده بود. مرز ترکیه و ایران، محل قرار همیشگی آنان بود. این بار مهدی دیر کرده بود. این چندمین قرار آنها در مرز بود. هدایت سلاح‌ها و پنهان کردن آنها تا مرز ترکیه به عهده حمید بود و رد کردن آنها به مهدی محول شده بود تا آنها را به تبریز برسانند. در همان حال ایستاده بود که دو نفر او را دستگیر کردند و با زور او را سوار ماشین کردند. حمید بهت زده شده بود. هر لحظه امکان داشت لو برود. با خودش فکر کرد از دست آنها بگریزد، فریادی بکشد و آنها را کنار بزند و... اما ممکن نبود. فکر فرار را از ذهن راند. این همه اینجا افراد با لباس‌های



شهید حمید باکری «آقازاده» نبود اما خیلی‌ها «آقازاده» صدایش می‌کردند. از بس که به «امام» علاقه داشت. دلباخته امام خمینی^(ع) بود. به طرز خاصی امام را «آقا» صدا می‌زد. اصلاً به خاطر عشق به امام و مبارزه علیه رژیم طاغوت بود که در آلمان درس و مشق را رها کرد و به سوریه و لبنان رفت و شیوه مبارزه آموخت و در ادامه برای دیدار با امام سر از پاریس درآورد. پس از آشنایی با امام عزمش برای مبارزه بیشتر شد. درس و مشق را برای همیشه به امان خدا رها کرد و شد فدایی امام. ته‌تغاری بود اما همیشه سنت‌شکنی می‌کرد و بعضی وقت‌ها از آقامهدی جلو می‌زد. با آنکه داداش «کوچیکه» بود اما زودتر از آقا مهدی تشکیل خانواده داد و همینطور با آنکه جانشین و تحت امر آقا مهدی در لشکر ۳۱ عاشورا بود اما از آقا مهدی سبقت گرفت و جلوتر زد و زودتر از او از دروازه شهادت گذشت و آسمانی شد. با شهادت حمید، آقا مهدی، هم برادرش را از دست داد و هم جانشین لشکرش و هم یار و همراه همیشگی‌اش را. با این همه آقا مهدی گفت: «شهادت حمید یکی از الطاف الهی است که شامل حال خانواده ما شده است.»



شهید حمیدباکری در سپاه ارومیه

در ایران، ترکیه و آلمان، در فرانسه سیراب شد. مدرسه عشق دایر شده است. مأموریتی که این بار محول شد، چیز دیگری بود. حمید باید عازم می‌شد؛ عازم سوریه و لبنان. دوره آموزش نظامی را طی کرد. جنگ‌های شهری و چریکی و ساختن بمب‌های دستی و سازماندهی را آموخت و بعد به وسیله دوستان، اسلحه وارد ایران کرد و مهدی در این میان یابوری بزرگ بود.

سفر خارج که قطعی شد، برنامه‌ریزی شروع شد. حمید عازم ترکیه شد. در ترکیه به دیدن یکی از دوستان قدیمی رفت. دوستش با زن و فرزند و یک خانه کوچک، میزبان حمید در ترکیه بود. خانواده‌ای متعهد، آنهم در قلب فساد. اما ترکیه مقصد حمید نبود. پسردهائی حمید در آلمان زندگی می‌کرد. مکاتبه با او می‌توانست راهگشای ورود او به آلمان شود:

پسردهائی گرمی و عزیزم؛

دو سه روز است که به ترکیه آمده‌ام و این نامه را از ترکیه برایت می‌نویسم. عرض کنم که به دلایلی من از ایران خارج شدم و در وهله اول وارد ترکیه شدم و دیدم که به هیچ وجه مناسب نمی‌باشد و با عقاید و خواسته‌هایی که دارم، موافق نیست. در ابتدا هدف اصلی من، اقامت در محلی است که آزادی داشته باشم و در وهله



حمید برای مبارزه، گام‌های اساسی برداشت. "ان ریگ لبالمرداد" را آویزه اتاق کرده بود. کمتر حرف می‌زد، به قرآن و نمازش افزود و ورزش می‌کرد. حمید مبارزه را از خود آغاز کرد. به پاریس رفت و به امام رسید. حمید مراد خود را یافته بود. گمشده حمید ولایت بود که آنرا یافت؛ در عمق دیار بیگانه.

دوم امکانات برای مطالعه و تحقیق وجود داشته باشد تا زیربنای فکری‌ام را مستحکم تر نمایم و بتوانم زیربنای انسانیت را در خود پی‌ریزی کنم. برای اینکار یک محیط آزاد می‌خواهم که می‌دانم در آنجا هست و بعد یک مقدار منبع نیز جهت تحقیق می‌خواهم که فکر می‌کنم وجود داشته باشد حتما. این اصل مسئله، و بعد مسئله دوم این است که اگر من آمدم آنجا، می‌توانم ادامه تحصیل بدهم یا نه؟ سومین مسئله، موضوع مادی (پول) است.

پسردهائی! تصمیم دارم با پولی که مهدی می‌فرستد، ادامه تحصیل دهم و نمی‌خواهم خانواده متحمل مخارج من شود. مهدی هم سرباز است و زیاد امکان برایش وجود ندارد، می‌خواهم برایم دقیقاً بنویسی که مخارج ماهیانه در آنجا در چه حدودی می‌باشد و آیا می‌شود کار کرد یا نه؟

جواب‌هایی که «فرهاد» به نامه‌ها می‌داد امیدبخش بود و او ادامه داد:

فرهاد جان! وضع تحصیل در دانشگاه‌های ترکیه خراب است و بخصوص دانشجویان ایرانی که در ترکیه هستند، به هیچ‌وجه باب طبع من نیستند. مهدی هم در حال حاضر نیروی آموزشی است در پادگان فرح‌آباد. من امیدوارم هر چه سریعتر تورا ببینم. در اینجا دانشجویان اکثراً بی‌بند و بار هستند و چند نفری هم چپی و گویا دو سه نفری مذهبی در استانبول هست ولی تعدادشان کم است. ترکیه فقط به درد آن می‌خورد که در عرض چهار سال لیسانس بگیری، راستی من با پاسپورت توریستی از ایران خارج شده‌ام؛ آیا می‌توان با این پاسپورت وارد دانشگاه شد یا نه؟ از امکانات و اوضاع و احوال، از لحاظ فکری و مطالعاتی برایم بنویس.

و بالاخره وسائل فراهم شد و شهر «آخن آلمان» پذیرای حمید گردید.



شهید حمید باکری در کنار بستگان

می‌خواست پیامها را بدون واسطه دریافت کند. او در یادداشت‌هایش می‌نویسد: «مشکلات من برای خودم خیلی اساسی است و مهم. من در حال حاضر به هیچ وجه احساس آرامش روحی نمی‌کنم و فکر می‌کنم تغییر مکان‌ها بر همین اساس باشد. احساس گناه شدید می‌کنم که عمر بیهوده می‌گذرد. وای که آنروز جواب خدا را چه خواهیم داد؟ به هر حال به فرانسه می‌روم تا ان شاءالله بتوانم از تجربیات مردان مؤمن‌تری استفاده کنم و برنامه‌ای طولانی مدت برای خود طرح‌ریزی نمایم. "اوضاع فرانسه طوری نبود که حمید به آسانی بتواند در آنجا دوام بیاورد اما قرار هم نبود که حمید تسلیم اوضاع شود. برای اینکار، حمید قبل از رفتن، چند چیز را برای خود روشن کرده بود. من حساب خود را با خودم تسویه کرده بودم. برای بازبینی در خود و شناخت در اعمال خود اندیشیدم. هر چه می‌دانستم به روی کاغذ آوردم تا تجزیه و تحلیل نقاط قوت و ضعف را بدست آورم و بدانم در محیط خارج چه خطراتی برای من وجود دارد و بتوانم با شناخت، آنها را کنترل کنم."

حمید برای مبارزه، گام‌های اساسی برداشت. «ان ریگ لبالمرداد» را آویزه اتاق کرده بود. کمتر حرف می‌زد، به قرآن و نمازش افزود و ورزش می‌کرد. حمید مبارزه را از خود آغاز کرد. به پاریس رفت و به امام رسید. حمید مراد خود را یافته بود. گمشده حمید ولایت بود که آنرا یافت؛ در عمق دیار بیگانه. هجرتی از آلمان به فرانسه. سلام بر تو ای روح خدا! این روزها آغازگر حرف‌های حمید، امام است و پایان بخش حرف‌های او، امام. عطش سال‌های تحصیل

گفت: «از آنجا که عقبه و پشتیبانی خودمان را ندادند دست خودمان. این یعنی تمام.»
گفتم: «یعنی می‌گویی که...»
گفت: «من یقین دارم فردا نیرو نمی‌رسد. اگر هلی‌کوپترها دست خودمان باشد، یا قایق‌ها... اصلاً ولش کن. فقط این را بگویم که ما با هر نیرویی که شب اول می‌رویم فقط با همان‌ها می‌جنگیم.»
بعد گفت: «من اصلاً چرا این حرف‌ها را به تو می‌زنم؟ پاشو پاشو بروم وصیت‌نامه را بنویسم.» خودش رفت شروع کرد به نوشتن.
رفتم به شوخی گفتم «یک چیزی هم برای من بگذار کنار!»
گفت: «من هیچی ندارم که به تو برسد.»
به کوله‌پشتی‌اش نگاه کرد گفت «صبر کن ببینم. مثل این که می‌توانم ذوق مرگت کنم.» رفت از توی کوله‌پشتی‌اش یک شلوار درآورد، داد به من گفت: «این هم ازشیه حمیدت، مال تو. فقط اگر پوشیدیش، بعد از این عملیات و بعد از این که رفتم، از دعا فراموشم نکن... یادت نرود!»

دارد، جراحت دارد. اولین چیزی که به ذهنم خطور کرد وصیت نوشتن حمید بود. خاطریم هست در تنگه «سعه»، عقبه نیروها قبل از خیبر، بعد از آمدن از گیلانغرب، با ناهار فلفل زیاد خوردم و اذیتم کرد، رفتم بالای ارتفاعات. حمید گفت: «چی شده جوش آوردی؟»
گفتم: «والله خیلی دل‌م گرفته.»
گفت: «بیا که قفلت به دست من باز می‌شود. فکر کنم رادیات جوش آورده. بیا بشین این‌جا تا هم نونوارت کنم، هم آب بریزم روی آتش کله‌ات.»
رفت ماشین آورد موه‌های سرم را اصلاح کرد. بعد گفت حالا من سر او را اصلاح کنم. زدم. گفت: «مصطفی، می‌دانی، فکر کنم این عملیات، آخرین عملیات است.»
گفتم: «آره. این‌طور که می‌گویند، اگر موفق بشوند، یک سفر می‌رویم کربلا زیارت.»
گفت: «نه. خودم را می‌گویم. آخرین عملیات من است، نه آخرین عملیات ما.»
گفتم: «از کجا می‌دانی آخرین عملیات ما نیست؟»



« سردار مصطفی مولوی حمید باکری می‌دانست شهید می‌شود

وقتی رسیدیم بالای سر حمید(باکری) اصلاً فکر نمی‌کردم بتوانم یک روز آن‌طور ببینمش. همیشه فکر می‌کردم من زودتر از او می‌روم. اصلاً در ذهنم نبود که او شهید می‌شود. با این‌که می‌دانستم جنگ شهادت دارد، اسارت

باکری خانه بود و غرق مطالعه، که ساواکی‌ها ریخته بودند داخل خانه و کتکش زده بودند و گفته بودند «یکی‌تان باید بیاید به سؤال‌های مهم ما جواب قانع‌کننده بدهد. همین فردا.» همان شب گفتم «این اولین برخورد جدی ساواک با ماست. حالا چی کار کنیم؟»
مهدی گفت نباید شک کنند. من خودم می‌روم. شما هم خونسردی خودتان را حفظ کنید. فکر کنید اصلاً هیچ اتفاقی نیفتاده. این اولین برخورد جدی حمید با ساواک بود. از آن به بعد برنامه خودسازی و تربیت نفس و کار روی متون ادامه پیدا کرد تا خودش را برساند به دانشگاه، که نشد و قبول نشد. من و مهدی که درس‌مان تمام شد تصمیم گرفتیم حمید را برای ادامه تحصیل بفرستیم خارج از کشور. رفت آلمان، پیش پسر دایی‌اش و مدتی ماند. بعد نامه نوشت که نمی‌تواند شرایط آنجا را تحمل کند، می‌خواهد برگردد. بالاخره رفت به یکی از کشورهای عربی، سوریه گمانم، برای آموزش نظامی. همان‌جا بود که بچه‌ها پول جمع کردند فرستادند برای حمید تا ماشین بخرد و داخلش اسلحه جاسازی کند بیاورد برای مبارزه‌ای که در پیش داشتیم.

مهدی رفتیم دیدنش. آشنایی ما از همان‌جا شکل گرفت. بعد از سربازی هم آمد تبریز پیش ما، در خانه مشترک من و مهدی. شروع کرد به مطالعه و گوش گرفتن حرف مهدی، که می‌گفت «باید زندگی را با نظم گذرانم، همان‌طور که خدا تمام کارهایش نظمی شگفت‌انگیز و باورپذیر دارد.» حمید(باکری) نگران آینده و سیاست و خطرهای احتمالی مبارزاتی بود. مهدی آرام بود و این آرامش را به من و حمید منتقل می‌کرد. حمید باکری کارها را تقسیم می‌کرد و خودش سخت‌ترین کارها را انجام می‌داد. هر دو از هم سبقت می‌گرفتند. من هم سعی می‌کردم خودم را به آن‌ها برسانم. می‌رفتیم با هم روزه‌ی کوه می‌گرفتیم تا مرحله‌های ابتدایی خودسازی را بگذرانیم. ساواک آن روزها به ما شک کرده بود. دنبال حرکت‌های سیاسی مخفی دانشجویان بود. مهدی آن قدر محتاطانه و زیرکانه عمل می‌کرد که هیچ‌کس، حتی ساواک، نمی‌توانست خطش را بخواند. در مدارکی که بعدها از ساواک پیدا کردیم دیدیم به او مشکوک بوده‌اند، ولی نتوانسته بوده‌اند مدرک قانع‌کننده‌ای پیدا کنند. حتی آن بار که حمله کردند به خانه و همه جا را گشتند. ما نبودیم. رفته بودیم دانشگاه. حمید



« کاظم میرولد حمید باکری کارها را تقسیم می‌کرد و خودش سخت‌ترین کارها را انتخاب می‌کرد

اولین باری که دیدمش، سال پنجاه و سه، اصلاً نمی‌توانستم حدس بزنم که یک روز من و حمید(باکری) و مهدی(باکری) یکی می‌شویم، او از من پیشی می‌گیرد، بعد هر دونفرشان آن قدر از من دور می‌شوند که یکی یکی شهید می‌شوند و فقط من می‌مانم و خاطرات تلخ و شیرین‌شان. حمید(باکری) آن سال سرباز بود. در هنگ ژاندارمری ارومیه خدمت می‌کرد. من و

شهید حمید باکری در محل سخنرانی و آموزش درس تاکتیک

شهید حمید باکری بنا به گفته هم‌زمانش با آموزش‌هایی که در لبنان و سوریه دیده بود و هوش بالای نظامی که داشت موجب شده بود جزو افرادی باشد که اصول جنگ را کاملا آشنا بود و در کلاس‌هایی که در جبهه تشکیل داده بود، این تجربیات را به رزمندگان آموزش می‌داد.
متن زیر برگرفته از آموزش‌های شهید حمید باکری در یکی از کلاس‌های درس اوست.

اگر بخواهیم برویم روی اصول تاکتیک، چون باید برویم آن چیزی را که ارتش‌های جهان می‌گویند انجام دهیم. اگر فرصت کردیم تاکتیک‌های آنها را مطالعه می‌کنیم ولی اگر سر در نمی‌آوریم و اگر جنگ خودمان را ندیده‌ایم پس مطالعه آن، شما را دچار یک سردرگمی و حتی بعضی مواقع گمراه می‌کند. مثلا یکی از بچه‌های بسیجی آمده بود و می‌گفت این فرمانده گردان ارتش، راست می‌گفت که فرمانده گردان سپاه اشتباه می‌کند جلو می‌روند یعنی می‌روند جلو و جلوتر از سربازان به سمت دشمن هجوم می‌برند و همین عامل باعث می‌شود زود شهید می‌شوند، اینها نباید بروند جلو، اینها باید بایستند عقب و ارتباط گردان را با عقب برقرار کنند. ما هم یک دستی به سرش کشیدیم و گفتیم: خوب راست می‌گی ولی این شیوه در سپاه نیست. اگر فرمانده گردان خودش بماند در عقب، سرباز و رزمنده نمی‌تواند مبارزه کند و قوت قلب ندارد. سازمان رزمی ما این است. ما نیروی بسیجی داریم که اگر فرمانده را در کنار خود نبیند نمی‌تواند مبارزه کند. این شیوه، شیوه ما نیست ما اینطور جنگیدن را بلد نیستیم. ما در آینده ناچار هستیم در سازمان رزمی یک دور مطالعه کنیم هرچه ارتش‌های دنیا گفته‌اند. و اینها را یک تدوین مناسب و عالی در بیاوریم و یک سازمان رزمی غنی مبتنی بر نیروی ۳۶ میلیونی حزب‌الله و سپاه و جنگ ایجاد کنیم. این می‌شود یک چیز خوب که انشاءالله در چنین فکری باید باشیم. من خلاصه‌اش را می‌گویم چون چهره‌ها یک مقدار خسته شد. تاکتیک ما عمدتا در شب است براساس نیروی پیاده بسیجی، چون نیروی پیاده ما ویژگی اش این است که ما چون نیروی رزمی نداریم جنگ در روز نمی‌توانیم بکنیم. در جنگ در روز، ما با آتش تیربار و خمپاره دشمن زمین گیر می‌شویم ما در طول جنگ از این اصول استفاده می‌کردیم. لطفا یادداشت کنید:

اصل غافلگیری یکی از اصول مهمی بود که ما از شروع عملیات ثامن الائمه تا بیت المقدس به نحو احسن استفاده می‌کنیم. ما از یک روز قبل مانده به عملیات مثل حاج احمد - شهید رضوایی - شهید خوجه‌ای - شهید چراغی، همه از یک روز قبل از شروع عملیات مسافت حدود ۲۵ کیلومتر را رفتند تا منطقه و نیروهای دشمن را شناسایی کنند. این می‌شود اصل غافلگیری که شب عملیات می‌روند پشت دشمن، دشمن

متوجه نشود و توپخانه ارتش را بگیرند و خدمه توپخانه را دستگیر کنند، این می‌شود اصل غافلگیری، اصل زدن به عقبه دشمن یعنی دشمن قبل از اینکه متوجه شود، نیروی ما برود پشت سرش پیاده شود. اصل جناح گرفتن و پهلو گرفتن از دشمن این اصول مهمی بود که ما در طول جنگ از آن استفاده می‌کردیم. اصل بعدی، اصل سرعت عمل است و نباید به دشمن را فرصت فکر کردن بدهید. عملیات فتح‌المبین تا آمد خودش را جمع و جور کند و تمام شود، سریع عملیات بیت‌المقدس شروع شد که این می‌شود سرعت عمل.

اصل بعدی، اصل فرماندهی است آن خضوع و خشوع و اخلاص بعد توکل بر خدا و حضور بیشتر در خط است. به ما گفتند آیا می‌توانید خرمشهر را بگیرید ما جواب رد دادیم و رفتیم به خدمت حضرت امام و به ایشان گفتیم نظر شما چیست؟ امام گفتند هر چقدر توکل زیاد باشد بهتر است. بعد عملیات کردیم و آن حادثه خرمشهر اتفاق افتاد بعد رفتیم خدمت حضرت امام فقط در یک جمله جواب دادند. «خدا بالترین دستاوست». ایشان می‌خواستند بگویند ما همه وسیله هستیم وقتی کاری برای خدا انجام می‌دهید قدمی برمی‌دارید در راه خدا آن وقت می‌شویم دست خدا (یدالله) پس وقتی همه چیز برای خشنودی و رضایت خدا شد شکست در کار نمی‌باشد. یکی از عواملی که ما را مغرور کرده خصوصا در عملیات‌های والفجر، غرور است که نقش اساسی دارد وقتی آدم فکر کند زور بازو دارد. یا مثلا توپ و تانک و تجهیزات کامل دارد یعنی این قانون را برمی‌گردیم اول که می‌گوید اصل اعتقادی بر همه اصل‌ها پیروز می‌شود. اما سوالی شده بود مبنی بر اینکه در عملیات قبل، غافلگیری موثر بوده و این شیوه را می‌توان با طرح‌ریزی مناسب پیاده کرد مثل اقدام به پیاده نمودن چتر باز نیز در دو محور، که این پیشنهاد کاملا درست است ولی روی چتر باز ما چند بار تمرین کردیم حتی دو گردان مهم آموزش دیدند ولی تاکنون جایی نبوده اجرایی شود چون چتر باز را جایی پیاده می‌کنند که حتما عقبه باشد یا جایی که گلوگاه باشد پس برای چتر باز جایی لازم است که دشمن آماده مقابله نباشد و طوری نباشد که با خمپاره و اسلحه‌های دیگر مقابله کند خوب معلوم است چتر باز هم بعد از مدتی تیراندازی مهمات تمام می‌کند که منجر به شهید شدن و یا اسیر شدن می‌شود.

وصیت نامه شهید حمید باکری



زرق و برق دنیا را نخورید. برحذر باشید از وسوسه‌های نفس و مدام به یاد خدا باشید تا از شر نفس و شیطان در امان باشید؛
۱۴- برحذر باشید از وسوسه‌های نفس و مدام به یاد خدا باشید تا از شر نفس و شیطان در امان باشید.

❖ وصیت به فاطمه (همسر شهید):

می‌دانم در حق شما مدام ظلم کرده و وظیفه‌ام را به‌جا نیاورده‌ام ولی یقین بدان که خود را بنده‌ای قاصر و کم‌کار می‌دانم و امید دارم حلالم کنی؛

احسان و آسیه امانت‌هائی هستند در دست تو و مدام در تربیت اسلامی آنها باید همت گماری و توجیه و کنترل مواردی که به آنها وصیت نمودم به عهده شماست؛

۱- از کوچکی آنها را با قرآن آشنا کرده و به کلاس قرائت قرآن بفرست؛

۲- از کوچکی آنها را در مجالس و مجامع خصوصاً نماز جمعه و دعای کمیل و یادبود شهدا شرکت دهید؛

۳- درآمد یا پولی نداشته و ندارم که مهریه‌ات را بدهم انشاءالله که حلال خواهید کرد؛

۴- مقداری به مهدی مقروضم به شکلی که برایتان مقدور باشد پرداخت نمائید منتهی فشار مادی بیش از حد به خودتان در این مورد وارد نکنید؛

۵- انشاءالله که شما و عموم فامیل در یادبود من با یاد شهدای کربلا و امام حسین (ع) گریه و عزاداری نمائید و مرتب به یاد بیاورید که هستی‌دهنده اوست و باید شکر به مصلحت الهی گفت.

متأسفانه به علت نبودن وقت نتوانستم وصیتم را تمام نمایم از عموم آشنایان و فامیل حلالیت می‌خواهم. انشاءالله همه خدمتگذار اسلام خواهند بود.

حمید باکری ۶۲/۱۱/۳۰

۵- از راحت‌طلبی و به‌دست آوردن روزی به‌طور ساده دوری نمائید و دائم باید فردی پرتلاش و خستگی‌ناپذیر باشید؛

۶- یقین بدانید تنها اعمال شما که مورد رضایت خداوند متعال قرار خواهد گرفت اعمالی است که تحت ولایت الهی و رسول (ص) و امامش باشد در هر زمان و در هر وقت همت به اعمالی بگمارید که مورد تأیید رهبری و امامت باشد؛
۷- به کسب علم و آگاهی و شناخت در تاریخ اسلام و تاریخ انقلاب اسلامی اهمیت زیادی قائل باشید؛

۸- قدر انقلاب اسلامی را بدانید و مدام در جهت تحکیم مبانی جمهوری اسلامی کوشا باشید و زندگی خود را صرف تحکیم پایه‌های آن قرار دهید؛

۹- به اخلاقیات اسلام اهمیت زیادی قائل و آن را کسب و عمل نمائید؛

۱۰- در جماعات و مراسم بخصوص نماز جمعه، دعای کمیل و... و در مجالس بزرگداشت شهدا مرتب شرکت نمائید؛

۱۱- رساله حضرت امام را دقیق خوانده و مو به مو اجرا نمائید؛

۱۲- حرمت مادرتان را نگهدارید و قدرش را بدانید و احترام به مادرتان را به عنوان تکلیف دانسته و خود را عصای دست او قلمداد نمائید؛

۱۳- در زندگیتان همواره آزاد باشید و به‌هیچ چیز غیر از خدا آنچه که آنی است دل مبنید و بدانید که دنیا زودگذر و فانی است و فریب

بِسْمِ رَبِّ الشَّهَدَاءِ وَالصَّادِقِينَ

در این لحظات آخر عمر سر تا پا گناه و پشیمانی وصیت خود را می‌نویسم و علم کامل دارم که در این مأموریت شهادت، جان به پروردگار بزرگ تسلیم نمایم. انشاءالله که خداوند متعال با رحمت و بزرگواری خود، گناهان بی‌شمار این بنده خطاکار را ببخشد.

❖ وصیت به احسان و آسیه عزیز :

۱- انشاءالله هرگاه به سنی رسیدید که توانستید این وصایا را درک نمائید هرچند روز یکبار این وصیت‌نامه را بخوانید؛

۲- شناخت کامل در حد استطاعت خود از خداوند متعال پیدا نمائید و در پی مسائل اعتقادی تحقیق و مطالعه نمائید و با تفکر زیاد، تا به اصول اعتقادی یقین کامل داشته باشید؛
۳- احکام اسلامی را (فروع دین) با تعبد کامل و به‌طور دقیق و با معنی به جا آورید؛

۴- آشنایی کامل با قرآن کریم که نجات‌بخش شما در این دنیای سر تا پا گناه خواهد بود داشته و در آیات تفکر زیاد نمائید و با صوت قرآن را فرا گیرید؛

همه چیز درباره "خیبر"

یکی از ابتکاری ترین عملیات های

آبی خاکی ۸ سال دفاع مقدس

پس از فتح خرمشهر در ادامه اتخاذ استراتژی تنبیه متجاوز، جمهوری اسلامی ایران تلاش زیادی برای تجدید روند پیروزی های نظامی در سال ۱۳۶۱ به عمل آورد، که به دلایلی این مهم امکان پذیر نشد. گرچه بعد از عملیات رمضان و تا اواخر سال ۱۳۶۲ ابتکار عمل در دست جبهه خودی بود، اما موفقیت چشمگیری به دست نیامد. زیرا در آن زمان، رشد نیافتن سازمان رزم و پرداختن همه جانبه به مسأله جنگ، مانعی جدی برای اقدام لازم در مقابل ارتش کاملاً مدرن و تقویت شده عراق بود. با این حال رزمندگان اسلام با انجام حملات ایذایی متوسط و بزرگ سعی کردند که ضمن ابتکار عمل در صحنه جنگ، به نقاط ضعف دشمن نیز دست یابند تا از آن طریق مجدداً برتری لازم را به دست آورند، به همین لحاظ بعد از عملیات والفجر مقدماتی، پس از بحث ها و گفت و گوهایی که انجام شد منطقه هورالهوریزه برای عملیات بزرگ خیبر در سال ۱۳۶۲ انتخاب شد.

عملیات خیبر ابتکار عمل بسیج در جنگ تحمیلی بود که تا آن زمان (سال ۱۳۶۲) نظیر نداشت. این منطقه می توانست جبهه خودی را دوباره از توانایی های سابق بهره مند ساخته و دشمن را با آن همه پیچیدگی در خطوط دفاعی و طرح های پاتک، از امکان مقابله با رزمندگان اسلام محروم سازد زیرا دشمن تصور نمی کرد که ایران در هورالهوریزه که دارای وسعت زیاد و فاصله قابل ملاحظه ای از ساحل تا هدف هاست دست به عملیات بزند، چون ایران در چهار سال گذشته هیچگاه در آن جا اقدام به انجام عملیات آبی - خاکی نکرده بود.

تا قبل از انجام عملیات خیبر، رسانه های گروهی عراق و حامیان آن تبلیغات وسیعی را در مورد توانایی های ارتش عراق و جلوگیری از حملات ایرانیان آغاز کرده بودند و رژیم صدام صریحاً اعلام می کرد که هرگونه عملیات نیروهای ایرانی به داخل خاک عراق را با شکست روبه رو خواهد ساخت.

در این مورد، در اواخر سال ۱۳۶۲ هیاهوی تبلیغاتی گسترده ای از سوی رادیوهای آمریکا، بی بی سی، کفن، بغداد، رژیم اشغالگر اسرائیل و منافقین در مورد استقرار صدها هزار نفر از نیروهای ارتش و سپاه در جبهه های جنوبی بر پا شد و جالب اینکه تحلیل گران و مفسران این رادیوها محلهایی را برای عملیات آینده ایران پیش بینی می کردند، آن ها اکثراً این منطقه را بصره و مناطق شرقی آن اعلام می کردند.

در کنار این تبلیغات، بنا به آمار منتشره از سوی روابط عمومی فرماندهی کل سپاه پاسداران، ۴۷۴ طرح صلح از تاریخ ۳ اسفند ۱۳۶۲ (آغاز عملیات خیبر) تا ۳۰ مهر ۱۳۶۳ از سوی ۵۶ کشور مختلف جهان ارائه شد که خود بیانگر اهمیت فوق العاده عملیات خیبر و ایجاد تزلزل در بین حامیان منطقه ای و جهانی این رژیم است. در عملیات خیبر علاوه بر به نمایش گذاشتن رشادتهای فراوان رزمندگان اسلام، شهدای مفقود الجسد زیادی را نیز به معراج رساند.

بیکر بسیاری از این شهدا این روزها که بیش از سی و پنج سال از آن عملیات می گذرد در جریان عملیات های تفحص کشف و در شهرهای مختلف تشییع می شود. بیکر تعداد زیادی از شهدا کماکان پنهان است. شهید حمیدباکری یکی از این شهداست که پیکرش بعد از گذشت سال ها، یافت نشده است.

قصد داریم در ماهنامه "شاهد یاران" اهداف و شرح مآوقع عملیات خیبر را مرور کنیم.



عالی جنگ انتخاب شد و با تشکیل قرارگاه خاتم‌الانبیا^(ص) در رأس سپاه و ارتش به صورت مشترک تشکیل شد. فرماندهی جدید جنگ و ستاد قرارگاه خاتم در ابتدای کار بیشتر هماهنگ کننده سپاه و ارتش و تأمین‌کننده نیازهای لجستیکی و پشتیبانی جنگ بودند و تدوین استراتژی عملیاتی و پیشبرد جنگ همچنان به دست فرماندهان نظامی انجام می‌شد.

❖ جایگاه عملیات خیبر در استراتژی نظامی

ایران

در دوران جنگ اجرای عملیات در شمال بصره از اهمیت استراتژیک برخوردار بود. از لحاظ استراتژی نظامی و اهداف آتی جنگ، هدف این عملیات تصرف شهر بصره بود. به طور کلی جبهه‌های جنوبی به دلیل اهمیتی که در سرنوشت جنگ داشتند، در استراتژی نظامی از دو بُعد مورد توجه بودند:

منطقه هورالهیوز به عنوان ابتکار عمل جدید در جنگ، با نظر سپاه پاسداران انتخاب شد و بر همین اساس، این منطقه به سپاه و منطقه زید نیز به ارتش واگذار شد. این دو منطقه به عنوان مناطق واسط، امکان دستیابی به هدف اصلی عملیات، یعنی پل نشوه را فراهم می‌ساختند که پس از رسیدن نیروها به آنجا، عملیات در مراحل بعد به سمت بصره ادامه می‌یافت.

منطقه هورالهیوز به عنوان ابتکار عمل جدید در جنگ، با نظر سپاه پاسداران انتخاب شد و بر همین اساس، این منطقه به سپاه و منطقه زید نیز به ارتش واگذار شد. این دو منطقه به عنوان مناطق واسط، امکان دستیابی به هدف اصلی عملیات، یعنی پل نشوه را فراهم

در پایان عملیات والفجریک، فرماندهان نظامی به درک جدیدی از توانایی‌های دشمن و وضعیت عمومی صحنه جنگ دست یافتند که بر اساس آن می‌بایست در شیوه رویارویی با دشمن و انتخاب زمین درگیری تغییرات اساسی داده می‌شد. همین درک موجب شد مرداب‌های هورالهیوز برای عملیات بعدی انتخاب شود. این ره‌یافت هنگام عملیات والفجر مقدماتی برای فرمانده کل سپاه حاصل شده بود. در واقع، پس از آزادی خرمشهر، تغییر در زمین، نیرو و سلاح سه عامل اساسی دگرگون شدن ساختار نظامی و توانایی‌های ارتش عراق به شمار می‌رفتند که به همراه اطلاعات مناسب، موجب تسلط آنها بر صحنه نبرد شد.

ضرورت تغییر در شیوه نبرد، مهم‌ترین نتیجه‌گیری فرماندهان نظامی پس از عملیات والفجر مقدماتی بود. در این استراتژی، ابتکار عمل جایگزین منابع نظامی شد تا بن‌بست



۱- به عنوان مناطق واسط برای رسیدن به بصره.

۲- به عنوان مناطق اصلی که با هدف تصرف بصره عملیات در آنها اجرا می‌شد.

افزون بر این، مسئولان سیاسی و نظامی کشور معتقد بودند که اجرای عملیات بزرگ و موفق در جبهه جنوب، در تحقق تنبیه متجاوز - به عنوان استراتژی جنگ در بعد سیاسی - بسیار مؤثر خواهد بود.

❖ دلایل انتخاب منطقه عملیات

منطقه هورالهیوز برای اجرای عملیاتی بزرگ در

می‌ساختند که پس از رسیدن نیروها به آنجا، عملیات در مراحل بعد به سمت بصره ادامه می‌یافت. علاوه بر این، ارتش و سپاه یگان‌هایی نیز در اختیار یکدیگر قرار دادند؛ تیپ ۷۲ محرم، لشکرهای ۱۴ امام حسین (ع) و ۷ ولی عصر (عج) از سپاه در کنترل عملیاتی ارتش قرار گرفت، و لشکر ۹۲ زرهی از ارتش نیز که در خط دفاعی بود در همان منطقه کوشک - طلائییه در کنترل عملیاتی سپاه درآمد.

در وضعیت جدید، به دلیل نیاز به یک فرمانده هماهنگ کننده و پیچیده شدن اوضاع جنگ، حجت‌الاسلام هاشمی رفسنجانی به فرمان امام خمینی در زمستان ۱۳۶۲ به عنوان فرمانده

جنگ شکسته شود. مزید بر این، در صحنه تصمیم‌گیری عملیاتی، ارتش و سپاه تا حدود زیادی با استقلال عمل، به برنامه‌ریزی پرداختند. واگرایی در روابط ارتش و سپاه که از عملیات رمضان به شکل کم رنگی آغاز شده بود، در عملیات والفجر مقدماتی تقویت شد. اجرای عملیات به سبک گذشته، در این مرحله کارساز به نظر نمی‌رسید. سپاه خواستار آن بود که به طور جداگانه و مستقل و در مناطق مشخص، عمل کند، برای همین، در عملیات خیبر شکل جدیدی از سازمان رزم و هماهنگی بر مبنای هدف اصلی عملیات، به وجود آمد.

سال ۱۳۶۲ انتخاب شد. عملیات خیبر تا آن زمان ابتکار عملی بی نظیر در جنگ به شمار می‌رفت. پیچیدگی و پر مانع بودن خطوط دفاعی عراق در جبهه جنوب و وجود استحکامات و خاکریزهای متعدد، موجب شد تا فرماندهان سپاه در پی یافتن منطقه‌ای برای عملیات باشند که در آن استفاده از توانایی‌های خودی امکان‌پذیر باشد و از اجرای تک جبهه‌ای پرهیز شود. در این میان، منطقه هورالهوریزه بیش از سایر مناطق از این ویژگی‌ها برخوردار بود. دلیل دیگر انتخاب این منطقه عملیاتی، بی‌توجهی دشمن به آن بود؛ زیرا عراق به تصور اینکه ایران از این منطقه دست به حمله نمی‌زند، سازمان نظامی مناسبی در آن مستقر نکرده بود، طوری که کل منطقه عملیاتی، از العزیر تا القرنه و جزایر مجنون را چند گردان پدافندی حفاظت می‌کردند.

هدف از عملیات خیبر، انهدام نیروهای سپاه سوم ارتش عراق، تأمین جزایر مجنون شمالی و جنوبی و ادامه تک از جزایر و محور طلائیه به سمت نشوه و الحاق با نیروهایی بود که از محور زید به دشمن حمله می‌کردند. در این عملیات، همچنین در نظر بود که خشکی شرق دجله از طریق هور تصرف شود تا امکان تقویت‌های عمده، از سمت شمال به سپاه سوم ارتش عراق از میان برود.

وضعیت طبیعی منطقه

هور منطقه‌ای است عموماً هم سطح دریا که در بعضی جاها سطح آب آن دو تا سه متر بالاتر از آب دریا است و نسبت به مناطق همجوار گودتر می‌باشد و در مسیر رودخانه‌های قدیمی و دائمی به وجود می‌آید.

در منطقه هورالهوریزه آب رودخانه سوئیب - که ادامه نهر سابله (نهر انشعابی کرخه) بوده و از وسط هور می‌گذشته - بعدها به علت مسدود شدن مجاری خروجی رودخانه، در سطح زمین‌های اطراف پخش و به آب هورالهوریزه اضافه شده است.

رویدنی‌های منطقه هور عبارتند از:

«نی»: ارتفاع آن از ۲ تا ۷ متر است و عمدتاً در جاهای عمیق می‌روید.

«بردی»: ارتفاع آن معمولاً ۱ تا ۲ متر است.

«چولان»: در جاهای کم عمق می‌روید و ارتفاع آن کمتر از ۵۰ سانتی‌متر است.

به علت پوشش فشرده سطح هور از نی، بردی و

چولان، تردد در آن تنها از معابری خاص (آبراه‌ها، نهرها و یا محل عبور حیوانات وحشی) صورت می‌گیرد.

موقعیت جغرافیایی منطقه

منطقه عملیاتی خیبر در شرق رودخانه دجله و داخل هورالهوریزه واقع شده است. این منطقه از شمال به العزیر و از جنوب به القرنه - طلائیه (و نیز یک محور در زید) محدود می‌گردد. این منطقه دو طبیعت متفاوت دارد: هور و خشکی؛ که عرض آن ۸ تا ۱۰ کیلومتر است و دو هور بزرگ، یکی هورالهوریزه در شرق و دیگری هورالحمار در غرب، آن را احاطه کرده‌اند.

رودخانه دجله این منطقه را به دو قسمت شرقی و غربی تقسیم کرده که سه چهارم آن در شرق رودخانه واقع است. ضمناً جاده مواصلاتی عماره - بصره در غرب رودخانه دجله قرار دارد.

همچنین جزایر مجنون شمالی و جنوبی داخل این منطقه عملیاتی واقع شده است. در این منطقه تأسیساتی نیز وجود دارد که عبارتند از: دکل‌های برق، دکل‌های تقویتی رادیو تلویزیون، تأسیسات و کارخانجات کاغذسازی، چاه‌های نفت و همچنین در حاشیه دجله حدود ۵۰ روستا وجود دارد که هنگام عملیات خیبر، همه آنها دارای سکنه غیرنظامی بودند.

وضعیت دشمن

ارتش عراق در این منطقه، خط دفاعی مشخصی که دارای رده‌های مختلف پدافندی، موانع و استحکامات باشد، ایجاد نکرده بود. در داخل جزایر مجنون نیز نیرویی در حد یک گردان از افراد جیش‌الشعبی مستقر بود. همچنین در محور شمالی (العزیر - رطه) و محور جنوبی (القرنه) نیز نیروهای مرزی به صورت پاسگاهی مستقر بودند. لیکن در محور طلائیه خط دفاعی مستحکم همراه با موانع و کانال وجود داشت. در محور زید نیز موانع و خطوط دفاعی دشمن از پیچیدگی خاصی برخوردار بودند.

به طور کلی، در منطقه عمومی خیبر، قبل از عملیات، این یگان‌ها آرایش نظامی داشتند:

منطقه هورالهوریزه برای اجرای عملیاتی بزرگ در سال ۱۳۶۲ انتخاب شد. عملیات خیبر تا آن زمان ابتکار عملی بی‌نظیر در جنگ به شمار می‌رفت. پیچیدگی و پر مانع بودن خطوط دفاعی عراق در جبهه جنوب و وجود استحکامات و خاکریزهای متعدد، موجب شد تا فرماندهان سپاه در پی یافتن منطقه‌ای برای عملیات باشند که در آن استفاده از توانایی‌های خودی امکان‌پذیر باشد و از اجرای تک جبهه‌ای پرهیز شود





- لشکر ۱۹ پیاده شامل پنج تیپ پیاده و یک تیپ زرهی.
- لشکر ۶ زرهی شامل سه تیپ.
- نیروهای جیش‌الشعبی و پاسگاه‌های مرزی.

شرح عملیات

یک روز پیش از اجرای عملیات، نیروها وارد هور شده و تا حد ممکن در داخل آبراه‌ها پیشروی کردند و سرانجام در ساعت ۲۱:۳۰ سوم اسفند ۱۳۶۲ عملیات خیبر با رمز «یا رسول‌الله(ص)» آغاز شد.

در مرحله اول عملیات در منطقه قرارگاه نجف، قرارگاه‌های نصر و حدید موفق شدند در محور العزیر و القرنه هدف‌های خود را تصرف کنند. در جزایر، وضعیت عملیات مطابق برنامه پیش نمی‌رفت. عدم پاکسازی جزایر مانع از آن شد که در شب اول عملیات الحاق انجام شود و به همین دلیل، قرارگاه فتح که می‌بایست پس از پاکسازی جزیره، به آن محور ملحق می‌شد، با مشکل مواجه گردید و با وجود شکستن خط و رسیدن به نزدیکی محل الحاق، مجبور به توقف شد و سرانجام، به دلیل حضور پر شمار قوای دشمن در محور طلائییه و مقاومت آنها، به رغم اجرای چند حمله برای الحاق یگان‌ها در دو محور طلائییه و جزیره، این مهم میسر نشد. ارتش عراق پس از کشف اهداف عملیات و محورهای اصلی تک، تلاش اصلی خود را ابتدا روی پاکسازی حوالی جاده بصره - العماره و سپس روی طلائییه متمرکز کرد.

تمرکز آتش دشمن در طلائییه، که زمینی بسیار محدود را شامل می‌شد، فوق‌العاده بود. چنانکه شهید حجت‌الاسلام میثمی که در آنجا حاضر بود، می‌گفت:

«هرکس در طلائییه ایستاد اگر در کربلا هم بود، می‌ایستاد.»

ضرورت مقاومت در طلائییه به دلیل اهمیت این محور برای کل عملیات بود، چرا که در صورت الحاق و پاکسازی، عقبه خشکی برای نیروهای خودی وصل می‌شد و عملیات در ابعاد جدیدی گسترش می‌یافت.

در محور زید، قرارگاه کربلا موفقیتی به دست نیاورد و صبح عملیات یگان‌های عمل‌کننده در خط قبل از عملیات مستقر شدند. این وضعیت مانع از آن شد که یگان‌های قرارگاه نجف بتوانند در محورهای القرنه و العزیر باقی بمانند، زیرا امکان پشتیبانی آنها وجود نداشت و راه

با وجود تلاش فراوان یگان‌های سپاه، به دلیل مقاومت نیروهای عراقی و آتش بسیار شدید آنها، بازهم حمله نیروهای خودی در محور طلائییه ناکام ماند. نیروهای دشمن که در آغاز حمله مجبور شدند برخی مواضع خود را ترک کنند و عقب بروند، با فرا رسیدن روز، پاتک‌های پیاپی خود را آغاز کردند و سرانجام، مانع پیشروی لشکر ۱۴ امام حسین (ع) و لشکر ۲۷ حضرت رسول (ص) شدند. در جریان حملات دشمن، برادر حسین خرازی فرمانده لشکر ۱۴ امام حسین (ع) به شدت مجروح و دست راستش قطع شد و او را از میدان خارج کردند.

زمینی نیز همچنان مسدود بود.

از سوی دیگر، دشمن با حضور سریع در منطقه که با اعلام آماده‌باش در مرکز استان عماره و انتقال یگان‌هایش همراه بود، با قوای زرهی و اجرای آتش، فشار زیادی بر این محور وارد می‌کرد؛ لذا، یگان‌های قرارگاه‌های نصر و حدید به ناچار به جزیره شمالی برگشتند. از این پس، جزیره، محور کنش و واکنش دو طرف درگیر بود و اوضاع نامناسب و بسیار سخت شد و تمام دستاوردها در حال زوال بود.

برای خارج شدن از این وضع نگران‌کننده، سپاه تصمیم گرفت بار دیگر تمام توان خود را برای باز کردن محور طلائییه به کار گیرد. از سوی دیگر، اوضاع نابسامان جبهه موجب تزلزل عمومی نیروها شده بود و حفظ جزایر نیز در هاله‌ای از ابهام و تردید قرار داشت.

در پنجمین روز عملیات (۸/۱۲/۱۳۶۲)، پس از آنکه اخبار اوضاع جبهه به تهران گزارش شد، آقای هاشمی رفسنجانی، فرمانده جنگ، به منطقه آمد و به سرعت خود را به سنگر

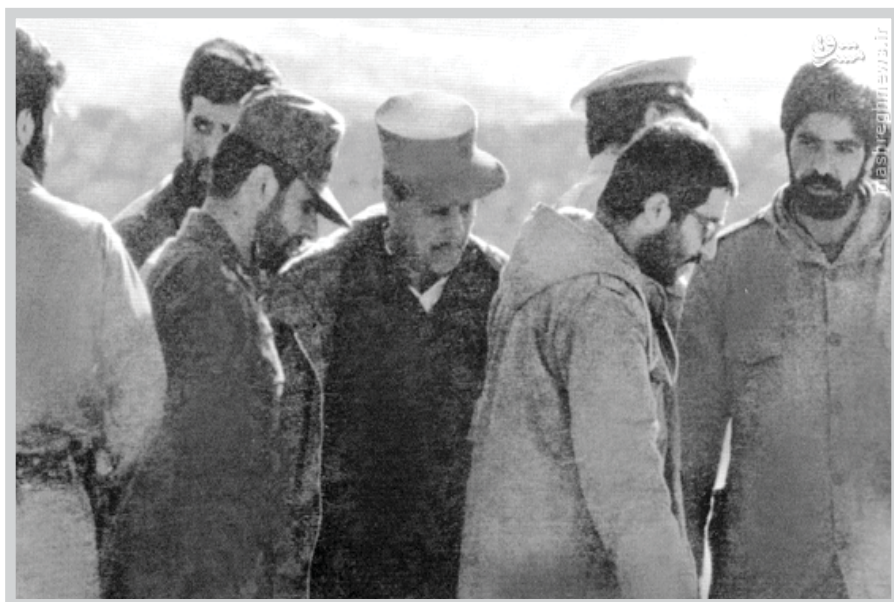
فرماندهی سپاه رساند.

پس از نشست فرماندهان عملیات با آقای هاشمی، برای خارج شدن از بن‌بست، حمله مجدد از محور طلائییه تشخیص داده شد تا شاید با باز شدن راه زمینی، گره عملیات گشوده شود. در ۱۰ اسفند ۱۳۶۲ حمله مورد نظر آغاز شد. اما مشکل عبور از زمین‌های آب گرفته مانع بزرگی بود.

با وجود تلاش فراوان یگان‌های سپاه، به دلیل مقاومت نیروهای عراقی و آتش بسیار شدید آنها، بازهم حمله نیروهای خودی در محور طلائییه ناکام ماند. نیروهای دشمن که در آغاز حمله مجبور شدند برخی مواضع خود را ترک کنند و عقب بروند، با فرا رسیدن روز، پاتک‌های پیاپی خود را آغاز کردند و سرانجام، مانع پیشروی لشکر ۱۴ امام حسین (ع) و لشکر ۲۷ حضرت رسول (ص) شدند. در جریان حملات دشمن، برادر حسین خرازی فرمانده لشکر ۱۴ امام حسین (ع) به شدت مجروح و دست راستش قطع شد و او را از میدان خارج کردند.

با توقف پیشروی در محور طلائییه، وضعیت جدیدی پدید آمد. ارتش عراق پس از آنکه توانست رزمندگان اسلام را از محورهای العزیر، القرنه و طلائییه وادار به عقب‌نشینی کند، بیرون راندن نیروهای مستقر در جزایر را نیز محتمل می‌دانست، به ویژه آنکه از لحاظ عقبه، آتش، دفاع ضد هوایی، زرهی و ضد زره و ده‌ها عامل دیگر، بر نیروهای خودی برتری داشت.

پس از توقف درگیری در محور طلائییه تا شروع حمله به جزایر، حدود پنج روز جبهه‌ها حالت عادی داشت و دشمن تلاش خاصی از خود نشان نداد. در بعدازظهر ۱۴ اسفند ۱۳۶۲، مسئولان بیت امام به قرارگاه اطلاع دادند که فرمانده سپاه به تهران باز گردد. همچنین گفته شد:



حضور حجت‌الاسلام والمسلمین هاشمی رفسنجانی در منطقه عملیاتی خیبر



نقشه منطقه عملیاتی خیبر

از استقرار و تثبیت نیروهای خودی در منطقه عملیاتی صورت گرفت. رژیم عراق پس از ناامیدی از باز پس‌گیری جزایر شمالی و جنوبی مجنون، بمباران شیمیایی این منطقه را تشدید کرد.

نتایج و دستاوردهای عملیات

تلفات و خسارات دشمن

- ۱۵۰۰۰ تن از نیروهای عراقی کشته یا زخمی شدند.
- ۱۱۴۰ تن از نیروهای عراقی اسیر شدند.
- ۱۵۰ دستگاه تانک و نفربر و ۲۰۰ دستگاه خودروی دشمن منهدم گردید.

مناطق تصرف شده

مجموعاً ۱۱۸۰ کیلومتر مربع از این منطقه عملیاتی تصرف شد که شامل ۱۰۰۰ کیلومتر مربع هور، ۱۴۰ کیلومتر مربع جزایر و ۴۰ کیلومتر مربع از منطقه طلائیه می‌شد. همچنین دسترسی به چاه‌های نفت منطقه میسر شد.

غنایم

علاوه بر اقلام و تجهیزات صنعتی که در این منطقه به دست رزمندگان افتاد و همچنین تجهیزات و سلاح‌های انفرادی، ۱۰ دستگاه تانک و نیز ۶۰ دستگاه ماشین‌آلات مهندسی از دشمن به غنیمت گرفته شد.

مهمات بود. در حالی که به مهمات نیاز بسیاری بود، در این روز، دفتر امام به طور مستمر در تماس با قرارگاه، تحولات جنگ را پیگیری می‌کرد.

روز ۱۸ اسفند ۱۳۶۲، عراق حمله شدیدتری را آغاز کرد و سپاه و بسیج با همه وجود، پایداری و استقامت کرده و مانع از پیشروی دشمن شدند. وضعیت بسیار سخت و امکانات بسیار محدود بود. در این موقعیت دشمن از سلاح‌های شیمیایی نیز استفاده کرد.

از آغاز روز ۱۹ اسفند ۱۳۶۲، ارتش عراق باز هم حملات خود را از سر گرفت. اما این بار هم رزمندگان اسلام با گوشت و پوست و خون خود، قوای ارتش بعثی را متوقف کردند. شهادت فرماندهانی چون حاج ابراهیم همت، مرتضی یاغچیان، حمید باکری و اکبر زجاجی، بهایی بود که برای حفظ جزایر پرداخته شد. در این سه روز، اوج حماسه و استقامت و شهادت‌طلبی سپاهیان و بسیجیان به نمایش گذاشته شد. هر حال، حمله ۷۲ ساعته ارتش عراق ناکام ماند. دشمن که در مقابل خود مقاومتی دور از تصور و پیش‌بینی را مشاهده می‌کرد، به مرور با تحمل تلفات و ضایعات فراوان، دریافت که ادامه تک‌غیر از به مسلخ بردن نیروها، نتیجه‌ای دیگر ندارد. لذا از پس گرفتن جزایر مجنون منصرف شد و شروع به تحکیم مواضع کرد.

در عملیات خیبر، ارتش عراق برای اولین بار در سطحی گسترده به بمباران شیمیایی اقدام کرد. این بمباران بیشتر به دلیل هراس دشمن

شهادت فرماندهانی چون حاج ابراهیم همت، مرتضی یاغچیان، حمید باکری و اکبر زجاجی، بهایی بود که برای حفظ جزایر پرداخته شد. در این سه روز، اوج حماسه و استقامت و شهادت‌طلبی سپاهیان و بسیجیان به نمایش گذاشته شد. جزیره سمبل پایداری و استقامت شده بود.

«امام فرموده‌اند: جزایر حتماً باید نگه داشته شوند، هر طور که شده.»

این فرمان، تحولی اساسی در سرنوشت عملیات ایجاد کرد و سپاه این بار هر آنچه را که در اختیار داشت، از فرماندهان تا باقی‌مانده سازمان یگان‌ها را وارد صحنه کرد. از لحاظ روحیه و استقامت نیز توان سپاه دو چندان شد و همه، حفظ هدفی را که امام تعیین کرده بود، به بهای خون و جان خود در دستور کار قرار دادند. مطابق پیش‌بینی امام و فرماندهان، پس از چند روز، در ۱۶ اسفند ۱۳۶۲، عراق با اجرای آتش سنگین، بمباران وسیع هوایی و استفاده از هلی‌کوپتر، تانک و نیروهای پیاده، پاتک سنگینی را به جزایر مجنون آغاز کرد. حمله عراق در آن روز بدون نتیجه پایان یافت. اما دشمن در صبح روز ۱۷ اسفند ۱۳۶۲ حمله دیگری را آغاز کرد. این حمله دشمن با استفاده از تجهیزات و تسلیحات بیشتر و شدیدتر و وسیع‌تر بود. در مقابل، وضع جبهه خودی بسیار حاد و مهم‌ترین مسئله، کمبود نیرو و

سردار شهید مهدی باکری بعد از شهادت برادر دلاورش، حمید باکری، در نامه‌ای که برای خانواده خویش ارسال نمود نوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم

سلام بر خانواده‌ای که سرباز متقی و رشید و شجاع، شهادت طلب، متواضع، صبور، با توکل و همیشه حاضر در سخت‌ترین صحنه‌های نبرد با کفار، مقلد خالص روح‌الله، بریده از دنیا، منتظر، باشوق، صابر در سختی‌ها، عاشق امام حسین^(ع) و گریان بر مظلومیتش، زاهد شب و شیر خروشنده در صحنه‌های نبرد، در دامن پاکش پرورده و تقدیم به ربّ العالمین نمود.
من بنا به وصیت و آرزوی حمید که باز کردن راه کربلا می‌باشد، همچنان در جبهه‌ها می‌مانم و به خواسته و راه شهید ادامه می‌دهم تا اسلام پیروز شود.
والسلام.

مهدی باکری

نامه شهید مهدی باکری به خانواده‌اش بعد از شهادت حمید باکری





سخنرانی شهید حمید باکری پس از شهادت رسول فرخی مقدم، فرمانده گروهان انصارالحسین^(ع) از گروهان های لشکر ۳۱ عاشورا

خیلی سخت است که آدم بتواند از خصوصیات و اعمال یک شهید صحبت کند، خصوصاً من با این بیان ناقص این توان را در خودم نمی بینم که بتوانم درخصوص چنین شهدایی حق مطلب را ادا کنم.

آن حالاتی که رسول دارد و کوچکترین اعتراضی در سختی ها نمی کند اعم از خسته ام، نمی شود این کار را کرد و این کار سخت است؛ هیچ کس چنین جملاتی در طول این مدت از زبان رسول نشنید. همیشه یک حالت معصومیت و مظلومیت در چهره او بود. اگر کسی بخواهد با مظلومیت یک بسیجی آشنا شود باید به صورت رسول نگاه کند. رسول، همیشه حالت معنوی در چهره داشت. کسانی که به عنوان نیرو در رکاب او بودند همیشه از او راضی بودند و رسول را خیلی دوست داشتند. رسول با حالت معنوی خودش، همه را مجذوب خود می کرد. آن خصوصیتی که باید در فرمانده یک لشکر اسلام باشد تا نیروها را به خود جذب کند و به سمت هدف هدایت کند به صورت بارز در رسول وجود داشت. از نظر اخلاق و رفتار بسیار خوب بود. من فکر نمی کنم این برادرانی که با رسول کار کرده بودند تندخویی و عصبانیت رسول را دیده باشند. یک سری اخلاق و خصلت های متعالی در ایشان وجود داشت که واقعاً در میان ارزنده ترین شهدایی که در منطقه می دهیم این حالات و این خصلت ها را نمی توان به خاطر آورد که چنین اخلاق هایی وجود داشته باشد.

منبع: موسسه حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس سپاه عاشورا



aparart.com/iranpl.ir



p.r@iranpl.ir



instagram.com/iranpl.ir



www.iranpl.ir



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

خراسان جنوبی - کتابخانه عمومی محمد تقی کریم پور بیرجند

کتابخانه عمومی محمد تقی کریم پور بیرجند در سال ۱۳۸۷ در زمینی به مساحت ۱۲۰۰ متر مربع و زیربنای ۵۰۰ متر مربع به بهره برداری رسیده است. این کتابخانه با حدود ۱۴ هزار جلد کتاب و بخش های کودک و نوجوان، نابینایان و کم بینایان و سالن های مطالعه ویژه آقایان و خانم ها با برگزاری برنامه های متنوع فرهنگی، همه روزه پذیرای علاقه مندان کتاب و کتابخوانی در تمامی گروه های سنی است.

کتابخانه شناسی



کارتون کتاب

داود صفری، ایران

دومین دو سالانه بین المللی کارتون کتاب

پیشنهاد کتاب

«روش های باز تولید فرهنگی» ارزش بسیار زیادی دارد و شاعر نام آشنای ادبیات کودک و نوجوان «اسدالله شعبانی» تلاش دارد در مجموعه اشعار لایایی اش با عنوان «لالا لالا عروسک جان». چند لایایی موزون و زیبا و در عین حال، متناسب با سلیق و نیازهای مادر و کودک امروزی را به مخاطبان ارائه دهد.

لالایی علاوه بر ارزش نوستالژیکی که برای اکثر انسان ها دارد، تاریخ ارزشمند ادبیات شفاهی هر قوم را در خود دارد و به بسیاری از وقایع تاریخی، مسائل اجتماعی، حسرت ها و امیدها، شرایط اقلیمی و اعتقادات بومی- مذهبی ملت های گوناگون رهنمون می شود. حفظ این ثروت ادبی و سنت قومی، حتی با به کارگیری انواع



نام کتاب: لالا لالا عروسک جان
سروده: اسدالله شعبانی
انتشارات: کتاب های پروانه
تعداد صفحات: ۲۴ صفحه

خبر ویژه

اجرای مرحله دوم خرید اسباب بازی و ارسال بسته ویژه کتاب کودک برای مناطق محروم

۲۵۰ کتابخانه عمومی با اولویت مناطق کمتر برخوردار از امکانات فرهنگی اسباب بازی خریداری و ارسال خواهد شد؛ همچنین بسته ای نیز با عنوان «بسته ویژه کتاب کودک» شامل ۷۰ عنوان کتاب به ۱۲۰ کتابخانه نهادی در مناطق محروم ارسال خواهد شد.

سیدباقر میر عبداللہی مدیر کل تأمین منابع نهاد کتابخانه های عمومی کشور از اجرای مرحله دوم طرح خرید اسباب بازی و همچنین ارسال بسته ویژه کتاب کودک به ۳۱ شهر دارای اولویت فرهنگی و اجتماعی و مناطق محروم، همزمان با روز جهانی کودک خبر داد و گفت: در این مرحله برای بیش از



برای مشاهده آخرین اخبار نهاد کتابخانه های عمومی کشور می توانید توسط گوشی تلفن همراه خود از رمزینہ های روبهرو عکس بگیرید

باشگاه خبرنگاران افشکار

نویدشاهد

فراخوان سراسری

خبرنگاران

عکاسان

پژوهشگران

نویسندگان و هنرمندان

فعالان رسانه‌ای و فضای مجازی اینتر و شهادت

کارتابل خبر اختصاصی

انتشار آنلاین آثار در سرویس خبرنگاران افشکاری

جوایز متنوع

اعطای کارت خبرنگاری



NAVIDESHARED.COM